

مجموعه آثار تالیف و ترجمه شجاع الدین شفا

داستانهای کوتاه

از

نویسندگان بزرگ



دورا

از :

پتر کراگ

T. P. Kragg

پترکراک

«توماس پترکراک» T. P. Kragg (۱۸۶۸ - ۱۹۱۳) یکی از معروف ترین نویسندگان نروژی آغاز قرن بیستم و از زمره پایه گزاران مکتب ادبی تازه ایست که در اوائل قرن کنونی ، در دنباله مکتب ادبی پیشقدمان بزرگی از قبیل « ایسن » و « بیورنسون » در اسکاندیناوی بوجود آمد . منقدین ادب نروژ او را از ظریف ترین و در عین حال عمیق ترین نویسندگان نروژی محسوب داشته اند .

در شرح حال او غالباً مینویسند که هم از «ویکتور هوگو» و هم از «موريس مترلینك» الهام گرفته بود . ولی مخصوصاً امتیاز خاص آثار وی توجه به هیجان های شدید روح بشری ، و تحلیل و تجزیه این عواطف است . هیجان هائی که او تشریح میکند ، همیشه ظاهری آرام اما عمق و باطنی آشفته و مشوش دارند ، ضمناً یکنوع روحیه شرقی ، یعنی روح تسلیم بسرنوشت و قدرتی مافوق اراده انسان نیز در آنها دیده میشود . از نظر «کراک» رنجها و بحران های روحی پیکار هائی هستند که روح بشر را بالاتر میبرند و بدان صفا و شکوه میبخشند .

وی نخستین سالهای جوانی را بمسافرت در دانمارك ، فرانسه ، آلمان و ایتالیا گذرانید . اولین رمان او در سال ۱۸۹۱ انتشار یافت و از آن پس پیاپی يك سلسله رمان های معروف منتشر کرد . يك درام بنام «هاکون» و چند مجموعه داستان ، منجمله «غروب» از او باقی مانده ، که داستان « دورا Dora » از آن نقل شده است .

چند روز پیش بود که سه نفر ، طی گردشی با يك قایق بادبانی ، در آب غرق شدند و جان سپردند : این سه نفر عبارت بودند از يك زن جوان، شوهر او و دوست شوهر او . از این سه نفر ، من دو نفر مرد را می‌شناختم ، مقصودم اینست که با آنها دوست صمیمی بودم . تصادف خواسته بود که روزنامه‌ای که این خبر در آن درج شده بود در يك دهکده كوچك کنار دریا که خیلی نزدیک به ویلای تابستانی دوست غرق شده من بود (آن دوستی که زن داشت) ، بدست من برسد . بدین جهت فرصت را غنیمت شمردم و یکی دو روز بعد خودم بخانه و مزرعه دوستم رفتم تا شاید از نزدیک بهتر بگریان این حادثه غم‌انگیز که روزنامه‌ها در آن احساس اسرار پشت پرده‌ای کرده ولی نتوانسته بودند بدین اسرار پی‌برند ، آگاه شوم . بر اثر همین تذکرات روزنامه‌ها بود که دادگستری بازرس مخصوصی برای روشن شدن جریان بمحل حادثه فرستاده

بود ، اما بازرس گزارش داده بود که در مورد غرق قایق بادبانی ، هیچ نکته خاصی که باعث سوء ظن باشد بنظر او نرسیده است .

بمحض اینکه از راه رسیدم ، بملاقات « یا کوب » پیشخدمت مخصوص دوست مرحومم رفتم . یا کوب که مرا غالباً نزد ارباب خود دیده بود ، سلام کرد و در جواب سؤال من سری با تأسف تکان داد و گفت :

– آقا ، من چهل سال است دراین خانه خدمت میکنم . سی سال آنرا در خدمت آقا بزرگ بودم . وقتی هم که آن مرحوم عمرش را بشما داد بنوکری خود پیش پدرش آقای ژرژ ادامه دادم . خدا بیامرزدهش ، آقای نازنینی بود ! اما درباره این فاجعه ، باید بگویم که من از آن تعجبی نکردم . هرچند همان طور که نوشته اند هوا اصلاً طوفانی نبود و معلوم نیست در چنین هوایی چرا باید قایق غرق شده باشد ، با این وصف اگر از شما بپرسند راستی این واقعه تصادفی بود یا نبود ، بهتر است هیچ جواب روشنی ندهید .

آخر اگر هیچکس نداند ، من خودم می دانم که آقای من پیش از حرکتش بسمت دریا ، با « سونه لوند » پیرمرد که هیچوقت در پیش بینی های خودش درباره وضع هوا و دریا اشتباه نمی کند صحبت کرده بود و خوب میدانست که دریا چطور خواهد بود .

اما اگر بخواهید واقعاً بدانچه گذشت پی ببرید ، باید ماجرا را از آنجا که شروع شد شروع کنید . پیش از آغاز این ماجرا آقای من يك آقای بتمام معنی فهمیده

و نجیب و خوش قلب بود و ماهمه او را از تخم چشمان
بیشتر دوست داشتیم .

اما تازه ارباب ما جشن بیست و نهمین سال تولد
خودش را گذرانده بود که «او» در این میان پیدا شد .

آقا ! از قدیم گفته اند که از وقتی پای « زن »
به بهشت باز شد ، صفای بهشت بهم خورد و گناه و بدبختی
هم همراه او آمد . اینجا هم برای ما بهشت بود و « او »
پای گناه را بدانجا باز کرد .

تعجب میکنید . تا آنجا که من می توانم با عقل
ناقص خود بسنجم ، زن های امروز بمراتب از زنان دوره
جوانی ما خطرناکترند . آن وقت ها که ما جوان بودیم ،
دخترها گاه بگاه بگردش با ما آنهم درجاده های پررفت و آمد
رضایت میدادند و درین صورت حاضر میشدند در زیر
شاخه درختی يك بوسه با ترس و لرز بما بدهند و بروند ،
اما حالا دخترها باین جور گردشها و بوسه ها اکتفا
نمی کنند .

البته اول کار بیشتر از دخترهای دوره ماسخت
میگیرند ، اما بعد با سانی دعوت بجا های خلوت تر را برای
گردش می پذیرند . وقتی هم که موقع بوسیدن رسید ،
اولش اوقات تلخی می کنند . میگویند « نه ، نه . ولم کنید ،
این کار کار بدی است این طور توقع ها را از من نداشته
باشید » . اما درست آن اندازه از این حرفها میزنند که
برای تحريك ما مردها مؤثر باشد .

بعد هم که آنها را در آغوش گرفتید ، خوب
میفهمید که مقاومتشان مصلحتی است ، زیرا در موقع

مقتضی خودشان را در آغوش شما فراموش می کنند . تازه آن وقت هم که بوسه تمام شد ، اخم می کنند و میگویند : «چه آدم بدی هستی . این چه کاری بود کردی ؟» اوه ، آقا ! اصلاً زمانه خراب شده . آدم در این دوره بهتر است جوان نباشد ، و گرنه حتماً از راه در می رود .

«بهر صورت ، گفتم که وضع ما در اینجا آرام و خوب تا وقتی که «او» آمد . نمیدانید چقدر خوشگل و خوش اطوار بود . تمام عمرش را در پایتخت و شهرهای بزرگ بسر برده بود . موزیک خوب میدانست و از شعر و ادبیات هم سر رشته داشت . سالها بامردی زندگی کرده بود که هم در غذا و هم در خواب با او شریک بود ، اما این شرکت بامضای محضرو کشیش و کلیسا نرسیده بود . راستی در مورد این جور زندگی ها عقیده شما چیست ؟

همانطور که گفتم این خانم بدینجا آمد ، و ماهمه از نخستین نگاهی که بدو انداختیم ، مجذوب و خیره شدیم . نمیدانید چه اندامی ، چه حرکاتی ، چه آراستگی داشت . مثل این بود که خدا خواسته بود برای ما یکی از شاهکار های خودش را بفرستند . نمیدانم ، شاید هم این کار را شیطان بطور قاچاقی کرده بود ، بهرحال من پیر مرد هم بدیدن چشمهای خمار و نگاه پروعه و دهان هوس انگیز او حس کردم که نزدیک است دلم را دودستی در طبق اخلاص بگذارم و تقدیم او کنم .

کشیش و رئیس محضر و دکتر محل میدانستند با که سروکار دارند و گذشته این خانم چه بوده است ، بدین جهت از پذیرفتن او خودداری کردند . اما این خانم

بدین موضوع اصلاً اهمیتی نمیداد و هروقت با زنها و دخترهای ایشان برخورد میکرد ، نگاهش باچنان سردی و بی‌اعتنائی آمیخته بود که مثل شلاق بصورت آنها می‌خورد و قلبشان را از فرط خشم میلرزانید . مثل این بود که باین نگاه میگوید : «چه کنم ؟ هنوز آنقدر زشت نشده‌ام که از اوقات تلخی شما بترسم » .

بالاخره آن چه نباید بشود شد و آقای جوان ما يك دل نه صددل عاشق این زن شد . کاش فقط به رفت و آمد با او اکتفا میکرد ، زیرا هم جوان بود ، هم خوشگل و فهمیده بود ، و هرزن دیگری هم بود حاضر بود باچنین مردی بطور غیرقانونی رفیق باشد .

اما خیلی زود شدت عشق و علاقه آقای ما بهمه فهماند که موضوع رفاقت عادی درمیان نیست ، موضوع زناشوئی درمیان است . خیلی ها سعی کردند درباره این زن به ارباب من توضیحات لازم بدهند ؛ بدو بگویند که در پایتخت پشت سراین خانم چه چیزها گفته‌اند و میگویند . ولی هیچکدام ازاین حرفها بخرج ارباب من نرفت که رفت . دو پا را بيك کفش کرد که میخواهم باو ازدواج کنم . شاید در باطن خودش بیش از دیگران ازین بابت ناراحت بود و رنج میبرد ، زیرا هرروز لاغرتر و رنگ پریده‌تر میشد .

باین همه يك روز قرار و مدار کار را گذاشتند و چند هفته بعد زن وشوهر شدند .

در اول کار ، وضع بسیار خوب بود ، و ماهمه ازین موضوع فوق‌العاده خوشوقت بودیم ، زیرا راستی

اربابمان را از صمیم قلب دوست داشتیم . خانم ، پس از ازدواج ، ناگهان تبدیل به يك خانم موقر ، صمیمی ، مهربان و جدی شد . بافقرا بسیار محبت داشت و بقدری نسبت بآن‌ها رسیدگی و دستگیری می‌کرد که کشیش و سایرین ازین لحاظ بگرد او نمیرسیدند . از طرف دیگر رفتار شوهرش با او نیز رفتاری بود که يك آقای واقعی ، يك نفر اشرافی نجیب‌زاده و فهمیده باید نسبت بزنش داشته باشد .

حتی در زندگانی روزمره ، همه جا او را قبل از خودش قرار میداد . مثلاً هر وقت سوار میشدند طوری زیر بازوی او را میگرفت و پیش از خود سوارش میکرد که گوئی با شاهزاده خانمی سروکار دارد .

در همه جا این خانم باشوهرش همراه بود و دنبال اومی رفت ، چه بخانه رئیس محضر ، چه بخانه کشیش ، و چه بخانه سایر دوستان و آشنایان . هیچکس هم جرئت نداشت دیگر نسبت بدین خانم کمترین حرف گوشه‌داری بگوید .

این را هم فراموش نکنم که آقای ما نسبت بزنش اعتماد کامل و بی‌حد و حصری ابراز میداشت . خوب معلوم بود که تصمیم گرفته است هرچه او کرده است و میکند ، در قلب خود سوء ظن و خیال بدی نسبت بوی راه ندهد . انصافاً از طرف این خانم نیز هیچ حرکتی که شایسته سوء ظن باشد سر نمیزد .

این وضع یکسال طول کشید و درین مدت زن و شوهر خوشبخت بودند . ماهم باندازه آنها راضی و

خوشحال بودیم تا آنکه این سفر لعنتی بخارجه پیش آمد .
این سفر را خود ارباب خواسته بود ، ولی از همان اول
پیدا بود که خانم میلی بدان ندارد .

یکروز یکی از پیشخدمتها شنیده بود که خانم
بالحنی ملامت آمیز می گفت : « ژرژ ، مگر تو خودت بمن
قول نداده بودی که دیگر درین باره فکری نکنی ؟ » و آقا
جواب میداد : « نه ، نمیتوانم کار دیگر بکنم . برای من
ادامه این ترتیب غیر ممکن است » .

و خانم دوباره گفته بود : « ژرژ ، من صریحاً
میگویم که اگر باین سفر بیایم ، از طرف خودم نمیتوانم
هیچ اطمینانی بتو بدهم » . باین وصف معلوم بود که
آقا تصمیم دارد نقشه خودش را بهر قیمت هست عملی
کند و باپای خودش برای رفع تردید که دائماً روحش را
آزار میداد ، بطرف يك آزمایش خطرناك برود که ممکن
بود زندگانی او را از هم بپاشد .

بالاخره بدین سفر رفتند و سفرشان سه ماه تمام
بطول انجامید . وقتی که بازگشتند ، ما در قیافه هیچ -
کدامشان آن آرامش و اعتماد را که قبل از رفتنشان
داشتند ندیدیم . گوئی هر دو کشف کرده بودند که در
حسابهای خودشان اشتباه کرده اند . اوه ! چقدر برای ما
دیدن حالت ناراحتی و اضطراب روحی ایشان و احساس
اینکه در نهان رنج میبرند و سعی می کنند چیزی از رنج
درونی خود نشان ندهند ناگوار و کشنده بود ! مخصوصاً
آقای من که هیچوقت نمیتوانم نگاه های افسرده و ناراحت
او را فراموش کنم .

يك روز ، نامه‌ای با آقای من رسید و حس کردم که از خواندن آن تبسمی بر لبانش پیدا شد . فریاد زد : « البته باید بیاید . بیاید تا ببینم چه باید کرد . باید بیاید » ! خانم جوان آقای من که همچنان زیبا بود ، اما قیافه‌اش از بعد از بازگشت دائماً گرفته و ناراحت بود ، آنجا حاضر بود ، ولی حرفی نزد . چند هفته بعد بود که « او » ، آن « نفر سوم » آمد . هیچکس نمیدانست مهمان تازه وارد آقا کیست ، اما اینقدر بود که وی آدمی بسیار مهربان و مؤدب بود . ما از همان روز اول احساس کردیم که بین خانم و آقای تازه وارد سروسری در کار هست . آخر این چیزها را که نمی‌شود مخفی نگاه داشت . البته در ظاهر باهم خیلی سرد بودند ، اما همین سردی ، همین وحشتی که از نزدیک شدن عادی بیکدیگر داشتند ، بما می‌فهماند موضوع از چه قرار است . رفتار آقای ما نیز بصورتی خاص و غیر عادی درآمده بود . غالباً تك و تنها برای گردش بجنگل میرفت در صورتیکه میدانست زنش در خانه تنهاست و مهمان او نیز در خانه یا نزدیک آن است . برای ما این تغییر وضع آقای ما بسیار ناراحت کننده بود ، ولی نمیدانستیم چه کنیم و چه بگوئیم .

دوست آقای ما قطعاً از جای دوری آمده بود . نه فقط از لحاظ مسافت از راهی دور آمده بود ، بلکه مخصوصاً از نظر روحی و معنوی نیز از جای خیلی دوری می‌آمد ، از دنیای « گناه » می‌آمد ، زیرا نمیتوانست احساس کند که با ورود او چطور صفا و آرامش باطنی خانه ما بهم

خورده و چه نگرانی و اضطرابی بر آنجا حکمفرما شده است .

اما خانم ما درین میان ، در همان حال که قیافه‌اش از یکنوع کشمکش و ناراحتی شدید حکایت میکرد ، بیش از هر وقت بوضع دوران اولیه اقامت خود درین ناحیه بازگشته بود . بیش از هر وقت لبخند میزد و اندام موزون خودش را پیچ و تاب میداد ، و بیش از هر وقت عمداً یا بطور غیر ارادی با نگاه دلفریب و حرکات گیسوان و رفتار عشوّه‌آمیز خود دلبری می‌کرد .

آخر الامر یکروز غروب آقای ما بطور ناگهانی از گردش خود در جنگل بازگشت ، و باز بطور ناگهانی در را گشوده وارد خانه شد . هرچه دید ، هرچه شد ، مربوط به همان بود که در این روز در خانه خود دید . اصلاً خیال میکنم گردشهای او در جنگل برای خاطر همین بود که یکروز بی‌خبر بازگردد و آنچه را میبایست ببیند ، ببیند .

دوسه روز بعد از آن ، يك روز بعد از ظهر اندر آس پسر كوچك باغبان دوان دوان بنزد من آمد و گفت كه میخواهد از ما اجازه بگیرد و باقایق بدریا برود ، زیرا اربابها مدت زیادی است در دریا مانده‌اند و هیچوقت گردششان اینقدر طول نمیکشید . پرسیدم : « چرا چرند میگوئی ؟ مگر باقایق بادبانی بگردش رفته‌اند ؟ » گفت : « بلی . اما اگر توضیح بیشتری می‌خواهید از « سونه لوند » ملاح پرسید . من دیگر چیزی نمیدانم . »

این « سونه لوند » يك ملوان کهنه‌کار است که

حالا دیگر خیلی پیر شده است ، ولی هیچکس باندازه او در کار هوا و دریا وارد نیست . همه کسانی که میخواهند با قایق بدریا بروند، قبلاً از او نظر میخواهند . پسركهم که بمن گفت از او توضیح بخواهم ظاهراً مقصودش این بود که بینم آیا سفر با قایق بادبانی درچنین هوائی ممکن است خطر داشته باشد یا خیر ، اما بطوری که بعداً خودش بمن اعتراف کرد این راهنمایی را بدان جهت کرده بود که میدانست آن روز پیش از حرکت ، آقای من مدتی با او بطور خصوصی نجوی کرده بود .

این را هم ماهمه میدانستیم که خانم و آن آقای مهمان میلی باین گردش با قایق نداشتند ، ولی آقای ما ، بالبخند مخصوص خودش که همه کس را مجذوب میکند و در صورت لزوم گول میزند ، آنها را بگردش وادار کرده و همراه برده بود ؛ مخصوصاً که هوا مثل همیشه بود ، و احتمال طوفان یا بدی دریا داده نمیشد .

طوفانی هم پیش نیامد ، ولی قایق آنها بازنگشت که نگشت ، زیرا این سفر آخری هر سه نفر بود .

اما چطور شد که این بدبختی پیش آمد ؟ بعقیده من حالا دیگر تحقیق و کنجکاوی در این باره مورد ندارد . فقط نتیجه‌ای که من برای خودم بعنوان تجربه گرفته‌ام ، اینست که مسافرت در دریا همراه مردی که تا سرحد مرگ مأیوس و خشمگین است صرفه ندارد ، مخصوصاً اگر همسفر او زن و مردی باشند که هر کدام مسئولیت بزرگی در این باره برعهده خود دارند .

این بود تمام اطلاعاتی که «یاکوب» پیشخدمت

سالخورده دوست مرحوم من ، درباره واقعه اسفانگیزی که منجر بمرگ ارباب او و زن و دوستش شده بود برای من نقل کرد .

پس از پایان فصل تابستان ، من به اوسلو ، بخانه خود باز گشتم .

در آنجا نامه ای یافتم که مدتی پیش برای من آمده بود و امضای آن کسی را داشت که « یاکوب » بدو « نفر سوم » لقب داده بود . مضمون این نامه بمن نشان داد که باتمام آنچه پیش آمد ، خطای این آدم قابل بخشش ، یالاقل قابل درك بود ، ودراین واقعه ، بیش از هر چیز « سرنوشت » نقش اساسی را بعهده داشت .

هم سرنوشت ، وهم يك لجاجت واصرار بی معنی که بعقیده من هیچ دلیل موجه نداشته است .

اینست آنچه دوست من بمن نوشته بود : « حالا چند روز است در خانه دوست قدیممان ژرژ مهمان هستم . اما ، اگر راستش را بخواهی ، اصلا آن آرامشی را که از ییلاق انتظار میتوان داشت درخود نمی یابم ، زیرا از وقتی که دراینجا بسر میبرم ، از هر وقت دیگر ناراحت تر و مضطرب ترم و بیشتر رنج میبرم . زندگانی مادر این جا بظاهر بسیار دلپذیر است ، ولی من هیچ وقت روزگاری را بدین تلخی و عذاب درونی نگذرانده ام .

بدین جهت است که احتیاج بنوشتن بتو ، بدرد دل کردن با يك دوست صمیمی دارم ، هر چند یقین دارم که این نامه من پیش از پایان تعطیلات تابستان بدست تو نخواهد رسید . امیدوارم در آن موقع خودم ترا ملاقات

کنم تا از نزدیک علل این رنج و ناراحتی درونیم را بتو بگویم .

چه باید بکنم ؟ اصلا چرا اینجا آمده‌ام ؟ راستش را بگویم الان در وضعی هستم که نمی‌توانم درست فکر کنم و بفهمم و قضاوت کنم . گیج هستم . روزوشب درچنگ يك كابوس تاريك و موخس دست و پا ميزنم . از همه بدتر حس میکنم ژرژ ، ژرژ مهربان و جوانمرد ما ، برای همیشه از دست من رفته ؛ هم خودش و هم دوستش از دست من رفته است . چیزی که بیش از همه مرا رنج میدهد این است که میدانم به چنین مردی بااین ارزش ، بااین صفا ، بااین بزرگواری ، بدکرده‌ام ، وهمچنان دارم بدمیکنم . در عین حال هم حس میکنم که از چنگ سرنوشت یا بهتر بگویم از چنگ دل خودم نمیتوانم بگریزم .

نمیدانم قبلا برای تو از «دورا» دختر «بگ» یکی از کارمندان عالیتربه دولت صحبت کرده‌ام یا نه . دورا درموقعی که پدرش در مأموریت بود ، برای مدتی در پایتخت نزد یکی از خویشان دورخود بسر میبرد .

من برای نخستین بار یکروز بعد از ظهر ماه مه او را درباغ ملی شهر همراه يك عده از دختران دوستش دیدم .

این دخترها با جاروجنجال صحبت می‌کردند ، اما او لبخندی بلب داشت وخاموش بود . هنوز که هنوز است این اولین لبخند او ازپشت تور سفید و نازکی که برصورت داشت در نظر من مجسم است ، زیرا ازهمان لحظه دیدار اندام موزون و متناسب او در زیر ماتتوی

کمرنگی که بمناسبت نخستین روزهای بهار برتن کرده بود دل مرا بتپش درآورد .

از آن بیعد چندین بار دیگر او را دیدم و هر بار با هر لرزش گیسوان طلائی و هر نگاه سحرانگیز چشمان زیبای او که هیچوقت نگاههای آن از روی آزمون بر زمین نمیافتاد دل من نیز لرزید .

دراندام موزون ، در چشمها ، لبها و گیسوان این دختر چیزی بود که بدو حالتی خاص میداد . حالتی که هم از تناسب مجسمه‌های کلاسیک یونانی و هم از جاذبه و هوس‌انگیزی تابلوهای مدرن نشان داشت .

هر وقت او را میدیدم حالی عجیب در خود می‌یافتم ، و این احساس بیش از آن که به شوق و عشق نزدیک باشد با یکنوع اضطراب مرموز و غم‌آلوده آمیخته بود . بعد از بهار چندین بار او را در تابستان در حال عبور دیدم . همیشه نیم‌تنه‌ای برنگهای باز برتن داشت و همیشه نیز گل سرخی در سمت چپ سینه‌اش دیده میشد .

البته هر بار مثل غالب جوانهایی که از پهلوی او رد میشدند و بعد از گذشتن ، مدتی بعقب سر خود نگاه میکردند ، باخود میگفتم : « اگر این دختر معشوقه من بود دیگر هیچ غمی در عالم نداشتم ! » .

اما هر دفعه سعی میکردم این فکر جنون‌آمیز را که با قیافه جدی این دختر بهیچوجه سازگار نبود از خاطر دور کنم و بخودم از این بلندپروازی بخنم .

با این وجود ...

یکشب مرا در « تیولی » بایک جوان آراسته آشنا

کردند کہ ظاہراً عاشق بیقرار يك خانم آوازہ خوان
مجارستانی بود کہ در آنموقع روی سن آواز میخواند .
این پسر جوان شاگرد دانشکده پزشکی بود و
بہمین جہت خاطراتی کہ برای من نقل کرد بقدری با
بیمارستان و تالار تشریح آمیختہ بود کہ گوئی بوی فنول
و کافور میداد .

اما کم کم وقت گنشت و ما باہم نزدیکتر و
یکرنگتر شدیم ، بطوریکہ در اواسط شب یکجفت دوست
صمیمی از آب درآمده بودیم و باید منصفانہ بگویم کہ
علت اساسی این صمیمیت مخصوصاً یکرنگی و سادگی
دوست من بود . در مراجعت با ہم بطرف خانہ برہ افتادیم
ناگہان وی درمقابل پنجرہ يك خانہ کہ در طبقہ پائین
واقع شدہ بود و ہنوز روشن بود ایستاد و غرغرکنان
گفت :

– دخترک دیوانہ ، تا این ساعت ہنوز بیدارماندہ
است .

سپس چون دید کہ من متعجب ایستادہ ام ، روبہ من
کرد و توضیح داد :

– ببخشید . این پنجرہ مال اطاق دختر عموی
من «دورا بگ» است .

– اوہ ! دورا بگ ... دختر عموی شما است ؟

– چطور ؟ مگر او را می شناسید ؟

– نہ ، فقط از دور می شناسم .

– درہر حال معنی ندارد کہ این دخترک دیوانہ

تا این وقت شب خودش را خستہ کردہ و کتاب بخواند .

اصلاً گاهگاه همین دیوانگی ها بسرش میزند ، مخصوصاً حالا که میخواهد امتحان سال سوم متوسطه اش را بگذراند. سپس با انگشت به پشت پنجره زد . لحظه ای بعد دست ظریفی با احتیاط پرده را پس زد و بعد پنجره را باز کرد . آنگاه قیافه دورا هویدا شد . من در تاریکی ایستاده بودم .

دورا با تعجب گفت :

— آلبرت ، توهستی ؟ اینجا چکار میکنی ؟

— دارم از تئاتر میآیم . اما تو چرا تا این وقت شب بیدار مانده ای ؟ دختر جان ، من از پسر عموئی تو گذشته ناسلامتی دکتر هستم ، بنابراین جداً بتو قدغن میکنم که تا یکساعت بعد از نصف شب حق نداری این کتاب لغتی لاتین را بخوانی . خواهش میکنم همین حالا بروی و بخوابی . یقین دارم این رفیق منم همین سفارش را بتو خواهد کرد .

با این تصادف عجیب بود که من به دورا معرفی شدم . از آن شب ببعد چندبار در خیابان همدیگر را دیدیم . اوائل کار باهم سلام و علیکی رد و بدل میکردیم ، بعد چند مرتبه باهم گردش کردیم .

آنموقع فصل تابستان بود و بیشتر دوستان ما بکنار دریا به ییلاق رفته بودند ، بدین جهت من و دورا تقریباً در شهر بحال خود گذاشته شده بودیم . اتفاقاً در همین موقع بود که من خانه خودم را عوض کردم و آپارتمانی کوچک و قدیمی ولی راحت اجاره کردم که از مرکز شهر دور بود ، زیرا میخواستم بهر قیمت شده است راحت

باشم واز سروصدای دائمی فرار کنم .
 دراین خانه آرام و دور افتاده ، دورا بسوی من
 آمد . من و دورا همراه گل‌های تابستانی و پائیزی در میان
 چهاردیواری پوشیده از کاغذی آسمانی‌رنگ ، ساعت‌های
 دراز در کنار هم گذرانیدیم .

«دورا» ترکیبی از تمام آن چیزهائی بود که
 مردان را دیوانه میکند . گاه سرد و گاه آتشین بود . گاه مرا
 تاسرحد جنون میرساند و گاه بی‌اعتنا می‌ماند . گاهی جدی
 بود و گاهی از فرط تهور و تندروی مرا بو حشت می‌افکند .
 مثل این بود که همچنانکه انگشتان او با آسانی روی
 توش‌های پیانو حرکت میکرد و بمیل خودش آهنگ‌های
 مختلف از آن برمی‌آورد ، خود او نیز با من بازی می‌کرد
 و مرا بهر صورت که خودش میخواست درمی‌آورد .

بالاخره روز جدائی ما فرارسید ، زیرا من مجبور
 شدم برای گذراندن اولین دوره « استاژ » خودم در
 فرهنگستان علوم فنی برلن ، به آلمان بروم . نمیدانستم
 ماجرای عشق من و دورا بکجا خواهد کشید ، زیرا هنوز
 هیچگونه خستگی و سردی در روابط ما نمودار نشده بود .
 بالعکس هر کدام از دیدارهای پنهانی ما با حرارت و
 هیجانی زیاده‌تر و سوزنده‌تر از بار پیش همراه بود ، ولی
 از طرف دیگر من بعلل مختلف نمی‌توانستم بدین زودی
 بفکر ازدواج بیفتم . وانگهی ، آیا عاقلانه بود که با کسی
 مثل دورا ازدواج کنم ؟

آخرین روزها و آخرین خدا حافظی ما گذشت .
 من شهر و وطن خود را ترك گفتم و رفتم . در آغاز جدائی ،

مرتباً برای هم نامه می نوشتیم ؛ از نقشه ها و خیالهای خود صحبت میکردیم و وعده ملاقات را برای سال آینده میدادیم ، اما کم کم فاصله نامه های ما زیادتر شد و بالاخره روزی رسید که برای ما فقط خاطره عشق گذشته باقی ماند .

چندی بعد از دوستان خود شنیدم که « دورا » نیز برای تکمیل رشته تحصیل خود بخارج از کشور سفر کرده است . باتمام اینها من نتوانستم او را کاملاً فراموش کنم .

هرچند یکبار سعی میکردم از نشانی او مطلع شوم ، و درین مواقع دلم میخواست هرطور هست بطرف او بروم . ولی گاهی نیز کلاه خود را قاضی میکردم و می کوشیدم تا عاقلانه درباره آنچه گذشته قضاوت کنم ، و احساس می کردم که از يك خطر حتمی جسته ام . راستی اگر من با دورا وصلت کرده بودم ، حالا سرنوشت هر دو نفر ما چه شده بود ؟ که میداند ؟ دیر یا زود دورا با طبع آتشین خود دل بمر د دیگری می بست و من چون نمی توانستم تحمل این وضع را بکنم ، یادست بکاری جنون آمیز میزد ، یا اصلاً دیوانه میشدم ... دراین موارد همیشه خطری را که از طرف او متوجه من بود خیلی روشن احساس میکردم ، زیرا این دختر واقعاً خطرناك بود !

هفته ها و ماهها گذشت . سال هم گذشت . يك شب در خانه خودم در برلن نشسته بودم . صدای زنگ در خانه را شنیدم بعد صدای انگشتی را شنیدم که بدر اطاق میخورد . در را باز کردم ، يك آقا و خانم جوان را در مقابل خودم دیدم . آقا ، دوست قدیم من و تو ، ژرژ ، و خانم ...

خانم «دورا» دورابگ بود .
 مثل این بود که از آسمان بزمین افتاده‌ام . اگر
 ژرژ ابتدا حرف نمیزد ، من همچنان خاموش مانده بودم .
 اما او سلام گرم و نرمی کرد و گفت : « گمان میکنم شما
 همدیگر را می‌شناسید ، بااین وصف بهتر است هر دو را
 معرفی کنم . این خانم ، دورا ، زن من است . او ، راستی
 چه بد شد که کارت دعوت عروسی ما بتو نرسید . آنقدر
 وضع ما درهم و برهم بود و برای حرکت ماه عسل عجله
 داشتیم که آدرس ترا در کاغذ پیدا نکردیم . حالا من و
 زنم ماه عسل خود را میگذرانیم و امشب آمده‌ایم ترا برای
 تئاتر دعوت کنیم . قبلا پیشخدمت هتل را فرستاده‌ام که
 بلیط تهیه کند . همین حالا پیدایش خواهد شد » .
 بدین ترتیب بود که من دوباره « دورا » را که
 این بار بصورت زن ژرژ بنزد من آمده بود دیدم .
 دورا را که هرگز نتوانسته بودم فراموش کنم .
 بعد از اینهمه دوری ، دورا دوباره در نظر من همان زن اول
 بود ؛ اما حالا يك مرد دیگر ، يك « نفر سوم » نیز در میان
 بود . حالا دیگر « دورا » مال من نبود ، اما ... اما نمیدانم
 چرا درست در همین موقع بود که خاطرات گذشته روشنتر
 از همیشه ، زنده‌تر از همیشه ، دقیقتر و کاملتر از همیشه ،
 بیاد من آمد . و درست در همین موقع ، توانستم در نگاه
 دورا بخوانم که او نیز در این لحظه در « گذشته » زندگی
 می‌کند . او نیز دارد دفتر ساعات گذشته ، خاطرات گذشته ،
 احساسات گذشته را ورق میزند .
 از این لحظه بود که آرامش و آسودگی از روح

من بکلی رخت بربست و دیگر رنج و اضطراب مرموزی که اکنون هم با آن دست به گریبانم مرا ترك نگفت . اندکی بعد خبر دادند که پیشخدمتی منتظر ماست . ژرژ گفت : « بلیطها را آورده‌اند » و از اطاق خارج شد . من و دورا در جای خود خاموش نشسته بودیم . بالاخره من ، بسادگی گفتم : « چه تصادفی ... خبر ازدواج شما ... ! آنهم وقتی که خود شما آمده‌اید این خبر را بمن بدهید ... اما ، این خودش نشان میدهد که هنوز « تو » مرا کاملاً فراموش نکرده‌ای ! مگر اینطور نیست ، دورا ؟ »

دورا حرف نزد ، اما چشمهایش را آهسته بمن دوخت ، و نگاهش بانگاه من برخورد کرد . هیچوقت در عمرم نگاهی بدین عمق و روح ندیده بودم ، و ندیده‌ام . من نیز بدو نگریستم ولی او نگاهش را برنداشت تا من اثر ضعف ، اثر کمشدگی ، اثر فراموشی حال و بازگشت بدوران گذشته را در آن خوب دیدم . در تئاتر ، من و او پهلوی پهلوی هم نشسته بودیم . در تمام مدتی که در تئاتر بودیم حرف نزد و فقط خیره بمقابل خود نگریست . فقط هر وقت من بسمت او خم میشدم ، نفسش نامنظم‌تر و تندتر میشد .

اندك اندك مثل این بود که دردی شدید سراپای مرا فرا گرفته بود ، و مخصوصاً این درد موقعی شدت می‌یافت که من ژرژ نگاه میکردم . برای ما مردم شمالی ، دوستی چیز جدی و مقدسی است . حالا که دورا زن دوست من بود ، من دیگر بهیچ قیمت نمیخواستم نسبت بدو نظری غیر از دوستی ساده داشته باشم . یکبار حق انتخاب بمن

واگذار شده بود . اگر من او را خواسته بودم ، او حالا مال من بود . اما حالا دیگر مال من نبود ، بکسی دیگر تعلق داشت . آنهم بیک دوست من ، بیک دوست صمیمی و دیرین من .

با این همه احساس میکردم که من و دورا بیش از آنچه باید بارشته خاطرات خودبهم پیوسته‌ایم . بدتر از آن حس میکردم که چیز دیگری ، چیز مرموز دیگری نیز هست که هم‌اکنون از میان تاریکی بسمت ما می‌آمد . حس میکردم که سرنوشت ، از درون قلمرو اسرارآمیز و ناشناس خود ، بانگاههای خیره بما مینگرد . حتی مثل این بود که از همین حالا ، بهمین زودی ، سایه تیره او را در بالای سر خودمان ، بالای سر هر سه نفرمان ، بچشم می‌بینیم .

از جریان روزهای بعد از آن هیچ چیز بخاطر ندارم . فقط میدانم که غالباً او تنها و بدون شوهر بدیدن من می‌آمد . هنوز هم نمیدانم چه بهانه‌ای برای این آمدنها پیدا میکرد . در نخستین دیدارهای ما ، اثر دوستی من با ژرژ قوی‌تر از علاقه‌ای بود که به دورا داشتم . بدین جهت او هر باره ، بدون اینکه حتی بوسه‌ای میان ما رد و بدل شده باشد ، از خانه من میرفت . اما بعد از يك دوران کشمکش شدید و ممتد روحی ، هیجان سوزان و آتشین ما بر همه چیز غالب آمد و ما را گرمتر و دیوانه‌وارتر از همیشه باغوش هم انداخت . از آن پس يك جنون دیگر بر روح من استیلا یافت . نمیتوانستم تحمل کنم که او مال دیگری باشد و این حس همیشه روح مرا تا سرحد دیوانگی میبرد . بارها در دیدارهای دونفری خود ، با او خشونت

کردم و آزارش دادم . اما دورا هربار مشتاق‌تر از همیشه خود را با غوش من افکند . برای من درك وضع زندگانی این دونفر غیر ممکن شده بود ، نمیتوانستم از طرز احساسات او چیزی بفهمم ، اما مخصوصاً نمیتوانستم کنه فکر ژرژ را درك کنم . حالا هم که بتو مینویسم ، نمیتوانم بفهمم که واقعاً حرف مرا خوب درك میکنی یا نه ؟ من یقین داشتم که ژرژ از روابط گذشته من و دورا کاملاً مطلع بود . با این وصف خود او ، علی‌رغم میل دورا ، تصمیم گرفته بود بشهری که من در آن زندگی میکردم بیاید ، خودش هم خواسته بود همراه او بدیدار من آید .

چرا اینطور رفتار میکرد ؟ آیا دنیاش این بود که میخواست از چنگ تردید و نگرانی خلاصی یابد . ولو اینکه این خلاصی بقیمت همه چیزش تمام شود ؟ آیا میخواست پیش از آنکه تکلیف قطعی آینده خود را معین کند ، نیروی خودش را با نیروی من بسنجد ؟ آیا میخواست زنش را در کوره آزمایش بگذارد و ببیند از این محك چگونه بیرون می‌آید ؟

ولی باید اقرار کنم که این نوع آزمایشها هیچ وقت کار عاقلانه‌ای نیست ، و در هر حال وی می‌بایست این کار را قبل از ازدواج خود کرده باشد ، نه حالا .

اما او ، دورا ، درین باره چه فکر میکرد ؟ چه عقیده داشت ؟ هر وقت من واو تنها بودیم ، این سئوالات پیایی از ذهن من می‌گشت . ساعاتی که بدینسان گذرانیدیم ، برای من بسیار عجیب بود ، زیرا احساسات و افکاری بکلی متناقض همراه داشت . يك لحظه به دورا

عشق و علاقه‌ای ابراز می‌داشتم که تا سرحد پرستش می‌رسید ،
و درست لحظه‌ای بعد او را مورد ملامت و اعتراضی شدید
قرار میدادم . باو هر جور می‌توانستم نیش می‌زدم .
می‌پرسیدم که از هنگام جدائی ما ، خودش را بچند نفر
مرد تسلیم کرده ؟ می‌پرسیدم که از موقع تجدید روابط
گناهکارانه ما چطور می‌تواند بروی شوهرش نگاه کند ؟
اگر ژرژ را دوست نداشت چرا زن او شده بود ؟ واگر
دوست داشت چرا خود را دوباره در آغوش من انداخته بود ؟
دیدارهای ما غالباً بدین صورت تمام میشد .
هرچه می‌کردم نمیتوانستم از ابراز يك نوع خشونت آمیخته
بایرحمی و تنفر نسبت بدو خودداری کنم .

اما ، بعد از رفتن او ، غالباً ناراحتی و اندوه
شدیدی روح و قلب مرا فرا میگرفت . درد دل خود عشقی
بی‌حد و حصر نسبت بدو احساس میکردم . پیوسته اسم او را ،
اسم خوش‌آهنگ و شیرین او را پیش خود تکرار میکردم
و با خود میگفتم که هیچ زنی در عالم بدین زیبایی ، بدین
هوس‌انگیزی ، بدین جاذبه و لطف نیست .

در این مواقع يك خیال دیگر مرا آزار میداد .
فکر میکردم که آیا سابقاً ، موقع ترك او ، مرتکب حماقت
و ضعف نفس نشده‌ام ؟ آن موقع جرئت نکرده بودم که
خود را بکلی در اختیار او گذارم ، زیرا توانائی این کار را
در خود ندیده بودم . مثل این بود که احساس میکردم از
پیوستن ما بیکدیگر ، او از راهی غیر از هیجان و هوس ،
بر روح من استیلا خواهد یافت و مرا در چنگ خود خواهد
گرفت .

خلاصه ، روزی فرا رسید که دورا همراه شوهرش بازگشت و مرا تنها ، با خاطره‌ای که از آن پس روز بروز سوزنده‌تر و آتشین‌تر میشد باقی گذاشت .

دورا ! دورا ! از آن روز ببعد ، برای من هرچه در دنیا بود درین کلمه ، دراین يك کلمه خلاصه میشد .

سه‌ماه تمام ، در این حال باقی ماندم . سه ماه با هوسها ، رؤیاها ، خاطرات خودم دست بگریبان بودم . بالاخره از توجه بدانچه در روح و دلم میگذشت وحشت کردم . خوب فهمیدم که دیگر ادامه این وضع برای من مقدور نیست . آن وقت کاغذی بدست گرفتم و احمقانه‌ترین کاری را که در زندگی خودم کرده‌ام ، کردم . به ژرژ نوشتم که خیال دارم ببازدید او بروم . بیدرنک بمن جواب داد و گفت که خانه او مثل خانه خود من است .

اندکی بعد نامه‌ای نیز از دورا دریافت داشتم که از خلال سطور و کلمات آن ، خوب معلوم بود که او نیز بامن دراین اشتیاق جنون‌آمیز و بی‌معنی شريك است .

حالا ، چند روز است من در خانه ژرژ و دورا بسر میبرم . مثل این که خودم را سراپا اسیر يك سرنوشت عجیب و مقتدر احساس میکنم که در برابر آن هیچ‌اختیاری از خودم ندارم و پیشاپیش احساس میکنم که پایداری در برابر آن بی‌نتیجه است .

پیش‌ازین ، روزهایی بود که من و دورا بیم و هراس مبهمی احساس میکردیم . حالا دیگر این ترس و نگرانی از میان رفته ، اما این بار مثل این است که او و من ، هرجا می‌رویم محصور در مه غلیظی هستیم که همه‌جا را از

نظرمان پوشیده میدارد ، ودراین مه غلیظ فقط گاهگاه نقطه‌های درخشانی دیده میشود .

آیا همین است آن خوشبختی عشاق که اینقدر از آن صحبت میکنند ؟ نمیدانم . اصولا رفتار ژرژ و افکاری که درسراو میگذرد ، برای ما دیگر اهمیتی ندارد . نمیدانم این ماجرا چطور پایان خواهد یافت . اما میدانم که دورا را بیش از همیشه ، دیوانه‌وارتر از همیشه دوست دارم . این دورا دیگر از هیچ‌حیث با آن دورای گذشته ، با آن دورا که در روزهای خزان در آپارتمان من بدیدارم می‌آمد و من واو باشادی و بی‌خیالی گیلاس-پیایی شامپانی را پرو خالی میکردیم شباهتی ندارد .

البته این همان دورای زیبای همیشگی است ، اما این بار آن سرنوشت مرموز که بر سر ما سایه انداخته ، بدو يك نوع جلال و شخصیت خاص ، يك آراستگی مرموز و باشکوه بخشیده که او را بکلی عوض کرده است . اما بیشتر از همه ، آن چیزی که او را زیباتر ، مرموزتر و جذاب‌تر می‌کند ، اثر اندوه و غمی پنهان است که در نگاهها و لبخندهایش پیداست .

حالا دیگر دوره کشمکش ما سپری شده . دیگر از آن دوره که من بازوی او را میگرفتم و بدو حرفهای نیش‌دار و تلخ می‌گفتم اثری باقی نمانده است ... همه اینها حالا دیگر گذشته و از ما دور شده است . اکنون من واو هر وقت که در کنار هم باشیم ، دیگر جز محبت و علاقه‌ای عمیق و بی‌پایان نسبت بهم چیزی حس نمیکنیم . اما ژرژ ؟ حالا دیگر اگر او با حال تهدید پیش

من بیاید ، من بعکس سابق متأثر نخواهم شد ، بلکه با خونسردی و آرامش نگاه ملامت‌بار او را استقبال خواهم کرد و خواهم گفت : « همین است که هست . دورا مال من است و من مال او هستم . مارا بحال خود گذار ! » پیش‌ازین من از چنین فکری بخود میلرزیدم ، اما حالا ، میدانم که اگر هم ناله نومییدی او را بشنوم ، اگر هم بینم که دستهایش را از فرط غم ورنج گاز میگیرد ، باز قدرت ملامت خود را در خویش نخواهم یافت .

اینرا هم میدانم که او از روابط من و دورا خبر دارد . دیروز بود یا پریروز ، بی‌خبر از گردش جنگل بازگشت . زودتر از آن که انتظارش را داشتیم بازگشت ، بدین جهت یقین دارم که آنچه را نباید بفهمد فهمید . اصلاً خیال میکنم قبلاً هم این راز را فهمیده بود .

البته او هیچ درین باره نمیگوید : اما چه میتوان کرد ؟ من تقریباً یقین دارم ، باغریزه خود ، با آن حسی که خبر از حوادث مبهم آینده میدهد احساس میکنم ، که دیر یا زود « چیزی » اتفاق خواهد افتاد ، زبرا میدانم که سرنوشت سایه خود را بر بالای سر ما گسترده است .

مثل اینست که ژرژ بالاخره تصمیمی گرفته ... تصمیم گرفته است که چه بکند ؟ نمیدانم . اما در نگاههایش اکنون صراحت و روشنائی خاص می‌بینم که سابقاً نمیدیدم . چندبار فکر کرده‌ام که ازینجا بروم ، فرار کنم . اما نمیتوانم . آن سرنوشتی که بر سر ما سایه گسترده ، مرا نسبت به همه چیز بی‌اعتنا کرده است . چیزی که برای من مبهم است اینست که کنار دورا باشم ؛ وهستم . غیر از این

چه اراده‌ای می‌توانم داشته باشم ؟
 بااینهمه ، حس میکنم سایه تیره‌ای که بر سر ما
 گسترده است ، پیوسته غلیظ‌تر میشود و بزودی « چیزی »
 اتفاق خواهد افتاد . اما چه چیز ؟ نمیدانم ! فقط میدانم که
 « باید » اتفاقی بیفتد ، زیرا این‌مه غلیظ ، این ابرتیره ، این
 محیط پراز اضطراب و نگرانی مبهم ، قابل زندگی نیست .
 من نمیخواهم با این وضع زندگی کنم ، میخواهم عشق را
 همانطور که هست ، روشن و آشکارا ، زنده و دلپذیر در
 آغوش بکشم .

این بود آنچه میخواستم بتو بگویم . حالا که با تو
 درددل کرده‌ام آرام شده‌ام . تاچند روز پیش فکر میکردم
 بزودی خودت را خواهم دید و در روی صندلی راحتی
 کنار اطاق کارتو ، باتو شخصاً درین باره صحبت خواهم
 کرد . اما حالا دیگر این فکر را نمیکنم . منتظر چیز
 دیگر هستم .

منتظرم بجای خاطرات مبهم گذشته ، « سرنوشت »
 را از روبرو ببینم ، و میدانم که بزودی ، من و سرنوشت ،
 چشم درچشم ، یکدیگر را خواهیم دید . این مواجهه برای
 من چه در بر خواهد داشت ؟

نمیدانم . اما یقین دارم که بعداز این برخورد ،
 دیگر دوره‌ی این تاریکی ، این ابهام ، این بی‌تکلیفی رنج-
 آور پایان خواهد یافت ، و بالاخره راه حلی ، راه حل
 نهائی ، برای این معمای پیچیده پیدا خواهد شد .
 حالا دیگر حس میکنم که دوره‌ی این روشنی خیلی
 نزدیک شده است .

خدا حافظ «

بنفشه های بهاری

تر :

ژاک وارمل

Jacques Varmel

ژاک وارمل

داستان «بنفشه‌های بهاری» از یادگارهای ادبی جنگ‌اخیر است . نویسنده این داستان «ژاک وارمل» Jacques Varmel یکی از نویسندگان جوان و باقریحه فرانس‌است که پس از شکست فرانسه مدتی عضو نهضت فرانسه آزاد در لندن بود ، و همانجا بود که این کتاب کوچک خود را که بلافاصله با شهرت بسیار مواجه شد نوشت . اندکی بعد وی مخفیانه به فرانسه رفت و در نهضت مقاومت شرکت جست و نزدیک اواخر جنگ بود که بدست آلمانیها تیرباران شد .

خود او در مقدمه این کتاب نوشته بود : « این داستان دوران گذشته را برای آن مینویسم که شاید خواننده آن ساعتی تلخی دوران کنونی را فراموش کند » . بغیر از این کتاب ، دو مجموعه شعر بنام « تکان بالها » و « شیارها » و یک سفرنامه بنام « چشمه نسیم » از او باقی مانده است . داستان بنفشه‌های بهاری را میتوان « تراژدی » عصر کنونی و تشریح یکی از معماهای اساسی دانست که تمدن و اجتماع امروزی ما با آن مواجه است .

باعجله سوار اتوبوس شماره ۱۴ شدم . باوجودی که چندین صندلی خالی در اتوبوس بود من روی صندلی آخری که خانمی جوان ، چشم سبز و خوش لباس ، در آن نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد نشستم .

در اولین ایستگاه مرد دیگری از پله اتوبوس بالا آمد و روبروی ما نشست . بمن و همسایه‌ام نگاهی کرد ، سپس رو بخانم چشم‌سبز کرد و گفت : « سلام ، خانم خوشگل . اسم من هری گلفروش است . بیست سال است که عاشق زنهای خوشگل هستم . درستش را بخواهید بیست و دو سال و چهار ماه است . می‌بینید که حالا بچه روزی افتاده‌ام ؟ همه این بلاها از آن روز بسم‌آمد که عاشق یک زن خوشگل مثل شما شدم . اصلاً برای همین است که حالا « هری گلفروش » هستم . من که از اول گلفروش نبودم » ! يك لحظه ساکت شد و بچشمهای خانم همسایه

من نگریست . بعد شانه‌ها را بالا انداخت و بسادگی گفت : « اما حالا پشیمان نیستم . اگر دوباره به بیست و دو سال و چهار ماه پیش برگردم ، دوباره بی معطلی عاشق یکرزن خوشگل میشوم » .

در ایستگاه بعدی يك مرتبه عده زیادی سوار شدند . هری دیگر حرف نزد و این فرصتی بود که من بتوانم بدقت سرپای او را برانداز کنم .

سن او بین پنجاه و هفتاد بود . صورتش را یا روز پیش یا پریروز تراشیده بود . رنگی پریده داشت که بارنگ آبی چشمش متناسب بود .

در این چشمها یکنوع ملایمت خاص ، با حس تلخی و ناراحتی درآمیخته بود . قدش در گذشته حتماً از يك متر و هشتاد سانتی متر کمتر نبود ، اما حالا از سنگینی بار ایام و فشار ماجراهای زندگی ، اندکی خمیده شده بود .

بلیط فروش فریاد زد : « پیکادیلی سرکس » ، و خانم چشم‌سبز و هری هردو از جا بلند شدند . هری خم شد و مثل آنکه در اتومبیلی را برای خانم زیبایی باز میکند ، دستش را حرکتی دورانی داد و بعد چشمک زنان گفت : « بله ، خانم . هرچه کشیدم از دست شما خوشگل‌ها کشیدم . » آنوقت ، در حالیکه خانم ناشناس تبسم میکرد ، هری در انبوه جمعیت بطرف « ریجنت استریت » رفت .

مقصد من « پیکادیلی » نبود . با وجود این ، نمیدانم چرا درست در لحظه‌ای که اتوبوس براه میافتاد ،

با عجله پیاده شدم و عجت تر اینکه ، برخلاف اصل « قانون احتمالات » بجای اینکه دنبال آن « خانم خوشگل » بروم ، دنبال هری براه افتادم .

چندین بار نزدیک بود او را در میان جمع انبوه و بیشمارى که « لول » میزدند گم کنم ، اما هر دفعه کلاه ملون خاکستری هری و گل میخک درشتی که بر سینه زده بود بکمک من آمد . بالاخره از دور دیدم که وارد يك دكان بزرگ گلفروشى شد .

این اولین بارى بود که من اینمرد را میدیدم ، ولى چنین احساس میکردم که گوئى مدت درازى است او را می شناسم . برای من تردیدی نبود که در زندگانی این مرد ، يك درام قلبی خاص ، يك درام سنگین و تلخ وجود داشته که سرنوشت او را بکلى عوض کرده است . شاید هم يك درام نبوده ، « درام ها » بوده .

چندبار سعی کردم براه خود روم . اما خیال « هری » لحظه بلحظه بیشتر مرا مشغول میداشت .

بالاخره متوجه شدم که بدون دیدن او ، محال است بتوانم با خیال راحت دنبال کار خود بروم . چرخى زدم و وارد دكان گلفروشى شدم . مدتی ، مثل آنکه در انتخاب نوع گل تردید دارم ، باینطرف و آنطرف نگاه کردم . بالاخره بسمت هری که در پشت پیشخوان خودش ایستاده بود رفتم و پرسیدم :

– ممکن است این بنفشه ها را از نزدیک بمن نشان دهید ؟

هری ، مثل اینکه ناسزائی شنیده باشد ، سراپا

تکان خورد ، و حس کردم که رنگ پریده‌اش اندکی پریده‌تر شد . با اندکی اخم گفت :

– کدام بنفشه‌ها ؟

با دست بداخل ویتترین اشاره کردم . نفسی کشید و گفت :

– آقا . این‌ها بنفشه نیست . يك جور اقایای پیوندی است .

سپس بالحنی جدی‌تر ، اضافه کرد :

– من بنفشه نمیفروشم .

و وقتی که کلمه «بنفشه» را بر زبان می‌آورد ، احساس کردم که لحن او خشن‌تر و ناراحت‌تر شد .

اگر بجای او کسی دیگر با این لحن حرف زده بود ، من جواب تندی باو میدادم و میرفتم . اما این مرد مرا لحظه بلحظه بیشتر تحت تأثیر خود قرار میداد . برای اینکه صحبت ماقطع نشود ، پرسیدم :

– قیمت این گلهای کوب چند است ؟

– جفتی نیم کراون (دوشلینک‌وشش پنس .)

– گران است . اما این گلهای واقعا گلهای

عالی است .

هری بسادگی گفت :

– هری هیچوقت جنسی که عالی نباشد

نمیفروشد .

گفتم : « هری گل‌فروش ؟ »

این بار سر برداشت و بدقت مرا برانداز کرد .

پرسید :

— شما در اتوبوس شماره ۱۴ بودید ؟

— بلی .

— لابد از حرفهای من تعجب کردید . اما

چاره‌ای نداشتم . دیدن این خانم خوشگل مرا ناگهان
بیاد گذشته انداخت ، گاهی گذشته ، مثل حلقه دود
سیگاری جلوی چشم آدم میاید ، و بعد هم مثل همان دود
دوباره محو میشود .

حس کردم که امروز بیشتر از این بامن راز دل
نخواهد گفت . دوگل کوکب گرفتم و سه‌شلینگ بدو دادم .
گفتم : باقی پول هم برای خودتان باشد . گفت :

— نه ، آقا ! خواهش می‌کنم ، این شش پنس را
پس بگیرید . من انعام نمیخواهم .

سپس بالحنی نیشدار ، اضافه کرد :

— ببخشید . ولی این عادت من است . من فقط
از زندهای خوشگل انعام قبول میکنم .

با تمام خودداری خویش ، ابروها را در هم
کشیدم . بقیه پول را گرفتم ، و از گلفروشی بیرون
آمدم . سعی میکردم ازین مرد بداخلاق و زننده بدم
بیاید . اما موفق نمیشدم ، زیرا خوب حس میکردم که
این طرز رفتار او ، این اصرار او در تحقیر خودش ،
این نیشخند و استهزای او طبیعی نیست ، فقط برای
اینست که طرف را از خودش فرار دهد . شاید هم برای
اینست که از خودش انتقام بگیرد .

چند روز گذشت و گرفتاریهای فراوان من مانع

از آن شد که دوباره بدیدار هری بروم . باوجود این ، خیال او همچنان با من همراه بود ، زیرا این مرد رازی در دل داشت که مرا به خود جلب میکرد . داستانی داشت که میبایست برای من حکایت کند . اما چطور ممکن بود او را بحرف واداشت ؟

در یکی از این شبها بود که کلید معما را پیدا کردم . باخود گفتم : هری را با پول نمیتوان تطمیع کرد . معلوم میشود این آدم بیول اهمیت نمیدهد . اما بچیز دیگر چطور ؟ مثلاً یک بطری ویسکی اعلا ؟

همان وقت بسراغش رفتم . مثل همیشه پشت میزش ایستاده بود و میخک درشتی بسینه داشت . داخل گلروشی شدم و سلام کردم . گفتم :

— هری ، آمده‌ام همه گلھائی را که برایتان مانده بخرم .

خندید و گفت : خیال مرا راحت کردید ، اما بگذارید یک دسته گل قشنگ برایتان درست کنم . سپس دست در گلدانی برد و چند قطره از آب آنرا با ظرافت و ملایمت فراوان بروی گلبرگها پاشید و زیر لب شروع بزمزمه تصنیف زیبائی کرد که اینطور شروع میشد :

« زنها و گلها ! بین چطور بهم شبیهند ! مثل اینست که خواهر همدیگر بوده‌اند ! »

چند لحظه هردو خاموش ماندیم . سپس هری سربلند کرد و بمن نگریست . زیر لب گفت :

— ... ولی ، یک تفاوت دارند : گلها معطر هستند ،

اما آدم را شکنجه نمی دهند ، نمیکشند .
سپس مثل آنکه میخواهد خاطره ای را از خود دور کند ، سرش را بتندی تکان داد و گفت :
- گلهای بیچاره ! دو روز است اصلا باران نیامده . اگر فردا هم باران نیاید همه میخشکند .
گفتم : راست است . همه تشنه اند و عطش دارند . آدمها هم همینطور .

حرف مرا « قاپید » و گفت :
- مقصودتان چیست ؟ مرا دعوت می کنید که مشروبی باهم بخوریم ؟
با خنده گفتم : بلی . اما کجا برویم ؟
- این نزدیکی ها بار کوچکی هست . من همین حالا اثاثه ام را به دربان میسپارم و می آیم . شما در بار منتظر من باشید .
چند لحظه بعد من و هری پشت میزی نشسته بودیم و دو گیلاس پر از ویسکی سودا مقابل خود داشتیم .

هری وقتی که نیمی از محتوای گیلاس خود را لاجرعه سرکشید ، رو بمن کرد و گفت :
- حالا « روراست » صحبت کنیم . شما از من چه میخواهید ؟

حس کردم که بهترین راه موفقیت ، اینست که من هم بهمین صراحت با او حرف بزنم . گفتم :
- هری . صحیح یا غلط من خودم را یک خورده « روانشناس » میدانم . از همان اول که شما را دیدم ،

حس کردم که میان شما و دیگران فرق زیادی است ،
و یقین کردم که در زندگی شما يك ماجرای شنیدنی
جالب و تلخ وجود دارد . دلم میخواد این ماجرا را
بدانم .

هری بدقت بچشمان من نگاه کرد . با لحنی
زننده گفت :

- فهمیدم . يك خبرنگار روزنامه دنبال موضوع
برای مقاله‌ای «پرهیجان» میگردد ؟ ببخشید ، من اهل
این شوخی‌ها نیستم .
گفتم :

- هری . من خبرنگار نیستم . نویسنده هستم .
در همه عمرم هم با روزنامه‌های جار و جنجالی سروکار
نداشته‌ام .

هری بقیه مشروبش را سرکشید و سپس آهسته
آهسته گفت :

- پس می‌خواهید کتابی درباره‌ی من بنویسید ؟
نمیدانم داستان زندگی من چنین ارزشی را دارد یا نه .
اما چندان هم اشتباه نکرده‌اید ، زیرا زندگانی من
خودش يك رمان پرحادثه است . اصلاً خودم هم چندبار
فکر کرده بودم که خاطراتم را بصورت کتابی دریاورم .
اما حال این کار را نداشتم . آخر آقا ... من خودم هم
اهل خواندن و نوشتنم . خیال نکنید از اول گلفروش
بودم . یکوقت بود که کتابخانه‌ای برای خودم داشتم .
چند صد ، شاید هم چند هزار تا کتاب داشتم . خیلی از
این کتاب‌ها را از جاهای خیلی دور ، از چین و ژاپن ،

از برزیل ، از افریقای جنوبی آورده بودم . اما هیچوقت حسابگر خوبی نبودم . نه حساب پولم را نگاه میداشتم ، نه حساب دلم را . آخر هم همه حسابها از دستم در رفت .

پرسیدم : خیلی سفر کرده‌اید؟

- اوه ، خیلی ! و همه‌جور ، از کوپه لوکس ترن گرفته تا قطار باری . از اتومبیل آخرین سیستم تا کالسکه ودرشکه . آنهم نه یکجا ، در آسیا ، در امریکا ، یکبار هم در افریقا .

سپس « هری » برای من جسته و گریخته ، از معشوقه‌ها و ماجراهای خودش حکایت کرد . یک ماجرای او در امریکای جنوبی ، یکی در چین ، یکی در مصر گذشته بود . ماجرای او در چین خطرناکترین این حوادث بود ، زیرا این ماجرا او را بجنگ تن بتن با یک ژنرال روس سفید واداشته بود .

هری هنوز از این عشق‌بازی پردردسر ، یادگاری همراه داشت که بصورت جای تیغه شمشیر در سمت چپ پیشانی او باقی مانده بود .

همه این ماجراها را برای من در آن شب و شبهای بعد بتفصیل حکایت کرد . اما در اینجا فرصت آن نیست که من داستان او را با این معشوقه‌های رنگارنگ برای شما نقل کنم . آنچه نقل میکنم فقط آخرین داستان اوست که با موضوع « بنفشه‌های بهاری » ارتباط دارد ، وهری آنها را در یکشب بارانی با نوشیدن چندین گیللاس ویسکی بی‌سودا بامن درمیان نهاد .

سال ۱۹۱۱ بود . من سی سال داشتم ، و تا آن وقت زندگانی من عبارت بود از تفریح و گردش دائم پسر یکی یکدانه‌ای که وارث ثروتی هنگفت شده‌است و هیچکس نیست که در کارش دخالت کند .

پس از مرگ پدر و مادرم که بفاصله چند هفته بعد از مراجعت من از جنگ ترانسوال (افریقای جنوبی) صورت گرفت ، من بتنهائی صاحب ثروت فراوان پدر شدم ، و برای آنکه از این ثروت حداعلاى استفاده را کرده باشم پاریس رفتم و در خیابان « بوادوبولنی » آپارتمان مجللی اجاره کردم .

خیابان « بوا » در آن زمان پر بود از مجالس باشکوه و دائمی رقص ، میخواری ، رستورانهای عالی ، مراکز بلیارد و رولت ، لژهای مخصوص دراویرا و مسابقه های مجلل اسبدوانی ، و عشقبازی همیشگی .

ده سال زندگی در چنین محیطی مرا کم کم از همه لذتها و خوشیها خسته کرد ، بطوریکه اندك اندك سرگرمی من منحصر برانندن اتومبیلی شده بود که تازه خریده بودم و آن روزها چیز کمیاب و بسیار لوکسی محسوب میشد . با این اتومبیل هر روز چندین ساعت در حدود بوادوبولنی گردش میکردم و غالباً سعی میکردم رکورد سرعت قبلی خود را بشکنم ، یعنی با خودم مسابقه بگذارم .

یکشب در جاده بین پاریس و ورسای ، اندکی بعد از «سور» ، پس از گذشتن از سر یک پیچ ، ناگهان

در جلو خودم اتومبیل بزرگ روبازی را دیدم که سرعت تمام میرفت و سرنشینان آن دونفر بودند که از دور بنظر من خارجی آمدند.

راه بین پاریس و ورسای هنوز اسفالت نشده بود، اما باران ملایمی که در عرض روز باریده بود گرد و خاک را بکلی فرو نشانده بود، بطوری که من خیلی آسان توانستم خودرا به پشت آن اتومبیل برسانم و ازین فرصت ایده آلی برای مسابقه دادن با اتومبیل جلوئی که راننده آن روی رل خم شده بود استفاده کنم، بشرط آنکه راننده آن اتومبیل نیز مثل من عقل درستی نداشته باشد، یعنی مثل غالب راننده ها جنون مسابقه داشته باشد.

وقتیکه خیلی نزدیک رسیدم پا را روی گاز فشار دادم و با سماجت تمام بیوق زدن پرداختم. راننده ماشین همانطور که انتظار داشتم آدم عاقلی نبود، زیرا بشنیدن بوقهای پیایی من، اتومبیل خودش را با يك حرکت تند بوسط جاده آورد و بدین ترتیب از راه دادن بمن خودداری کرد، و آنوقت يك مسابقه دیوانه وار و احمقانه بین من و او شروع شد.

من از همان اول متوجه شدم که درین مسابقه شانس بردن من بسیار کم است، زیرا مجبور بودم دائما حداعلای سرعت اتومبیل خودم را که شصت کیلومتر در ساعت بود حفظ کنم تا بتوانم همچنان در پشت سر او بمانم و عقب نیفتم.

دو اتومبیل ما با همین صورت وارد ورسای شد

و از برابر دیدگان وحشت‌زدهٔ پاسبانان که هیچ وسیله‌ای برای جلوگیری از حرکت ما نداشتند گذشت. من و حریف ناشناس که مثل باد می‌رفتیم، ورسای را نیز در پشت سر گذاشتیم و راه خود را بطرف رامبویه ادامه دادیم.

چندین بار حریف من، بر اثر پیچ و خم‌های ناگهانی خود یا با توجه بموانعی که در سر راه ما بود، خیال کرد که از دست من خلاص شده‌است. اما، هر بار من از موانع مختلف می‌گذشتم و با قبول خطر انفجار ناگهانی اتومبیل، خودم را بوق‌زنان به پشت سر رقیب ناشناس میرساندم، و هر دفعه با سماجت خود او را بیشتر خشمگین و ناراحت می‌کردم، تا آن وقت که ناگهان، با يك حرکت حساب نکردهٔ رل اتومبیل حریف من تکان شدیدی خورد و دیواره راست آن بيك ردیف درخت سائیده شد و گذشت، و سپس با يك حرکت حساب نکردهٔ دیگر، اتومبیل بسمت چپ برگشت و بيك ردیف درخت دیگر خورد و آنگاه با تکانی ناگهانی در گودالی که مقابل درخت بود پرتاب شد و ایستاد.

لحظه خطرناکی بود، زیرا خیلی مشکل بود که من بتوانم از تصادف دو اتومبیل جلوگیری کنم. با این وصف توانستم بموقع ترمز کنم، و برای نجات دو مسافری که در میان شاخ و برگ‌های درون گودال دست و پا می‌زدند بکار پردازم.

دستم را بطرف آنها دراز کردم، اما درست در همین لحظه، یکی از آن دو، بی‌آنکه بكمك من

احتیاجی داشته باشد ، با يك تكان شدیدی از درون گودال بیرون جست و روی شاخه‌های شکسته ایستاد . آن وقت بود که دختری جوان و بسیار زیبا را که هنوز تقریباً بچه‌ای بیش نبود ، در برابر خود دیدم ، و این برخورد ناگهانی مرا خیره کرد . در همین موقع ، او نیز بسراپای من نگاهی افکند و من در این نگاه چشمان درشت و آسمانی رنگ او ، هیجان و گرمی خاصی نهفته دیدم . بامن چند جمله گفت ، که من ، در آن حال شوق و جذبه‌ای که بدیدار او داشتم ، متوجه مفهوم آنها نشدم ، و دخترک مجبور شد یکبار دیگر آنچه را که گفته بود شمرده شمرده و با صدائی بلندتر تکرار کند :

— اسم «وِیلت‌المپین»^۱ واهل نیویورک هستم . خیال نکنید اتومبیل شما می‌توانست از مال من جلو بزند . فقط این پنچری لعنتی و بیموقع کار مرا خراب کرد .

من چند کلمه پرت و پلا در جواب گفتم که معنی آن را نه خودم فهمیدم و نه او فهمید . اصراری هم در فهمیدن آن نشان نداد . فقط بطور مختصر و مفید گفت :

— می‌خواهم به « بوك » بروم و مجبورم با اتومبیل شما بیایم . شوفور من همین‌جا خواهد ماند تا پنچری اتومبیل را بگیرد و بعد خودش بسراغ من بیاید .

چند حرکت لازم برای برآه انداختن اتومبیل ،

۱ — Violette یعنی بنفشه .

که من آنها را بطور غیرارادی انجام دادم ، تعادل فکری مرا بمن بازگرداند . در راه دخترک بمن گفت که میخواسته است به فرودگاه « بوك » رود و در آنجا ، طبق قرار قبلی با یکی از خلبانان ، محرمانه سوار یکی از دستگاهها که هنوز آنها را آئروپلان یا هواپیما نمی نامیدند ، و سوار شدن مسافر خصوصی در آنها ممنوع بود بشود و چرخى دور فرودگاه بزند . وقتی که به فرودگاه رسیدیم هواپیمای كوچك را که در اصطلاح خلبانان « قفس جوجه » خوانده میشد در برابر آشیانه خودش در حال انتظار دیدم . خلبان و كمك خلبان و مکانیسین آن با لباس های مخصوص پرواز در کنارش ایستاده بودند . خلبان که از دیدن من متعجب شده بود ، به « وایلت » سلام گفت و با ادبی که بوی ظرافت عاشقانه میداد دست او را بوسید و ویرا دعوت بسوار شدن کرد . سپس ، خواه ناخواه بمن نیز اشاره کرد و افزود : « اگر آقا هم بخواهند سوار شوند ، اشکالی ندارد » . من بجای جواب ، خم شدم و از دریچه كوچك هواپیما بالا رفتم ، و روی نیمکت كوچك دو نفری پشت سر خلبان ، کنار « وایلت » نشستم . سقف هواپیما باز بود و طبعاً ما چهار نفر در هوای آزاد تنفس میکردیم .

اگر بگویم که من این « غسل تعمید » خودم را در آسمان با علاقه زیاد استقبال کردم و از احساس اینکه زیر پای من خالی است خیلی خوشم آمد ، یقیناً دروغ گفته ام . ناراحتی من وقتی زیادتر شد که هواپیما ، در پرواز خود مثل دیوانه ها بیائین و بالا رفتن و تکان خوردن پرداخت .

در مقابل این ناراحتی ، لذت خاصی نیز برای من ذخیره شده بود و آن هیجان و اضطراب دلپذیر همسایه زیبای من بود که گاه بگاه بطور غیر ارادی خودش را بمن میچسبانید و حتی گاهی نیز ، که هواپیما با تکان تندی بسمت پائین میآمد ، بازوی مرا می گرفت و فشار میداد . نشستن هواپیما برای ما باتکانی شدیدتر از سابق همراه بود ، بهمین دلیل نیز « وایلت » را با حرارتی بیشتر در آغوش من افکند ، بطوریکه من نفس سوزان و گونه گرم و لطیف او را از نزدیک احساس کردم ... اما وقتیکه پیاده شدیم ، رفتار عاشقانه خلبان و دلبریهای که « وایلت » بعنوان حقشناسی از او میکرد ، اوقات مرا تلخ کرد . برای اینکه این صحنه معاشقه و دلبری را پایان داده باشم ، بیبانه اینکه باید در وعده گاهی حضور بهمرسانم ، دخترک را علیرغم میل خودش سوار اتومبیل کردم وبراه افتادم .

در بازگشت بسوی پاریس ، مثل این بود که من و « وایلت » مدتهای مدید است همدیگر را می شناسیم . بدینجهت واداشتن « وایلت » بنقل ماجرای زندگی خودش برای من زیاد مشکل نبود . وایلت نقل کرد که هیجده سال دارد و مثل همه دخترهای امریکائی شنا و اسبسواری و اسکی و رقص و معاشقه و خوردن کوکتیل و بازی پوکر و ماشین نویسی و اتومبیل رانی (آنهم چطور !) و رفتن از يك کاباره را بيك کاباره دیگر خوب بلد است . بعد هم گفت که با مادرش بسفر اروپا

آمده و از مادرش شکایت کرد که غالباً بکارهای او ایراد میگیرد.

تزدیک پاریس، وایلت خنده‌کنان بمن گفت: «میدانید من چه حقه‌ای میزنم که خلاف حرف مادرم رفتار نکرده باشم؟ هیچوقت کاری را که میخواهم بکنم قبلاً باو نمیگویم. اما بعد که آنرا کردم جریان را برای او تعریف میکنم و او هم مدتی غرغر میکند و بعد راضی میشود.»

من خودم توانستم شاهد یکی از همین حقه‌ها بشوم. وقتی که من و او وارد هتل «ماژستیک» شدیم، «وایلت» با حرارت تمام بسمت خانمی که در انتظار او بود رفت و بی‌آنکه مرا معرفی کرده باشد گفت: «من و هری روز خوبی گذرانیدیم. اول مدتی با اتومبیل مسابقه دادیم، بعد بفرودگاه رفتیم، بعد سوار آئروپلان شدیم.»

خواستم بمادرش بفهمانم که من در این میانه تقصیری نداشته‌ام. اما «وایلت» مهلت نداد و مادرش را کشان کشان همراه خود بسمت اطاقشان برد.

تنها خاطره‌ای که برای من ماند، نگاههای غضب‌آلودی بود که مادر او پیش از رفتن بمن افکند.

لازم نیست درباره ملاقاتها و دیدارهای بعدی خودمان که منجر باعلام نامزدی ما شد شرح و بسط بدهم. کافی است که بدانید این حماقت «یک دل، نه صد دل عاشق شدن» که برای اولین بار در زندگی من اتفاق میافتاد چنان آتشی در روح من افروخته بود که

با آب هیج نصیحت ، هیج راهنمایی ، هیج استدلال و منطقی فرو نمی نشست .

مادر « وایلت » وقتیکه این خبر را شنید قسم خورد که ولو مرا بدست خود بکشد ، مانع ازدواج من و دخترش خواهد شد . پدر او ، بشنیدن این خبر از امریکا تلگراف کرد که اگر وایلت و مادرش فوراً بامریکا برنگردند ، دیگر برای آنها یکدینار پول نخواهد فرستاد . این تهدید موقتاً کار خودش را کرد ، زیرا وایلت و مادرش رهسپار امریکا شدند تا در آنجا چند ماه فرصت فکر کردن داشته باشند .

در این مدت من که اجباراً بدین جدائی موقتی رضا داده بودم هرروز کاغذ های آتشین تروپرسوز و گدازتر به وایلت مینو شتم و در جواب هرچند تای آنها يك کاغذ کوتاه دریافت میکردم که لحن آن تا حد زیادی تصنعی بود ، ولی نمیخواستم و نمیتوانستم فکر کنم که شاید این کاغذها بهترین دلیل آن باشد که ازدواج ما صلاح نیست ، زیرا دختر جوان در همه این کاغذها همچنان عشق و علاقه خود را بمن تأیید میکرد .

بالاخره تاریخ قطعی ازدواج ما تعیین شد و من عازم نیویورک شدم . در بندر نیویورک وایلت را دیدم و آغوش برویش گشودم . « وایلت » از همیشه زیباتر و جذابتر و از همیشه پر جنجال تر و سبك مغز تر بود .

اما این جنبه های ضعف او مرا باز هم بیشتر فریفته وی کرد ، البته اگر امکان داشت که بیش از آن حد که بدو علاقه داشتم ، داشته باشم . با این همه نباید فکر کنید که

آن لجام گسیختگی و آزادی بیحد و حصری که عادت او و دیگر دختران امریکائی بود، مورد قبول و موافقت من بود.

چندین بار کوشیدم در لفافه یا آشکار از این طرز رفتار « وایلت » انتقاد کنم. اما همه این مساعی بی فایده بود. ناچار، چاره‌ای نداشتم جز آنکه وجود دوستان و نزدیکان دوران پیش از زناشوئی او را در اطراف وی تحمل کنم.

بالاخره من و وایلت ازدواج کردیم و پس از آنکه خطبه پر آب و تاب و خوش بینانه کشیش را شنیدیم و رگبار حملات عکاسان را در پشت سر گذاشتیم و آخرین نصایح مادرزن عزیز مرا گوش کردیم، دست زنم را گرفتم و بکشتی زیبائی که می‌بایست من و او را باروپا ببرد سوار شدیم.

پرده اول درام تمام شده بود، زیرا حالا دیگر وایلت زن من بود. از آن پس پرده‌های بعد درام، سرعت یکی پس از دیگری بازی شد. یک هفته بعد از عزیمت از نیویورک، در بندر «ساوتمپتن» پیاده شدیم. من مثل همه شوهرهای عاشق که مایلند ماه عسل خود را در جائی آرام و شاعرانه بگذرانند ب فکر جای خلوتی افتادم و بسراغ «کرنوآی» که سالهای کودکی را در آنجا گذرانیده بودم رفتم.

برای من این ناحیه و قصر قدیمی آن که برای سکونت موقتی ما آماده باش کرده بودند، یک استراحتگاه ایده‌آلی بود، ولی « وایلت » درست

برخلاف من ، از اول این نقطه را « ناراحت » تشخیص داد . کلمه ناراحت را از طرف او چنین معنی کنید که در این منطقه رفت و آمد و اتومبیل و حیاط و دانسینگ و بار و قمارخانه نبود .

اوائل کار من تسلیم نظر او شدم ، بعکس سعی کردم آرام آرام و با صبر و حوصله فراوان پله پله او را تا آن حد که آرزو داشتم و در عالم رؤیا و امید خودم برای بالا بردن و پرستیدن او قائل شده بودم ، بالا ببرم . خوب احساس میکردم که اگر طی این ماه عسل ، در این قمار بزرگ زندگی خودم برنده نشوم و نتوانم روح او را نیز مثل بدنش در اختیار خود آورم ، در آینده هرگز در این راه توفیقی نخواهم یافت .

اما عکس العمل او در مقابل کوشش من روز بروز نامطلوبتر و یأس آمیز تر شد . روز ها از پس روز ها میگذشت و « وایلت » بصورت آن زنی که من آرزو داشتم در نمی آمد . مثل گلی بود که بدست من پرپر شود اما نشکفت .

بکرات سعی کردم آنچه را که برایش قابل فهم بود ، بدو بفهمانم . بگویم که تا چه حد دوستش دارم و چطور دلم میخواهد او نیز در این اعجاز عشق و امید با من درآمیزد و یکی شود . اما او هیچوقت مفهوم حرفهای مرا درک نکرد . حتی اندك اندك نشاط طبیعی و شیطننت و زرنگی عادی او نیز رخت بریست هر روز که میگذشت ، او در نظر من بیشتر بصورت پرنده ای در میآمد که از بهشت آمده و در قفسی افتاده باشد و با

حسرت بمرغان آزاد بیندیشد .

ناچار او را بلندن بردم . « وایلت » از اجتماعات پرشکوه ولی پر از تشریفات و مقررات جامعه‌ای که سراپا زندانی آداب و سنن بیشمار است و باید در هر قدم این تشریفات را با کمال دقت مراعات کند ، راضی نشد ... چاره‌ای جز آن نبود که او را بیاریس بیرم . در بیاریس مدتی عنان او را بدست خودش دادم ، و نتیجه اینکار فوراً بروز کرد . وایلت در عرض چند روز دوباره نشاط و بیخیالی و شیطننت فطری خود را باز گرفت و دوباره قهقهه خنده‌های او طنین انداز شد .

اما همراه این نشاط ، لجام گسیختگی و خل بازی او نیز باز گشت . در مهمانخانه ، در تئاتر ، در میدان‌های اسب دوانی ، در هر جای دیگر ، خواه من همراه او بودم و خواه نبودم ، دوباره پسران و مردان امریکائی پیرامونش را گرفتند و وقت و بیوقت بیهانه اینکه هموطن او هستند ، به خانه من آمدند و بی تکلف مشروبات مرا خوردند و آواز خواندند و عربده کشیدند ، و هر وقت هم که من در خانه خودم بودم بسادگی دعوتم کردند که در جمع آنها شرکت کنم و بزنم و بکوبم . چند زن انگشت شماری که در این جمع شرکت داشتند ، غالباً زنهای خوشگل باستن یا بالتیمور بودند که یا از شوهرانشان طلاق گرفته بودند یا در شرف طلاق گرفتن بودند و من باطناً بسیار از رفتار زننده ایشان و سرمشقی که با این طلاق گرفتن‌ها بدیگران میدادند ناراضی بودم .

همیشه ، نزدیک صبح که ازین اجتماعات
احتمقانه برمیگشتیم و بالاخره باهم تنها میماندیم ، در آن
لحظات که زن و شوهر بحد اعلای نزدیکی میرسند ، تمام
سعی خود را بکار میبرد تا بلکه از خلال جسم او ،
بروحش راه یابم و راهی برای نفوذ بخانه قلبش پیدا کنم .
اما همیشه این لحظات سپری میشد و هیچ اثری از آن
کوشش های من در او باقی نمیگذاشت ، در صورتی که مرا
هر باره بیشتر شیفته و دیوانه چشموهای سبز و گیسوان حنائی
رنگ و اندام ظریف و موزون او میکرد و هر بار نیز خود
داری او از قبول گفته ها و راهنماییهای من ، تلخی زیادهتری
در روح من باقی میگذاشت .

بااین وصف ، هنوز من بظاهر همچنان آرام
مانده بودم فقط در اندرون من ، در روح من بود که این
رنج نهان ، روز بروز کار خود را میکرد و مثل خوره بیشتر
میرفت . بالاخره سه چهار ماه بااین لجام گسیختگی سپری
شد و آخر من تصمیم بدان گرفتم که بدین وضع نامطلوب
پایان دهم .

نامه یکی از دوستان من در اتریش که مرا
بدانجا دعوت کرده بود بهانه مناسبی بدست من داد که
« وایلت » را از پاریس ، یا بهتر بگویم از « مون مارتر »
جدا کنم .

چند روز بعد ، من و او بسمت اروپای مرکزی ،
وین ، بوداپست ، ورشو ، پراگ براه افتادیم . اما در هریک
ازین منزلها ، اختلافات ما بجای آنکه رو به تقلیل برود
زیادتر شد ، زیرا در هریک ازین پایتختها که اقامت می -

کردیم ، خود بخود جمعی از چاپلوسان و خوش آمدگویان و « عشاق حرفه‌ای » که در این کشور ها بسیار زیادند ، دورما جمع میشدند .

زن من ، در مقابل این حمله‌های تازه ، روز بروز بر دلبری و ظرافت خود میافزود ، زیرا این بار « حریف هائی » قویتر از هموطنان خود برای زور آزمائی پیدا کرده بود .

چندبار جداً بدو توصیه کردم که از بازی با آتش خودداری کند ، و چون این تذکر من بجائی نرسید ، يك شب برای اولین بار ، او را مورد ناسزا قرار دادم . آن شب ، من واو تازه وارد بوداپست شده بودیم و من حق طبیعی و مشروع خودم میدانستم که این شب اول را قبل از خواب با او در ایوان زیبای ریتس ، که نور چراغهای آن بشکلی شاعرانه همراه با امواج موسیقی گولیها در دل دانوب میلرزد ، تنها باشم .

هنوز آنقدر احمق بودم که خیال میکردم این محیط رمانتیک و خیال انگیز برای آنکه تارهای قلب « وایلت » را آنچنانکه شایسته است بلرزاند ، کافی است .

اما هنوز قهوه بعد از شام خود را تمام نکرده بودیم که يك جوان مجارستانی که یک هفته پیش در هتل بریستول « وین » در اتریش با او آشنا شده بودیم بنزد ما آمد و خودش را معرفی کرد . من ابرو درهم کشیدم ، اما وایلت معصومانه بمن لبخند زد ، و بی آنکه منتظر اجازه‌ای از طرف من باشد از جا برخاست و با او به

والسی پر حرارت و طولانی پرداخت که گوئی تمام نشدنی بود .

وقتی که برگشت ، بسادگی بمن گفت : « آنقدر خوب میرقصید که حظ کردم » . از این حرکت و حرف او بقدری اوقاتم تلخ شد که بدون نزاکت و صریحاً از او خواستم که از قبول دعوت تازه‌ای برای رقص خودداری کند . اما اولین باری که آن جوان مجارستانی برای دعوت او آمد ، وی بی‌معطلی از جا بلند شد . این بار او را بزور همراه خود از تالار رقص بیرون بردم و باطاق خودمان رفتیم . آنوقت تمام خشم و نارضایتی ممتدی که در روح من متراکم شده بود ، تمام آن عقده های چند ماهه ، آن تأسف باطنی من از اینکه این روز ها و هفته هائی که ممکن بود برای ما با منتهای خوشی بگذرد ، بر اثر ناسازگاری او ، عدم تفاهم او ، سردی و یکدندگی او ، بی‌نتیجه سپری شده و چیزی جز ناراحتی برای ما نگذاشته بود ، همه اینها یکدفعه بروز کرد و عکس‌العمل آن ملامت‌های سخت و دشنام‌آمیزی بود که بدو کردم .

گفتم که رفقای تفریح او آدم‌های بیسروپا و بیشعوری بیش نیستند . گفتم که او از معاشرت با آدم‌های فهمیده و حسابی فراری است ، برای آنکه با احمق‌ها و اراذل بجوشد . مخصوصاً گفتم که آن مجارستانی سبك مغزی که « آنقدر خوب میرقصید که آدم حظ میکند » يك زيگولو ، يك چاقوکش ، يك طفیلی بیسروپا که از پول پیرزن ها زندگی میکند بیشتر نیست .

کم کم بقدری اوقاتم تلخ شد که اختیار خود را از دست دادم . میچ دستش را گرفتم و چند بار او را بطوری تکان دادم که سرپایش لرزید و رنگش از وحشت سفید شد . اما درست در همین موقع بود که خشم من یکباره فروافتاد و جای خود را بعشق دیوانه‌وار و شدیدی که بدو داشتم سپرد ، و من بقیه شب را تا صبح ، پیش روی او بزانو افتادم و التماس کردم که مرا از رنجی که خود او بمن داده بود ، ببخشد .

این جدال بین من و او ، حفره‌ای را که میان ما بود عمیق‌تر کرد . از یکطرف « وایلت » نتوانست از توجه و علاقه روزافزون بآن جوان مجارستانی و امثال او خودداری کند ، از طرفی حس حسادت من روز بروز زیاده‌تر و تسلط من بر اعصاب خودم پیوسته کمتر میشود .

دیگر نمیتوانستم بدون ابراز عکس‌العملی ، هوسهای مختلف و بچگانه‌ی او را گردن نهم . آن حال مظلومیتی که او پس از هر ابراز خشونت من نشان میداد ، اندك اندك تأثیر خودش را در من از دست داد ، و در عوض یکنوع سوء ظن و ناراحتی تازه‌ای مرا گرفت . چون اقامت ما در بوداپست بطول انجامیده بود ، من و « وایلت » قرار گذاشته بودیم که پیش از ظهر ها را هر کدام مشغول کارهای خودمان باشیم و فقط عصر ها و شبها را باهم بسر ببریم . یکروز صبح ، در یکی از باغهای ملی ، در آنطرف استخر بزرگی ، چشمم بیک زن و مرد جوان افتاد که در کنار هم راه میرفتند ، و با آنکه

فاصله زیاد بود بنظرم رسید که هردو آشنا هستند . یکی از آنها مسلماً زن من بود و آن دیگری نیز ... همان جوان مجارستانی بود که وجود او کابوس دوره اقامت من در بوداپست محسوب میشد . متأسفانه در میان جمعیت نتوانستم جلوتر بروم تا بصحت احتمال خودم یقین کنم ، اما در موقع ناهار « وایلت » جواب سئوالات مرا طوری مبهم و دو پهلوی داد که من بلافاصله بدرستی نظر خودم پی بردم .

دیگر این گردشهای دو نفری صبح ، بعد از آن تانگوهای احساساتی و شاعرانه نیمشب ، برای من تحمل پذیر نبود . به « وایلت » گفتم که همین امشب بطرف پراگ حرکت خواهیم کرد .

همانطور که متوجه شده اید ، همیشه این خشونت ها و صراحت لهجه ها ، در نزد من با ضعف و تسلیم و رضا همراه بود . وانگهی این امر منحصر بمن نیست . ما مرد ها همه اینطور هستیم . سعی میکنیم در آن ساعت هیجان و اشتیاق صمیمانه ، روح خود ، احساسات خود ، هر چیز عالی و با ارزشی را که در وجود خویش داریم در پای آنکس که مورد ستایش و علاقه ماست نثار کنیم و او را نیز همراه خود بالا ببریم . اما اتفاقاً درست در همین مواقع است که طرف ما ، از همیشه سطحی تر و سبک مغز تر و خودخواه تر میشود . از همیشه کمتر بزرگی این خلوص و صمیمیت ما پی میبرد ، از همه وقت بیشتر این ضعف ما را بحساب قوت خود میگذارد و بیشتر حساب آنرا میکند که ازین ضعف ما برای پیش بردن مقاصد

بی معنی خود ، برای سوار شدن بر ما استفاده کند . من هر روز گران ترین هدیه ها ، زیباترین گلها ، نفیس ترین پارچه ها ، بهترین پوستها ، عالی ترین عطرها و کمیاب ترین مرواریدها را برای او تهیه میکردم . شاید هنوز امید داشتم که با این هدیه ها با خرج این پولهای گزاف که بیهای يك لبخند ساده او داده می شد ، در دلش جایی برای خود نگاه دارم ، و حالا که محبتها و ابراز علاقه های معنوی در او تأثیر نداشت ، لااقل از راه مادی محبت او را بخود جلب کنم .

چهل و هشت ساعتی که بین عزیمت ما از بوداپست و ورود ما به وین فاصله بود و تمام آن در روی رود دانوب گذشت از نظر من دلپذیرترین قسمت این سفر بود ، زیرا وایلت هیچوقت این اندازه با من نزدیک نشده و این قدر راضی و خوشحال بنظر نرسیده بود .

وایلت از همان اول ، از کشتی كوچك سفری ما خوشش آمده بود ، و چون میدانست که در مدت این سفر جز من و او هیچکس در کشتی كوچك نخواهد بود ، حاضر شده بود ساعاتی چند با یکرنگی و صفا با من بسر برد . این یکرنگی چند ساعت بیشتر طول نکشید ، اما چندین هفته مرا از باده شوق و لذت سرمست کرد .

اولین فکری که بذهنم رسید ، این بود که حالا که او از سفر در روی آب راضی است ، برایش يك کشتی كوچك شخصی بخرم ، و این فکر من بقدری مورد پسند

«وایلت» شد که در همه مدت مذاکره و خرید کشتی ،
با من منتهای محبت و علاقه را نشان داد .

ما این سفر تفریحی خود را از خلیج گاسکنی
و طول سواحل اسپانیا شروع کردیم . کشتی سفید کوچک
و مجلل ما ، بیست اطاق داشت وعده کارکنان آن به
پانزده نفر میرسید . مسافری کشتی در طول این سفر ،
فقط من و وایلت بودیم .

من اسم کشتی را عوض کردم و نام آنرا « قو »
گذاشتم ، زیرا این پرندۀ زیبا با لطافت و موزونی و سپیدی
اندام خود ، خصائص زن مرا مجسم میکرد . دو روز اول
سفر ما برای من ، مثل سفری دریائی در دنیای هزار و
یکشب گذشت ، زیرا در روی دریای پهناور و در زیر
آسمان لاجوردین ، هیچکس را در میان خودم و او حائل
نمی دیدم .

حس آنکه من ، در این دنیای مواج که گوئی
فقط باراده و میل خودم ساخته شده بود يك زن محبوب
را ، زن خودم را ، روح و جسم او را ، در اختیار دارم و
صاحب منحصر بفرد او هستم ، چنان مرا مجذوب و سرمست
کرده بود که بی اختیار دلم میخواست فرمان هائی جنون آمیز
بنا خدا بدهم ، مثلاً بدو بگویم که راست بسمت افق برود و
آنقدر برود ، برود تا من و زنم را بدنیا ئی دیگر ، دنیا ئی
ناشناس و مرموز و رؤیائی برساند .

سن سباستین ، جزائر اسپانیا ، کوت دازور و
ریویرا ، موناکو ، مصر ، یونان ، یکایک از پیش روی
ما گذشتند و هر کدام چند روز شاهد زندگانی ما شدند .

من دوباره به زندگی ، به نشاط ، به امید خو گرفته بودم .
دوباره از مهمانی و جمعیت و موزیک و رقص خوشم
میآمد .

بالاخره در « لیدو » جزیره کوچک « ونیز » لنگر
انداختیم . « ونیز » ، بهشت یا جهنم عشاق ، در فکر و روح
من که بسیار حساس شده بود ، اثری نامساعد بخشید .
سلسله مهمانی ها و پذیرائی های پر تشریفاتی که از بدو ورود
ما بمن تحمیل شد ، دوباره صحنه های اختلاف و گفتگوی
داخلی ما را تکرار کرد .

درین ضمن ، موضوع ترتیب پرداخت پول کشتی
پیش آمد که من تعهد کرده بودم پانصد هزار لیره قیمت
آنها بطور اقساطی بپردازم ، و برای تنظیم اسناد لازمه
مجبور شدم برای یک سفر و اقامت چهل و هشت ساعته
به پاریس بروم . اما جریان کار در پاریس طوری شد که
مرا بجای چهل و هشت ساعت دو هفته تمام در آنجا نگاه
داشت .

در بازگشت به ونیز در « وایلت » تغییر حال
مساعدی احساس کردم که باعث خوشحالی من شد .
دیگر « وایلت » آن عطش همیشگی حرکت و سروصدا
را نداشت . حتی یکشب او را در اطاق آرایش دیدم
که روی تختش دراز کشیده بود و غرق رؤیا شده
بود ، و این حالتی بود که تا آن روز هرگز در او ندیده
بودم . روی میز کوچک توالت ، در برابر او ، یک گلدان
بزرگ پر از بنفشه های درشت و معطر بهاری بود ، و در
کنار بسترش نیز کتابی نیمگشوده بود که از مجارستانی به

انگلیسی ترجمه شده بود و « بایرون در ونیز » نام داشت .

همه چیز در نزد وایلت حاکی از تحول و تغییر ناگهانی و اساسی بود که در طرز فکر و زندگی و روحیات او رخ داده بود . تحولی که يك زن امریکائی زیبا و خون گرم و سبك مغز را که احتیاج دائم بحرکت و رفت و آمد و سروصدا و دیدن جمعیت و دلبری از همه داشت ، و از تنها ماندن و فکر کردن و خاموش بودن و کتاب خواندن وحشت میکرد ، تبدیل به زنی احساساتی کرده بود که دلش میخواست ساعات دراز در بروی خود بیند و به گلهای بنفشه خیره شود و کتاب « بایرون » بخواند و برؤبائی دور و دراز فرو رود و گاهی هم در تنهائی موزيك بشنود .

اگر کس دیگری در جای من بود که در زندگی خود کمتر از من با زنان نزديك شده و کمتر از من روحیات آنها را شناخته بود ، شاید ازین تغییر حال خوشوقت میشد . اما من بعکس در آن لحظه که وایلت را در مقابل گلهای بنفشه در کنار کتاب « بایرون » سرگرم رؤیای خودش دیدم ، بی اختیار لرزشی در سراپای خود احساس کردم .

مثل این بود که ناگهان شعاعی بدرون این خانه تاریك تابید و آنچه را که در آن بود روشن کرد .

يك جمله ، جمله ای کوتاه و صریح ، در برابر نظرم نقش بست : « وایلت عاشق شده است » .

وایلت عاشق شده بود و من در این میان هیچکاره بودم . این تحول ، این تغییر حال ، اصلاً بمن ارتباط داشت . اما اگر من این تحول را بوجود نیاورده بودم ، لااقل « من » وظیفه داشتم که آنرا پایان دهم . وظیفه داشتم که حقیقت را کشف کنم . این حق مشروع من بود . حقی بود که بقیمت فداکردن زندگی و هستی و روح و قلب خودم در راه این زن تحصیل کرده بودم .

هرقدر هیجان و انقلاب درونی من بیشتر میشد ، در ظاهر خود را خونسردتر و عادی‌تر نشان میدادم . هیچوقت نقش خودم را بدین خوبی بازی نکرده بودم . روشی که از آن روز بعد در پیش گرفتم ، روش صبر و ظاهر بآرامش و بیخبری بود .

روزبروز برای آراستن اطاقهای کشتی ، گلهای فراوانی از شهر میآوردند ، و من از همان اول متوجه شدم که میان این گلهای ، هر روز یکدسته گل بزرگ از بنفشه‌های معطر « پارم » هست که گوئی خودبخود از میان سایرین جدا می‌شود و در گلدان زیبایی روی میز آرایش « وایلت » جای میگیرد ، در صورتیکه تا آن روز ، زن من هیچوقت علاقه و توجه خاصی به گل بنفشه نشان نداده بود .

یکبار این نکته را به زنم تذکر دادم . اما او حرف بمیان حرف آورد و از جواب دادن سر باز زد . ناچار خودم محرمانه بسراغ گل فروش رفتم و فهمیدم که ایندسته گلهای روزانه بنفشه ، سفارش يك « آقای

جوان مجارستانی « است که گفته است تا هر وقت خانم من در ونیز باشد ، صبح بصبح برای او يك دسته بنفشه بفرستد .

وقتی که کار بدینجا کشید ، دیگر برای من مقدور نبود که از نیمه راه برگردم ، و برای اینکه این راه را تا آخر برسانم ، متوسل به « حقه » عادی « سفر دروغین » شدم ؛ به زنم گفتم که ناچارم دوباره به پاریس بروم . حتی او را تا ایستگاه راه آهن همراه بردم و در برابر چشم او قطار نشستم و حرکت کردم ؛ اما در ایستگاه بعدی پیاده شدم و اندکی بعد سوار قطار دیگری که به ونیز میرفت شدم و برگشتم ؛ در ونیز ، دوربینی خریدم و بالذتی که بوی « سادیس » میداد لوله آنرا از دور متوجه کشتی « قو » کردم که آرام آرام روی امواج تکان می خورد .

تقریباً شب بود که دیدم ، و فقط من متوجه این امر شدم ، که اتومبیلی در کنار کانال ایستاد و مردی از آن بدرون قایقی جست و قایق بی درنگ بسمت کشتی براه افتاد . در عرشه روشن کشتی ، « وایلت » در مقابل دوربین من خیلی خوب پیدا بود . پیراهن دکولته بسیار زیبایی پوشیده بود که نیمی از سینه و تقریباً تمام پشت و بازوی لطیف و سیمین او از آن بیرون بود و جلوه آن در تاریکی شب چنان بود که گوئی یکی از الهه رومیانی یونان در این شامگاه بهاری پا به ونیز ، شهر عشق و آواز گذاشته و در صحنه این کشتی جای گزیده است .

قایق بکنار کشتی «قو» رسید و مردی که با آن آمده بود از قایق بیرون جست و شتابان از پله ها بالا رفت. زن من پیش آمد و خود را تقریباً در آغوش او افکند، و فقط درین لحظه بود که من توانستم این سوگلی نیمشب را خوب ببینم و بشناسم. شما هم این دون ژوان زندگی مرا میشناسید، زیرا قبلاً وصف او را برایتان گفته‌ام. این آقا همان مجارستانی بوداپست بود که زنم از رقصیدن با او «حظ کرده بود».

آنوقت بود که فهمیدم در طول چندماه اخیر، ایندو نفر مرتباً باهم مکاتبه داشته‌اند، مرتباً همدیگر را در اینجا و آنجا دیده‌اند مرتباً باهم وعده‌آینده نزدیک گذاشته‌اند. ضربتی که به روح من وارد آمد چنان سخت بود که بی‌اختیار بدرختی تکیه دادم.

چند لحظه بعد، دوباره دوربین را بدست گرفتم و بدقت نگاه کردم، اما این بار هیچکس روی عرشه نبود، فقط دوسایه، در کنار هم، تقریباً آمیخته باهم، از در سالن غذاخوری گذشتند، و اندکی بعد غذای دلپذیری که قطعاً زنم سفارش مخصوص برای آن داده بود آغاز شد. یکساعت تمام با فشار اراده‌ای که هرگز تصور آنرا درباره خودم نمی‌کردم، در انتظار ماندم. درین مدت، هزاربار بیشتر صحنه عشقبازی آن دو را برابر چشم مجسم کردم.

برای آنکه غذا و شامپانی آن‌ها را سرمست تر کند و بیشتر بر آتش هوششان دامن زند، تا آخرین حد ممکن صبر کردم. بالاخره آن‌ها را دوباره دیدم. اینبار

محبوب زنم دست در کمر او انداخته بود و با هم بطرف «باغچه» کوچکی که در قسمت آخر کشتی بود و کسی نمیتوانست از عرشه کشتی درون آنرا ببیند میرفتند .

دیگر نمیتوانستم آنها را ببینم . بشتاب قایقی را صدا کردم و بسمت کشتی رفتم و کنار پلکان آن ایستادم . بی صدا بالا رفتم ، اما قلبم چنان می تپید که گوئی نزدیک بود از سینه ام بدر آید . بسمت پناهگاه ایشان رفتم ، و آن دورا دیدم که میان بوته های سبز و پر گل ، کنار نرده کشتی ایستاده بودند .

زن من پشت به نرده داده و خم شده و دهان خود را در اختیار مردی گذاشته بود که از آن بوسه ای سوزان و پایان ناپذیر میگرفت .

اوه ! اگر طپانچه ای داشتم ، در آن لحظه بطور یقین ، تردیدی در شلیک نمی کردم . درست در این موقع بود که از فرط خشم نتوانستم از حرکتی غیر ارادی خودداری کنم ، و از این حرکت صدای نامحسوسی از برخورد پای من بکف کشتی بلند شد .

ناگهان زن من تکانی خورد . سر بلند کرد و چشهای زیبایش را که از لذت بوسه محبوب برهم نهاده بود گشود ، و نگاهش رو در رو با نگاه من تلاقی کرد . اولین حرکت او ، این بود که مرد را از خود دور کرد و آهسته کلمه ای بدو گفت و او را بدرون پلکان راند .

آنوقت ، فقط آن وقت که از نجات او مطمئن شد ، در قیافه اش ، در نگاهش آثار رضایت و اطمینان

پیدا شد . رنگش پریده بود و سینه‌اش ، بر اثر هیجانی سخت بالا و پائین میرفت .

اما با همین حال ، قد برافراشت و با چهره‌ای که هیچ اثری جز اثر خشم و کینه و نفرت در آن نمودار نبود ، در برابر من ایستاد . حال جنگجوئی را داشت که در میدان حاضر شده باشد و برای دوئل مرگ و زندگی انتظار نخستین حرکت حریف را ببرد .

اما من ، درین لحظه بچهره او ، به چشمهای او نگاه نمی‌کردم . به گل بنفشه درشتی نگاه می‌کردم که او بر کمر خود ، درست در آنجا که لحظه‌ای پیش انگشتان پرهوس و پرهیجان مرد بر آن نهاده شده بود ، زده بود . تمام کینه و خشم من درین يك نقطه تمرکز یافت .

آهسته آهسته پیش رفتم ، و خودم خوب حس می‌کردم که در نگاهم برق آدم‌کشی ، برق جنایت میدرخشد . آخر در دو قدمی او ایستادم . بی حرف و خاموش ، دست دراز کردم تا این گل بنفشه را از کمر گاهش بکنم و دور بیندازم . اما درین لحظه طاقت او باتتها رسید . نمیدانم از من ترسید یا نخواست این گل بنفشه بدست من رسیده باشد ، نخواست من این یادگار عشق او را زیر پا بیندازم و لگد کنم .

با حرکتی ناگهانی و شدید ، بعقب جست و خودش را در دریا انداخت .

« وایلت » شناگر خوبی بود . و میدانستم که برای او خیلی آسان است که فاصله کشتی تا ساحل را با شنا طی کند . اما ناگهان دو فریاد موحش و کشنده از

دهان من واوبرخاست؛ میدانید چه شده بود؟ دراین جهش، «وایلت» درست روی پروانه کشتی که با سرعتی سرسام آور دور خودش میچرخید افتاده بود و در آن لحظه که من او را دیدم، يك ثانیه بعد از سقوط او، دیگر از سرش، از گیسوان زیبایش، از چشمان آسمانی رنگش که همیشه يك نگاه آن تاب و توان ازمن میربود، از لبان هوس - انگیزش که گوئی فقط برای بوسه دادن و بوسه گرفتن آفریده شده بود، از گردن سپید و بلورینش، از سینه و بازوان مرمرینش، هیچ نمانده بود.

هیچ نمانده بود؛ اما او قطعاً در آخرین لحظه زندگیش خوشحال بود که محبوب خود را نجات داده است.

هری سومین گیلان کنیاك خود را لاجرعه سرکشید و «يك» محکمی به سیگار برگی که برلب داشت زد. سپس چون هم کنیاك، هم سیگار و هم داستان خود را تمام کرده بود، ازجا بلند شد.

یکبار دیگر ختدید، وقهقهه او چنان تلخ و آمیخته با نومیدی بود که بناله‌ای بیشتر شباهت داشت. بارانی کهنه‌ای را که وقت آمدن در لبه صندلی گذاشته بود بدوش انداخت و بسادگی گفت:

— حالا فهمیدید که چرا «هری» گل بنفشه نمی‌فروشد؟

وبی‌آنکه بامن خداحافظی کند ازدریرون رفت. این آخرین باری بود که من و او همدیگر را

میدیدیم.

مادام فونس

از :

پترياکوبسن

J. P. Jacobsen

یاکوبسن

«ینس پتریاکوبسن» J. P. Jacobsen (۱۸۸۵-۱۸۴۷) یکی از بزرگترین نویسندگان و بزرگترین شعرا و همچنین یکی از دانشمندان معروف دانمارك است . آثار ادبی او ، منظوم و منثور ، شهرت جهانی دارند و به بسیاری از زبانها ترجمه شده‌اند . باینکه مجموعه آثار او از چندجلد تجاوز نمیکند ، معهذا جزیکی دونویسنده اسکاندیناوی ، تاکنون کسی در اروپای شمالی شهرت و نفوذ معنوی وی را نیافته است .

یاکوبسن فقط ۳۸ سال عمر کرد . درآغاز جوانی بتحقیقات علمی معصوما در رشته گیاهشناسی پرداخت و چندین جایزه گرفت و در همین زمان دست بترجمه آثار «داروین» زد . چندی بعد نخستین مجموعه داستانهای خود را بنام (Mogens) انتشار داد . درسال ۱۸۷۶ رمان تاریخی معروف او بنام «ماری گروبه» که شاهکار وی از آثار بزرگ ادبیات اسکاندیناوی بشمار میرود منتشر شد . در دومین و آخرین رمان او (Niels Lyhne) اثر یاس و بدبینی فوق‌العاده‌ای پیداست . «مادام فونس» Madame Fonss که در این‌جا ترجمه میشود ، در ادبیات دانمارك یکی از شاهکارهای ادبی لقب گرفته است .

درآثار یاکوبسن همهجا یکنوع تلخی و بدبینی نمودار است که در ادبیات اسکاندیناوی نظیر آنرا زیاد نمیتوان یافت و شاید بهمین‌جهت‌است که اثر یاکوبسن ، در دنیای خارج از اسکاندیناوی فوق‌العاده مورد علاقه قرار گرفته است .

در يك گوشه از باغ ملی زیبای شهر «آوینیون»،
در پشت کاخ قدیمی مجللی که سابقاً مقر پاپها بود ،
محوطه پر گل و سبزه ایست که از آنجا کناره های پر گل
شهر « دورانس » ودشتهای سرسبز و تپه ها و همچنین
قسمتی از شهر در مقابل نظر بیننده صف کشیده است ،
و این چشم انداز یکی از بدیعترین منظره هائی است که
میتوان دید .

بعد از ظهر یکی از روزهای ماه اکتبر (مهر)
دو خانم ، هر دو دانمارکی ، در روی نیمکتی در این
محوطه نشسته بودند : یکی از این دو خانم « مادام
فونس » ودیگری دختر او « الینور » بود . خانم
فونس که حتی در دانمارك هم او را مادام فونس خطاب
میکردند ، و چندی بود بر اثر مرگ شوهرش بیوه شده
بود ، از چند روز پیش در این شهر بسر میبرد . هم
او وهم دخترش ، بدیدن منظره ای که در برابر نظر

داشتند عادت کرده بودند ، اما هنوز نمیتوانستند با سکوت و آرامشی که در این منطقه بر همه چیز حکمفرما بود عادت کنند .

در مقابل این خاموشی و یکنواختی ، مادام فونس با تسلیم و رضا لبخند میزد ، اما « الینور » دختر او نمیتوانست از ابراز یکنوع ناراحتی شدید خودداری کند .

این منظره یکنواخت و ناراحت کننده ، روح او را سخت در فشار گذاشته بود و بی اختیار و بی آنکه خود او دلیلش را بداند ، خاطره یك امید برباد رفته ، یك رؤیای شیرین گذشته را که امروز برای او جز غم و نومیدی همراه نداشت ، خاطره ای را که اکنون یادآوری آن چهره ی وی را از شرم گلگون میکرد و با این وصف قدرت دور کردن آن را در خود نمیدید ، در دلش بیدار میکرد .

این خاطره او بناحیه ای مربوط بود که از هر جهت خلاف این منطقه بود . مربوط به سرزمینی سرسبز و خرم ، کنار رودخانه ی آبی رنگ و صاف « سوئد » ، زیر درختان سرسبز و روشن بود .

آنجا بود که این واقعه برای او اتفاق افتاده بود ، اما درست در این نقطه ، در کنار این رودخانه ی خاکستری پر گل و لای ، در کنار این تپه های تیره ، که از پای آنها پنجره های سبز خانه ها ، خاموش و مرموز بدو نگاه میکردند ، در این نقطه آرام و دور افتاده بود که وی بهتر از هر جا میتواند سطر بسطر خاطرات گذشته را در دفتر

قلب خود بخواند . داستانی که در این دفتر نوشته شده بود ، داستانی بود که برای او تازگی داشت ، اما اصولاً تازه نبود : همان « غم عشق » بود که يك نکته بیش نیست ، ولی از هر زبان که شنیده شود نامکرر است . ماجرای دختری بود که پسر جوانی را دوست داشت و « میدانست » که محبوب او نیز دوستش دارد . اما ناگهان ، محبوب او و بسوی زنی دیگر آورده و با او ازدواج کرده بود .

هنوز هم که هنوز بود ، الینور از خود میپرسید : « چرا این کار را کرد ؟ چرا مرا ترك گفت ؟ آیا من نسبت بدو کار بدی کرده بودم ؟ آیا عوض شده بودم ؟ آیا خوشگل نبودم ؟ » سالها بود که این سئوالات را از خود می کرد ، اما هیچوقت جوابی برای آنها نداشت .

تاکنون با مادرش يك کلمه درین باره سخن نگفته و درد دل نکرده بود ، اما مادرش ، با غریزه ای که در هر زن و هر مادری نهفته است ، بتمام احساسات و افکار او پی برده و وی را بیش از پیش مورد نوازش و توجه قرار داده بود . این را هم فهمیده بود که الینور از احساس توجه مادر خود بدانچه در قلب او میگذشت ناراحت خواهد شد ، بدینجهت تصمیم گرفته بود او را بردارد و برای مدتی از سرزمینی که برایش خاطره شکستی تلخ و غم انگیز در برداشت دور شود .

مادام فونس ، از احساس رنج شدید دختر خود واقعاً رنج میبرد . دلش میخواست سراو را بسینه گذارد و آنقدر سخنان دلپذیر و تسلی بخش بدو بگوید که غم دل را از یادش ببرد . اما خودش بهتر از هر کس میدانست که

در زندگی رازهایی هست که بهتر است همیشه پنهان بماند.
مگر در مورد خود او غیر از این بود؟
اوه ! خود او ، خود او يك چنین دورانی را ،
عیناً بهمین صورت که دخترش می گذرانید ، گذرانده بود .
خودش ، خیلی پیش ، آنوقتها که جوان بود و
هیجده سال پیش نداشت ، باتمام روح خود ، با تمام نرات
و اجزاء وجود خود ، باتمام امیدها و آرزوهای بهشتی
دختران هیجده ساله ، دل بعشق پسرى جوان داده بود ، اما
این عشق بجائی نرسیده بود . البته تقصیر آن پسر نبود ،
تقصیر خود او بود ، یا بعبارت بهتر تقصیر خانواده او
بود ، زیرا پسر جوان که جز دل خود سرمایه ای نداشت ،
مجبور بود دوران ممتدی را بعنوان نامزدی بگذراند تا
وضع خود را برای زن گرفتن آماده سازد .

اما خانواده دختر بعلل بسیار فرصت منتظر ماندن
نداشتند و ناچار وی بازدواج با مرد دیگری که
بخواستگاری او آمده بود ، رضا داده بود . از این ازدواج
بود که اول «تاگه» پسر او که اکنون نیز با آنها بسفر
آمده بود ، سپس «الینور» دختری که درین لحظه در کنار
او نشسته بود بدنیا آمده بودند . اول او خیال کرده بود
که هرگز عشق گذشته و تلخی غم دل را از یاد نخواهد
برد . اما اندك اندك خاطره عشق گذشته ضعیف تر وزندگی
خانوادگی برای او استوارتر و قابل قبول تر شده بود .
هشت سال بعد ، شوهرش آقای «فونس» مرده بود و از آن
پس وی همچنان در عزای او بسر میبرد ، و خودش می-
دانست که در این عزاداری صمیمی است ، زیرا در طول

زندگی با این مرد دریافته بود که شوهرش واقعاً با روح حساس و ظریف خود باو و فرزندانش فوق‌العاده علاقه داشته و هیچ‌چیز را باندازه سعادت و آسایش ایشان اهمیت نداده است .

از وقتی که بیوه شده بود ، زندگی خود را بکلی وقف دو فرزند خویش کرده بود . درین موقع پسرش بیست ساله بود و خودش نزدیک به چهل سال داشت ، اما هنوز زیبا و خواستنی بود .

در پیرامون چشمان درشت آبی رنگش کمترین چینی دیده نمیشد . در گیسوان پرپشت و طلائی رنگ او نیز حتی يك تار موی سفید وجود نداشت . اندام او ، در حدود چهل سالگی ، همچنان ظریف و موزون باقی مانده بود و وقتی که راه میرفت احساس میکرد که بسیاری از رهگذران با نگاهی پرمیل و هوس بدومینگرند. مخصوصاً در چشمان او هنوز درخشندگی جوانی، يك درخشندگی پروعه و مست‌کننده هویدا بود که او را حتی از سن واقعیش نیز تروتازه‌تر و شاداب‌تر نشان میداد .

در آن حین که مادر و دختر هر کدام بر رویاهای دور و دراز خود فرو رفته بودند ، از آن سوی پرده سبز درختان ، صدای خنده پرنشاطی آمیخته با سخنانی که بزبان دانمارکی گفته میشد بگوش ایشان رسید . مادام فونس روبدخترش کرد و گفت :

– بنظرم «تاگه» اینجا می‌آید .

الینور از صدای مادرش لرزید و بخود آمد . مثل

این بود که ناگهان از سرزمینی دوردست ، پا بدین نقطه گذاشته است .

تاگه تنها نبود . سه نفر دیگر همراه او بودند . این سه نفر عبارت بودند از : « کاستاگر » يك بازرگان ثروتمند كپنهاك و خواهر و دختر او . خانم کاستاگر که گرفتار تنگ نفس بود در مهمانخانه مانده بود .

مادام فونس والینور پهلوی خود ، بهردوخانم تازه وارد جا دادند . مردها لحظه‌ای ایستاده بصحبت پرداختند ، اما اندك اندك بدیدن دیوار پرچین کوتاهی که کنار نیمکت بود بهوس افتادند و روی آن نشستند . اما صحبت آن‌ها فقط برای آن بود که چیزی گفته باشند و مجلس سرد نشود . پیدا بود که سفر طولانی با راه‌آهن ، باوجود مسیر زیبا و غرق گل قطار ، آن‌ها را خسته کرده است .

ناگهان تاگه کف دست خود را بشلوار کمرنگش کوفت و فریاد زد :

— نگاه کنید !

همه از اشاره او سربرگرداندند . از دور دروسط منظره خاکستری رنگ ، گرد و خاک غلیظی بنظر میرسید که از خلال آن اسبی قهوه‌ای رنگ و بر بالای اسب ، سواری که روپوش سفری برتن داشت دیده می‌شد .

تاگه رو ب مادرش کرد و گفت :

— این همان انگلیسی است که امروز از او باتو صحبت می‌کردم و تازه وارد اینجا شده است . هیچوقت دیده‌اید کسی این شکل سواری کند ؟ من اولین باری که

او را در حال سواری دیدم؛ یاد کمندبازان امریکای جنوبی افتادم.

اما درین ضمن اسب سوار براه خود رفت و حاضرین نیز ازجا برخاستند و بطرف مهمانخانه رفتند.

دو خانواده فونس و کاستاگر در « بلفور » باهم آشنا شده بودند و چون مقصدشان در جنوب فرانسه یکی بود، تمام طول راه را باهم پیموده بودند. از چند روز پیش هر دو خانواده، موقتاً در « آوینیون » سکونت گزیده بودند: کاستاگرها بعلت بیماری خانم کاستاگر، و « فونس‌ها » بخاطر « الینور » که بر اثر خستگی روحی، احتیاج باستراحت داشت.

« تاگه » ازین زندگی مشترك فوق‌العاده راضی و خوشحال بود، مخصوصاً که روز بروز بیشتر عاشق « ایدا » دختر آقای کاستاگر میشد که دختر خوش‌اندام و خوش صحبت و مؤدبی بود. اما مادام فونس ازین بابت زیاد راضی نبود، زیرا با اینکه « تاگه » نسبت بسن و سالش جوان جدی و عاقلی بود، ایدا چندان شتابی در قبول نامزدی با او نشان نمیداد. تازه معلوم نبود آقای کاستاگر هم با این نامزدی موافق باشد. مادام فونس هم به خویشاوندی با آقای کاستاگر چندان رغبتی ابراز نمیداشت و نسبت با افراد آن خانواده اندکی با سردی رفتار میکرد.

روز بعد، تاگه و مادرش برای تماشای موزه کوچک شهر رفتند. اما در بزرگ‌اطاق نمایشگاه بسته بود و با اینکه چندین بار زنگ زدند، کسی در را برویشان باز نکرد. با این وصف توانستند راهی بحیاط موزه که

محصور از برجهای قدیمی حصار اوینیون بود پیدا کنند ،
و در آنجا اشیاء مختلف تاریخی را که کنار دیوار گذاشته
شده و بسیار جالب بود ببینند .

بعد از دیدن این آثار تاریخی ، بجائی که از آن
آمده بودند باز گشتند . تا که دوان دوان از پلکان بالارفت
تا ببیند که آیا در راهروها کسی هست یا نه ، مادام فونس
نیز مشغول قدم زدن در زیر سقف های عریض و مدور شد
که خود از شاهکار های فن معماری بشمار میرفتند .

وقتی که بطرف در ورودی میرفت که خارج
شود ، يك آقای بلند قد که صورت او بر اثر آفتاب زیاد
گندمگون شده بود در مقابل او پیدا شد . مثل غالب
جهانگردان ، در دست خود کتابچه راهنمائی داشت که
لحظه بلحظه بمندرجات یکی از صفحات آن مینگریست .
بعد از چند بار نگاه بسقف ها و یوارها ، ناگهان متوجه
خانمی شد که او نیز در نزدیک در ایستاده بود .

مادام فونس فوراً بیاد آورد که این همان انگلیسی
است که دیروز او را سوار بر اسب دیده بودند . وی با
اندکی تردید بدو سلام کرد و گفت :

— خیلی معذرت میخواهم ، خانم .

مادام فونس بسلام او پاسخ داد و گفت :

— آقا . من خودم نیز خارجی هستم .

گمان میکنم هیچ راهنمائی در این موزه نیست ،
با این وجود پسر من بالای پلکان رفته است که ببیند .

این سؤال و جواب بزبان فرانسه صورت گرفته
بود . اما در همین لحظه تا که دوان دوان از پلکان پائین آمد

و بزبان دانمارکی فریاد زد :

– مامان ، من همه جا را گشتم ، آدم که نبود هیچ ، حتی يك گربه هم پیدا نکردم .

این بار مرد انگلیسی بزبان دانمارکی گفت :

– خیلی خوشوقتم که با دونفر از هموطن های خودم سروکار دارم .

دوباره سری از روی ادب فرود آورد و این بار چند قدم عقب رفت ، مثل اینکه میخواست بفهماند که منظور او از حرف زدن بدانمارکی جلب توجه آن دونفر باآشنائی او با این زبان بوده است تا چیزی نگویند که بعداً ناراحت شوند . اما ناگهان ، بی اختیار دوباره بجلو آمد ، بطوری که حتی از آن جا هم که اول ایستاده بود بمادام فونس نزدیکتر شد . چند لحظه با حالی پرهیجان و منقلب بصورت او نگریست و بعد در حالی که صدایش اندکی میلرزید ، پرسید :

– ببخشید خانم . آیا خیال نمیکنید ما از دوستان قدیمی یکدیگر باشیم ؟

مادام فونس بنوبت خود چند لحظه بدو نگاه کرد ، سپس دست بطرف او پیش برد و فریاد زد :

– شما «امیل توربروگر» هستید ؟

وی دستی را که بطرف او دراز شده بود با گرمی و صمیمیت فشرد ، و با خوشحالی کودکانه ای گفت :

– چرا . خودم هستم . پس این شمائید ؟ اوه ! شمائید .

اما صحبت خود را قطع کرد ، زیرا بغض گلایش

را گرفته بود و قطره های اشك در چشمش میدرخشید .
 مادام فونس « تاگه » پسرش را به آقای ناشناس معرفی
 کرد . تاگه در عمرش نام این آقای « توربروگر » را نشنیده
 بود ، ولی او از این موضوع هیچ تعجبی نکرد . فقط
 چیزیکه برای او جالب بود این کشف تازه بود که انگلیسی
 « کمندباز » یکنفر دانمارکی از هموطنان خودشان است .
 بالاخره طاقت تحمل سکوتی را که حکمفرما شده بود
 نیاورد و فریاد زد :

— چیز غریبی است ! من دیروز شما را یکی از
 کمندبازان امریکای جنوبی خیال میکردم .

توربروگر خندید و توضیح داد که این تصور او
 چندان هم دور از حقیقت نبوده ، زیرا واقعاً وی بیست و
 یکسال تمام در جلگه های « پلاتا » در امریکای جنوبی
 بسر برده و بطور یقین در این مدت آنقدر که سوار براسب
 بوده روی زمین نبوده است . سپس گفت که تازه باروپا
 آمده و قبل از مراجعت گله های گوسفند و زمین های
 خود را فروخته است تا برای همیشه درقاره کهن که
 سرزمین اجدادی او بشمار میرود مسکن گیرند .

مدتی مشغول گفتگو بودند تا بالاخره سروكله
 دربان موزه پیدا شد که نفس زنان با يك دسته كاهو در
 زیر بغل و يك پاكٲ گوجه فرنگی در دست از راه رسید .
 وقتی كه این سه نفر را دید ، سلامی كرد و معذرت خواست ،
 سپس در تالار را باز كرد و آنها را بدرون آن برد . تماشای
 تابلوهای تالار ، چندان جالب نبود ، اما چیزی كه برای
 مادام فونس و آقای « توربروگر » جالب بود این بود كه

در طول یکساعت تماشای موزه ، از جریان زندگی خود
در طول سالیان درازی که ازهم دور بودند آگاه شدند.
روزهای بعد ، این دو نفر غالباً همدیگر را می-
دیدند ، و چون اطرافیان ایشان حس میکردند که دودوست
اینقدر صمیمی ، بعد از سالهای دراز ، خیلی حرف برای
درد دل و گفتگو دارند آنها را همیشه تنها میگذاشتند .

در این روزها ، در این ملاقاتها ، این هر دو نفر
خوب احساس کردند که با وجود تغییرات فراوانی که
گذشت زمان و سالیان پیاپی در زندگانی آنها پدید آورده
بود ، بازهم هیچکدام یکدیگر را فراموش نکرده‌اند و
هنوز خاطره عشق سوزان گذشته برای هیچیک از آنها از
میان نرفته است .

شاید توربروگر این نکته را زودتر از محبوبه
قدیم خود احساس کرد ، زیرا ناگهان دریافت که تمام
هیجانهای جوانی او ، تمام احساسات و امیال و رؤیاهای
شاعرانه او دوباره یکجا بقلبش هجوم آورده و آنرا
تصرف کرده‌اند ، و این توجه ، روح او را درعین شادمانی
دچار تلخی و رنج فراوان کرد ، زیرا حالا دیگر او جوانی
احساساتی نبود ، مردی پخته و جهان‌دیده و جا افتاده بود
که پس از سالها سرد و گرم چشیدن و مبارزه کردن احتیاج
بآرامش روحی داشت . اما ناگهان حس میکرد که این
آرامش دستخوش طوفانی شدید و آنی شده که بدتر از
همه ، آن حس اعتماد بنفس را که وی در طول سالها
کوشش و موفقیت بدست آورده بود از او گرفته است .
دلش میخواست اگر هم عاشق میشد ، عشقش

اینطور پرهیجان و شدید و دیوانه‌وار نباشد، عشقی ملایم و پخته و محترمانه باشد که باوقار و شخصیت یک‌مرد جاافتاده مانند اوسازش داشته باشد.

مادام فونس نیز اندک اندک راز نهفته دل خود را دریافت. بنظرش نمی‌آمد که جوان‌تر شده باشد، اما احساس میکرد که بعد از سالیان دراز، سیل اشکی که در روح و قلبش متراکم شده بود، از نو سدها و بندها را شکسته و باشدتی بیش از همیشه جاری شده است.

وقتی که میدید گریه میکند و اشک از گونه‌هایش سرازیر است. احساس میکرد که آدمی دیگر شده. گوئی دوباره شخصیت خود را بازیافته بود. نه فقط شخصیت خود را بازیافته بود، بلکه احساس میکرد که جوانی و احساسات جوانی نیز اندک اندک برای او بازگشته است.

چند روز بعد، اول شب، مادام فونس در اطاق خود تنها بود. الینور از غروب آفتاب خوابیده و تاگه نیز با آقای کاستاگر و دخترش به تئاتر رفته بود.

مادام فونس، تنها و خاموش، در اطاق غم‌انگیز خودش در همان‌خانه نشسته و در تاریک روشن اطاق، برؤیائی عمیق فرورفته بود. اندک اندک افکار دلپذیر او را دچار خستگی مطبوع و شیرینی کرده بود که برای هر کس در نخستین لحظات یک خواب آرام و خوش دست میدهد.

اما او نمیتوانست ساعات دراز بهمین حال بماند و به روبروی خود خیره شود. بیش از یکساعت به‌پایان تئاتر و بازگشت تاگه مانده بود و کتابی در اطاق پیدا نمیشد. ناچار وی بقدم زدن در طول و عرض اطاق پرداخت و وقتی

که در برابر آئینه رسید ، بی اختیار ، وباعلاقه‌ای بیش از همیشه موهای خود را مرتب کرد .

سپس فکر کرد که میتواند بسالن مطالعه برود و روزنامه ها و مجلات مصور آنجا را نگاه کند ، زیرا در این ساعت یقیناً کسی در آن سالن نبود . تورنازك سیاهی روی سرخود انداخت و از پله‌ها پائین رفت .

هیچکس در سالن نبود ، با این وصف تالار کوچک که پر از مبل های گوناگون بود ، غرق در نور بود . چیزیکه ناراحت کننده بود هوای سالن بود که بسیار گرم و خشك بود . مادام فونس تورنازك خود را روی شانه هایش افکند ، اما گرمای اطاق چنان زیاد بود که درخود اندکی احساس سرگیجه کرد و بی اختیار به ظرف بزرگ و سنگینی که کنار دیوار بود تکیه داد و بایك دست ، لبه طلاکاری شده آنرا گرفت . خنکی لبه ظرف برای او بسیار مطبوع بود .

مدتی در همین حال باقی ماند و غرق در افکار دور و دراز خود ، فراموش کرد که کجاست و برای چه بدینجا آمده است . سپس ناگهان احساس کرد که خاموشی تالار او را ناراحت کرده است .

از کنار ظرف دور شد و پشت میزی بورق زدن يك مجله مصور پرداخت . در همین لحظه بود که از پشت در تالار صدای قدمهائی را شنید که دورودوباره نزدیک شد ، سپس در باز شد و توربروگر بدرون آمد .

بین او و تازه وارد کلمه‌ای چند رد و بدل شد ؛ اما چون توربروگر او را غرق در مطالعه مجلات مصور

دید ، او نیز دیگر حرفی نزد و بمطالعه روزنامه‌هائی که روی میز بود پرداخت، منتها پیدا بود که خواندن روزنامه مورد علاقه او نیست ، زیرا مادام فونس ناگهان سر بلند کرد و او را دید که خیره خیره ، با نگاهی که گوئی پرسشی مرموز در آن نهفته بود بوی مینگرد . معلوم بود که میخواست حرف بزند ، واز هیجانی که در سراپای او پیدا بود روشن بود که چه حرفی خواهد زد .

مادام فونس ، از روی يك احساس غریزی و برای اینکه پیشاپیش سخنانی را که وی میخواست بگوید در دهان او نگاه دارد ، مجله‌ای را که در دست داشت ببهانه نشان دادن تصویر سوار کمندبازی که يك گاو وحشی را اسیر میکرد از بالای میز بسمت او دراز کرد . توربروگر دهان باز کرد تا ناشیگری نقاش را در تجسم وضع يك کمندباز امریکای جنوبی مسخره کند ، اما پیش از آن که سخنی بگوید لب فرو بست . خیلی احمقانه بود که در لحظه‌ای چنین حساس حرفهائی چنین بیمعنی و پرت و پلا بگوید . با حرکتی شدید و ناگهانی مجله را گرفت و کناری گذاشت ، سپس درحالی که روی میز خم شده بود شمرده شمرده گفت :

— خانم ، من از موقعی که سابقاً در دانمارك از هم جدا شدیم ، آنقدر بفکر شما بوده‌ام که هرگز و در هیچ‌جا نتوانستم شما را فراموش کنم . در تمام این مدت شما را همچنان دوست داشتم ، و حالا هم هر وقت که باخودم می‌گویم فقط از وقتی که شما را در اینجا باز یافته‌ام ، دوستان دارم ، خودم میدانم که دروغ می‌گویم ، برای اینکه شما

را از همانوقت ، از همان سالها پیش که از هم جدا شدیم ، دوست داشته‌ام . میشنوید ؟ شما را همیشه ، همیشه دوست داشته‌ام و اگر امروز اجازه دهید که من و شما بعد از این مدت ، بالاخره مال هم باشیم ، بالاخره زن و شوهر بشویم ، نمیتوانید فکر کنید که درجه خوشبختی من از بازیافتن آنکس که سالها در طلبش بودم و با یادش زندگی می‌کردم چه خواهد بود .

يك لحظه خاموش شد ، سپس از جای برخاست و نزدیکتر رفت و گفت :

- آخر حرفی بزنید ! چیزی بگوئید !... من دارم مثل آدمهای لال ، حرفهای خودم را مقطع و پرت و پلا بشما می‌گویم . مثل مترجمی حرف می‌زنم که احساسات يك بیگانه را برای يك بیگانه دیگر نقل کند ، در صورتیکه من و شما غریبه نیستیم ، یکی هستیم . آیا من باید وقتی که با شما حرف می‌زنم ، حرفهای خودم را اینطور بسنجم ؟ اینطور سبك و سنگین کنم ؟ آیا باید با این ترس و لرز از محبت و علاقه خودم حرف بزنم ؟ آیا راستی اجازه ندارم که بگویم چقدر دوستان دارم ؟

خود را بی‌اختیار روی يك صندلی راحتی که کنار اطاق بود افکند . زیر لب تکرار کرد :

- آیا میتوانستم از همان اولین دیدار دوباره شما جرئت چنین اظهاری را بخودم بدهم ؟ آیا حق نداشتم از شنیدن پاسخ منفی وفوری ، بترسم ؟ اوه ! راستی این شما هستید ، پاولا ؟ این شمائید که کنار من ایستاده‌اید و حرفهای مرا میشنوید ؟ خدایا ! هنوز هم نمیتوانم چنین

چیزی را با آسانی باور کنم .

مادام فونس با هیجانی که ناگهان سراپای او را بلرزه انداخته بود ، دست در دست وی نهاد و گفت :

— نه ! حالا دیگر هیچ چیز نمیتواند بیش از این ما را از هم جدا نگاه دارد . هر چه میشود بشود . آخر من هم حق دارم لااقل یکبار برای خاطر خودم خوشبخت باشم ، یکبار آنطور که میخواهم زندگی کنم ، یکبار رؤیاهای خودم را عملی شده ببینم . تاکنون ، با همه رنجها و تلخی های زندگی هیچوقت خودم را تسلیم قضا و قدر نکرده ام . هیچوقت نخواسته ام که اگر آرزو های من تحقق نیافته خودم را بچیزهای مبتذل و عادی زندگی راضی کنم ، زیرا یقین داشتم ، یقین داشتم که چیزی هم بنام خوشبختی در روی زمین وجود دارد که شاید دیر یا زود بسراغ من بیاید .

توربروگر ، خاموش ، دست او را بوسید . مادام فونس با لحنی افسرده ، دردنباله سخنان خود گفت :

— میدانم آنهاییکه این تصمیم مرا با نظر محبت و اغماض مورد قضاوت قرار خواهند داد ازینکه من بعد از مدتی دراز شما را بازیافته ام خوشحال خواهند شد ، ولی میدانم که همین اشخاص ، عقیده خواهند داشت که من باید بهمین علاقه اکتفا کنم و از آن دورتر نروم .

این بار توربروگر ، با اعتراض و ناراحتی سربلند کرد و گفت :

— اما من هیچوقت نمیتوانم بچنین قید و شرطی تن در دهم . پاولا ، تو حق نداری مرا اینطور بحال خود

رها کنی و بخاطر قضاوت دیگران پا روی خوشبختی ما بگذاری .

مادام فونس بسادگی جواب داد :

— نه ! نه !

و چند لحظه بعد از پله‌ها بالا رفت و آهسته در اطاق دخترش الینور را گشود .

الینور آرام خوابیده بود . مادام فونس کنار تختخواب ایستاد و نگاه خود را بصورت رنگ پریده دختر جوان که در سایه روشن اطاق خطوط آن صورتی مبهم و غیر مشخص داشت دوخت . باخود گفت :

— برای خاطر الینور مجبورم مدتی ازدواج خودم را با توربروگر بتعویق اندازم . باید چند روز دیگر از اینجا برویم تا زمستان را در « نیس » بگذرانیم و من تمام چند ماهه زمستان را صرف معالجه دخترم بکنم . فردا آنچه را که میان من و توربروگر اتفاق افتاده برای بچه‌ها خواهم گفت . بدانها خبر خواهم داد که قصد ازدواج با او را دارم . البته ممکن است آنها ازین موضوع ناراضی باشند ، اما من نمیتوانم هرروز و هر ساعت در کنارشان باشم و چنین رازی را در قلب خود و برای خود نگاه دارم ، وانگهی وقتی که من از همین حالا این خبر را بآنها بدهم ، اندك اندك بدان عادت خواهند کرد . درباره آنکه بعد از این ازدواج روابط او با بچه‌ها چگونه باشد ، باید خود آنها تصمیم بگیرند . من خودم هیچ تقاضائی نخواهم کرد و هرچه را آنها پیشنهاد کنند ، خواهم پذیرفت .

صدای قدمهای تاگه از داخل سالن بگوش او رسید . «پاولا» از اطاق دخترش بیرون آمد و باستقبال تاگه که از تآتر باز میگشت رفت .

تاگه بقدری خوشحال و در عین حال پر از هیجان و حرارت بود که مادام فونس فوراً فکر کرد باید اتفاق خاصی برای او رخ داده باشد ؛ البته او خودش از مدتی پیش انتظار چنین اتفاقی را داشت ، ولی مدتی طول کشید تا «تاگه» بعنوان مقدمه از تئاتر صحبت کند و آسمان و ریسمان بهم بیافد .

فقط وقتی که مادام فونس دست بروی پیشانی پسرش نهاد و با محبت و علاقه‌ای فراوان در چشمهای او نگریست ، تاگه شهادت لازم را برای گفتن اصل آنچه در دل داشت درخود احساس کرد ، با لحنی شتاب‌آمیز حکایت کرد که چگونه در تئاتر عشق خود را با «ایداکاستاگر» در میان نهاده و چطور برای اولین بار ، از او نیز پاسخ «بلی» شنیده است . مادام فونس از احساس اینکه مجبور است در جواب تاگه ، با سردی و متانت زیاد جواب بگوید درخود احساس وحشت کرد ، زیرا می‌دانست که اگر بخواهد از این سردی خارج شود بر اثر هیجان شدیدی که خود او گرفتار آن است بیش از آن اندازه که لازم است نسبت به پیشنهاد تاگه اظهار علاقه و حرارت خواهد کرد .

مادام فونس نمیخواست با چنین حرارتی با تاگه سخن بگوید ، زیرا خوب میدانست که در این مورد ، قدری خودپسندی و «حساب» دخالت دارد . این «حساب» که فردا تاگه هم در مقابل اظهارات او ، در مقابل نقشه‌ها

و طرحهای او ، راجع بزندگان آینده‌اش با توربروگر ، همین حرارت و علاقه را نشان دهد .

اما تا که متوجه هیچ گونه سردی غیرعادی در رفتار و سخنان مادرش نشد و با خوشحالی از او خداحافظی کرد و باطاق خود رفت . مادام فونس در تمام آن شب فقط چند لحظه بخواب رفت ، زیرا سیل هیجان و فکر مجال خواب بدو نمیداد . تا صبح ب فکر تصادف عجیبی بود که بعد از سالها باعث دیدار دوباره او و محبوب دیرینش شده بود ، و تعجب میکرد که بعد از گذشت سالیان دراز ، در عشق آن دو کمترین خللی راه نیافته است . احساس کرد که روحاً باندازه دوران پیش از ازدواج خود ، باندازه نخستین دوره عشق خودش جوان شده ، اما یقین داشت که هرگز این شهامت را که در رفتار خود نیز باندازه همان دوره جوان باشد درخود نخواهد یافت .

فردا صبح بسالن مهمانخانه که در عرض روز او و بچه هایش غالباً در آنجا می نشستند رفت . الینور و تا که هر دو در آنجا بودند . مادام فونس آنها را کنار خود نشاند و گفت :

— امروز خیال دارم موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم . این موضوع تغییر مهمی در زندگی ما خواهد داد ، زیرا قضیه ایست که تا این ساعت اصلاً در انتظار آن نبودید .

دلم میخواهد بحرفهای من بدقت و خونسردی گوش بدهید و در تحت تأثیر احساسات خود بطور ناگهانی و نسجیده حرفی نزنید که اسباب رنجیدگی ما شود . این

راهم بگویم که من در این باره فکرها را کاملاً کرده و تصمیم قطعی گرفته‌ام و هر چه گفته شود تغییری در این تصمیم نخواهد داد.

الینور و تاگه، با تعجب و دقت تمام، در انتظار آن راز مهمی که مادرش با ایشان در میان خواهد نهاد بدهان او خیره شدند، و مادام فونس با توجه بدین دقت ایشان، برایشان حکایت کرد که چگونه پیش از ازدواج با پدر آنها میان وی و توربروگر عشقی آتشین وجود داشته و چطور آن دو مجبور شده بودند از هم جدا شوند و بعد هم بچه ترتیب دست تصادف دوباره آنها را در یک شهر دور افتاده فرانسه باهم مواجه کرده است. آنوقت بطور ساده گفت:

— حالا من و او تصمیم گرفته‌ایم باهم ازدواج کنیم.

الینور که بدقت بحرفهای مادرش گوش میکرد، ناگهان بگریستن پرداخت. تاگه، مبهوت و متعجب از جای برخاست و بمادرش نزدیک شد، سپس در مقابل او زانو بر زمین زد و دست او را بگونه اشک آلود خود نهاد و با لحنی که یکدنیا محبت و مهربانی از آن احساس میشد گفت:

— مادر، مادر جان. مگر ما بتو چه کرده‌ایم؟ مگر ما همیشه، چه دور از تو و چه نزدیک تو، ترا با منتهای علاقه و پرستش دوست نداشته‌ایم؟ مگر ما، در همه این مدت که باهم هستیم، ترا عزیزترین و قیمتی‌ترین چیزی که در دنیا داریم حساب نکرده‌ایم؟ ما پدرمان را بخاطر

تو شناختیم ، وبخاطر تو دوستش داشتیم .
 اگر من و الینور این همه همدیگر را دوست داریم ،
 مگر غیر ازین است که تو هر روز و هر روز ما را بدوست
 داشتن یکدیگر تشویق میکردی ؟ آیا هر کسی را که تا حالا
 دوست داشته‌ایم ، بخاطر این نبوده است که تو گفته‌ای
 دوستش نداریم ؟ درین صورت آیا تونیستی که همه چیز
 را بما داده‌ای و در عوض قلب ما را از محبت نسبت بخودت
 لبریز کرده‌ای ؟ خودت نمیدانی که ما بعضی مواقع چقدر
 دلمان می‌خواهد خودمان را با غوشت بیفکنیم و از فرط
 محبت فریاد بزنیم ؟ اما باز هم تو خودت ، خودداری و
 خونسردی را بما یاد داده‌ای تا از این اظهار هیجان خویش
 جلوگیری کنیم ... و حالا ، بما میگوئی که خیال داری
 بکلی از ما دوری کنی و ما را کنار بگذاری ...

ولی مادر ، چنین چیزی غیر ممکن است . حتی
 کسی که با ما سخت ترین کینه ها را داشته باشد ، راهی
 ازین بدتر برای دشمنی با ما پیدا نخواهد کرد . اما تو که
 با ما دشمن نیستی ، تو که با ما کینه نداری ، تو که بعکس از
 صمیم قلب سعادت و خوشحالی ما را میخواهی ، چطور
 ممکن است تو چنین کاری را بکنی ؟ مادر جان ، بگو که
 این حرف تو راست نیست . بگو : نه تاگه ، نه الینور ، من
 با شما شوخی کردم .

مادام فونس ، با ناراحتی و هیجانی شدید ، فریاد

زد :

— تاگه ، تاگه ، این حرفها را تزن . این حرفهای
 تلخ را تزن . این موضوع را با این تعبیرها و تفسیرها ،

اینقدر مشکل مکن .

تا گه از جا بلند شد . با لحنی پرهیجان گفت :
 - تلخ ؟ تلخ ؟ کاش فقط تلخ بود . ولی این که
 تومیگوئی از تلخ بدتر است ، وحشت آور است ، باور
 نکردنی است ، دیوانه کننده است . هیچ متوجه هستی که
 این حرف تو چه فکرها را برای من همراه آورده ؟ فکر
 این را که مادر من خودش را تسلیم نوازشهای يك مرد
 دیگر بکند . فکر اینکه يك مرد غریبه با چشم میل و اشتیاق
 بمادر من نگاه کند ، او را ببوسد و از او بوسه گیرد .

اوه ! مگر خودت نمیدانی که این فکرها برای
 يك پسر در مورد مادرش چه اندازه ناراحت کننده است ؟
 آدم میتواند بدترین ناسزاها را تحمل کند ، اما نمیتواند
 این فکرها را قبول کند . مادر ، این که تو میگوئی غیر
 ممکن است . میفهمی ؟ غیر ممکن است . آخر باید تقاضاها
 و التماسهای يك فرزند در مادرش اثر داشته باشد .
 الینور ، اینطور گریه مکن . توهم حرف بزنی ، توهم با من
 کمک کن تا مادرمان را راضی کنیم که نسبت بما رحم
 داشته باشد .

مادام فونس بدخترش اشاره کرد که در جای
 خود بماند . سپس گفت :

- الینور را راحت بگذار . او را بیشتر ازین خسته
 و ناراحت مکن . مگر نمی بینی آنقدر مریض است که طاقت
 فشار بیشتر را ندارد ؟ وانگهی من ازاول بشما گفتم که
 تصمیم خودم را گرفته ام و نمیتوانم آنرا عوض کنم .
 الینور گریه کنان فریادزد :

— اوه ، کاش زودتر مرده بودم . ولی حالا که زنده‌ام ، مادر ، من کاملاً هم‌عقیدهٔ تاگه هستم . تو نباید درچنین سنی که ما داریم ، برای من و تاگه يك ناپدری پیدا کنی .

تاگه با خشم ، کلامش را برید و گفت :
— ناپدری ! ... من اصلاً از شنیدن این کلمه بیزارم . مادر ، مگر دیوانه هستی ؟ ما از همان دری که این مرد داخل شود ، بیرون خواهیم رفت . هیچ قدرت بشری نخواهد توانست مرا بدیدن این مرد ، به صحبت با او ، بتحمل وجود او ، مجبور کند . تو باید بین ما و او یکی را انتخاب کنی . اگر تو و او بردانمارك زندگی کنيد من والینور مثل تبعید شده ها از وطن خودمان دوری خواهیم کرد و اگر شما اینجا بمانید ما دونفر بدانمارك برخوایم گشت .

مادام فونس شمرده شمرده پرسید :
— تاگه ، آیا واقعاً این عقیده و فکر تست ؟
— مادر ، خواهش می‌کنم حتی يك لحظه نیز در این باره تردید نداشته باشی . کمی بزنگی خانوادگی حال و آینده ما فکر کن . در نظر بیاور که من و ایدا شب روی مهتابی خانه نشسته‌ایم و از پشت درختها صدای گفتگوئی میشنویم ، و وقتی که ایدا از من میپرسد این صدا از کیست ؟ من جواب میدهم : این صدای مادر من و شوهر تازه اوست . اوه ! من نباید این حرفها را بتو گفته باشم ، اما تو آنقدر مرا ناراحت و عصبانی کرده‌ای که نمیدانم چه میگویم ، و یقین دارم که حال الینور هم بهتر از من نیست .

بچه‌ها از اطاق رفتند و مادام فونس تنها ماند . تازه داشت متوجه میشد که اگر سن او به پیری رسیده بود چقدر خوشبخت و راحت بود . البته دلش نمی‌خواست پیر باشد ، اما احساس میکرد که پیری برای او بمنزلهٔ اعلام دورهٔ صلح و آرامش است و اتفاقاً او درست در همین موقعی بدین آرامش احتیاج داشت که میخواست بالاخره و برای اولین بار در عمر خویش ، برای خودش و بخاطر خوشبختی و سعادت خودش زندگی کند .

بعد از این گفتگو ، عاقلانه‌ترین راهی که برای او باقی مانده بود دور کردن فوری تورپروگر بود ، و همین کار را هم کرد .

البته این جدائی ، در آغاز کار نتیجه‌ای نداشت . تاگه والینور همچنان از مادرشان دوری میکردند . تاگه تمام وقت خود را با ایدا و پدرش می‌گذرانید . الینور نیز پیوسته بهانه میکرد که باید از خانم کاستاگر که مریض بود عیادت کند ، اگر هم گاهی اتفاق می‌افتاد که این سه نفر باهم جمع می‌شدند ، دیگر کمترین نشانی از آن صفا و یکرنگی و اعتماد متقابل که همیشه در میان ایشان بود ، نبود . دیگر از آن صحبتهای گرم و شیرین سابق خبری نبود .

اگر هم چیزی میگفتند ، هیچکدام بنتیجه صحبت علاقه‌ای نداشتند ، مثل کسانی بودند که خیال جدا شدن ازهم را داشته باشند و بخواهند چند دقیقهٔ آخری را که در کنار یکدیگر هستند باخوبی بگذرانند . کسانی که قصد مسافرت دارند فقط فکر تغییر آنی هستند و آنهایی که می-

مانند بفکر آتند که غریبه ها زودتر بروند و خودشان صفا و گرمی اول را باز یابند .

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و بچه ها ، روز بروز بیشتر از یاد میبردند که مادرشان برای آنها چه بوده و چه کرده است . چه باید کرد ؟ بچه هائیکه خیال میکنند پدر و مادرشان نسبت بدانها کوتاهی و خطائی کرده اند همیشه حاضرند هزاران خوبی را فراموش کنند برای آنکه فقط يك اشتباه را که بعقیده خودشان روی داده ، در نظر داشته باشند .

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و هر روز از روز پیش برای این سه نفر تحمل ناپذیر تر و ناراحت کننده تر می شد . هر سه نفر احساس میکردند که این نزدیکی آنها ، بجای اینکه آنها را بهم نزدیکتر کند ، لحظه بلحظه بین ایشان جدائی و دوری بیشتری پدید میآورد .

خانم کاستاگر که بعد از مدتی ، آخر معالجه شده بود ، طبعاً در این جریان دخالتی نداشت ؛ با این وصف از تمام موضوع اطلاع یافته بود ، زیرا تاگه جریان را برای او حکایت کرده بود .

وی بدیدن مادام فونس آمد و با او گفتگوئی طولانی کرد . مادام فونس خوشحال بود از اینکه بالاخره کسی را یافته است که بیطرفانه و عاقلانه بحرفهای او گوش بدهد . خانم کاستاگر بدو پیشنهاد کرده بود که بچه ها را با خود به نیس ببرد و در غیبت ایشان ، توربروگر به آوینیون بازگردد و مراسم زفاف شوئی آن دو صورت گیرد . در صورت لزوم آقای کاستاگر هم در آوینیون

خواهد ماند تا شاهد قانونی عقد آنها باشد .

مادام فونس مدتی در تردید ماند، زیرا نمیتوانست بفهمد که بچه‌ها در این باره چه عکس‌العملی نشان خواهند داد . وقتیکه از این نقشه اطلاع یافته بودند ، با بی‌اعتنائی عتاب‌آمیزی خاموش مانده بودند ، و چون مادرشان از آنها خواسته بود که حتماً جواب بدهند ، گفته بودند که هر تصمیمی مادر آنها بگیرد ، برای ایشان لازم‌الاجراء است .

جریان قضایا بهمان ترتیب صورت گرفت که خانم کاستاگر پیش‌بینی کرده بود . مادام فونس با بچه‌ها خداحافظی کرد ، سپس همدیگر را بوسیدند و از هم جدا شدند . توربروگر به آوینیون بازگشت و مراسم عقد آنها در کلیسا صورت گرفت .

توربروگر و زنش به اسپانیا رفتند ، زیرا توربروگر برای مرغداری که میخواست حرفه خود قرار دهد ، این کشور را بر جاهای دیگر ترجیح داده بود .

هیچکدام از آن دو علاقه‌ای بمراجعت به دانمارک نداشتند ، و اتفاقاً در اسپانیا هم خیلی خوشبخت زیستند . دوسه‌بار مادام فونس بیچه‌ها کاغذ نوشت . اما هم تاگه و هم الینور ، کاغذها را نخوانده پس فرستادند .

بعداً هر دوی آنها از کاری که کرده بودند پشیمان شدند ، ولی حاضر نشدند این پشیمانی خود را به مادرشان بنویسند و از او عذر بخواهند .

حتی نخواستند بدو کاغذی هم بنویسند ، و در نتیجه هر گونه رابطه‌ای بین ایشان قطع شد ، و تا مدتی

فقط بطور غیر مستقیم و توسط دیگران از حال یکدیگر خبر می گرفتند .

پنج سال ، توربروگر و زنش با خوشبختی زندگی کردند . سپس ناگهان توربروگر بیمار و بستری شد . درست دو هفته بعد از آن بود که این کاغذ ، آخرین کاغذ يك مادر دور افتاده بدست تاگه والینور رسید :

» بچه های عزیزم ،

یقین دارم این کاغذ مرا ، بعکس کاغذ های گذشته من ، خواهید خواند ، زیرا این کاغذ وقتی بدست شما میرسد که من دیگر در این دنیا نیستم . اما تترسید ، در این کاغذ من هیچ ملامت و اضطرابی نخواهید یافت . تنها چیزی که دلم میخواهد اینست که بتوانم محبت و عشق خودم را نسبت بشما دونفر ، همه احساسات خودم را درمورد شما ، همراه این کاغذ برای شما بفرستم . تاگه عزیز من ، و تو نیز ، الینور ، الینور کوچولوی عزیزم ، وقتی که چند نفر همدیگر را دوست دارند ، وظیفه آنکس که بیشتر ودیوانه وارتر دوست دارد ، وظیفه آنکس که قدر محبت و علاقه را بیشتر میداند ، اینست که زودتر و آسان تر خودش را کوچک کند ، خودش را پپای محبوب بیندازد ، تا رشته محبت پاره نشود . بدینجهت است که من یکبار دیگر روبسوی شما آورده ام ، یکبار دیگر دست محبت و صمیمیت ، دست التماس و تقاضا بطرف شما دراز کرده ام ، یکبار دیگر باهمان علاقه ای بسمت شما آمده ام که در تمام ساعات شب و روز ، در تمام لحظات زندگی ، همراه هر نفس ، همراه هر تپش قلب خود نسبت بشما

احساس میکنم ، و تا هر وقت که بعد از نوشتن این کاغذ زنده باشم ، احساس خواهم کرد .

اوه ! فرزندان عزیزم ، اگر من خودم را اینقدر كوچك و خفیف میکنم ، برای اینست که نمیدانید آدم در ساعت مرگ ، چقدر خودش را خفیف و كوچك ، چقدر ناتوان و ضعیف حس میکند .

نمیدانید در این لحظه که نزدیک است این دنیای زیبا و باشکوه را برای همیشه ترك گویم و از جهانی که يك عمر خانه من ، خانه غمها و شادیهای من بوده است دوری کنم ، چقدر خودم را تنها ، تنها احساس میکنم .

چند ساعت دیگر ، شاید هم چند لحظه دیگر ، وقتی که دیده برهم گذاشته باشم ، صندلی من برای همیشه بیصاحب خواهد ماند ؛ و دری پشت سر من بسته خواهد شد که دیگر هرگز قدم از آن بدرون نخواهم گذاشت .

بدین جهت است که درین لحظات آخرین ، من بیشتر از همیشه طالب عشق هستم ، بیشتر از همیشه گدائی محبت میکنم ، بیشتر از همیشه عطش صمیمیت و مهربانی دارم . حالا میفهمید که چرا یکبار دیگر ، عاجزانه روبروی شما آوردهام تا تقاضا کنم ، التماس کنم که این بار با همان محبت و عشقی که در گذشته ، در آن سال های شیرین ، بمن داشتید ، بمن بنگرید . من این محبت را برای خودم نمیخواهم ، زیرا وقتی که شما این کاغذ را میخوانید ، دیگر احتیاج به محبت ندارم . احتیاج بهیچ چیز ندارم ، اما احتیاج بدان دارم که شما ، در قلب خود ، در قلب عزیز خود ، خاطره بدی از مادرتان نگاه ندارید . این

است آن چیزی که من در آخرین لحظات زندگی از شما تقاضا دارم .

من خود، هیچوقت ، حتی در لحظاتی که تلخ‌ترین حرفها را بمن میزدید ، درعلاقه و محبت شما تردیدی بدل راه ندادم ، زیرا میدانستم که خشم فراوان شما ناشی از عشق و صمیمیت فراوان شماست . اگر مرا کمتر دوست داشتید ، مرا با دلی که کمتر از این مجروح بود بسمت سرنوشت خودم میفرستادید . اگر هنوز هم نسبت بمن آن عشق و علاقه را که داشتید داشته باشید ، در این صورت از شما خواهش میکنم که اگر روزی مردی افسرده و نومید ، با جامهٔ عزا ، درخائۀ شما را کوفت و آمد تا با گفتگوی شما ، اذکی ازغم دل خودش را تسکین بخشد ، او را ازخود مرانید . زیرا این مرد واقعاً مرا دوست داشت .

حالا در این نامه باشما خداحافظی میکنم ، اما این خداحافظی آخرین نیست ، خداحافظی آخرین را در آن لحظه‌ای خواهم کرد که بدانم لحظهٔ بعد از آن دیگر زبانم یارای سخن گفتن نخواهد داشت ، و در آن خداحافظی ، همه محبت و عشق سوزان خودم را نسبت بشما ، همهٔ خاطرات دلپذیر و شیرین گذشته ، همه یادگارهای آن سالهائی را که شما کودکان معصومی بودید و در دامن من بزرگ میشدید ، همه و همه را یکجا جمع خواهم کرد ، و همراه آنها ، در لحظه‌ای که دعای هرکس مستجاب میشود ، برای شما سعادت بی‌پایان ، آن درجه سعادت را که فقط يك مادر میتواند برای بچه‌هایش بطلبد ، آرزو

خواهم کرد . آرزو خواهم کرد که شما از مادرتان
خوشبخت‌تر و آسوده‌تر زندگی کنید .
خدا حافظ ، تاگه ، خداحافظ الینور ، خداحافظ ،
تا لحظه خدا حافظی آخرین .
« مادر شما »



داستانی که داستان نقل کرد

از :

میخائیل آرتزیباچف

Mikhail Artzybachev

میخائیل آرتزیباچف

میخائیل «آرتزیباچف» M. Artzybachev (۱۸۷۸-۱۹۲۷)
از نویسندگان برجسته روسی ربع اول قرن کنونی است . پیش از انقلاب ،
وی دارای نظریات مرفقی بود و در عالم ادب « انقلابی » بشمار میرفت ،
اما پس از انقلاب شوروی ، مورد خشم رژیم قرار گرفت . در اوایل قرن
بیستم آرتزیباچف ، گورکی ، اندریف ، و کوپرین « ارکان اربعه » عالم
نویسندگی روسیه بودند .

آرتزیباچف تا بیست سالگی نقاشی میکرد و شاید قدرت فوق العاده
خود را در تجسم مناظر و حالات ، مرهون همین سابقه خود در فن نقاشی
باشد . ریشه نژادی او اصلاً تاتار بود . در جوانی مسلول و به شبه جزیره
کریمه رفت و تقریباً تمام آثار خود را در آنجا نوشت و در جوانی هم مرد .
نخستین رمان او بنام سائین با موافقت و مخالفت بسیار مواجه شد و بالاخره
هم دادگستری او را بجرم نوشتن این کتاب تعقیب کرد . زمان دیگر او
بنام « مرگ ایوان لاند » که براساس نظریات تولستوی نوشته شده بود باز
با اعتراض روبرو شد . آخرین رمان او بنام « آخرین فرصت » از طرف
اداره سانسور تزاری جمع آوری گردید . مهمترین مجموعه های داستان
او موسومند به « موج انسانی » ، « مه های بامداد » و « لکه خون » که این
داستان از آن نقل شده است .

هوا سرد بود و باد ناراحت کننده پائیزی میوزید .
ماه که هنوز از صورت هلال بیرون نیامده بود از بالای
شاخه های بی برگ درختان و بامهای تیره خانه های
روستائی بمانگاه میکرد و نوری ضعیف و نیم رنگ برما
میتافت ، مثل این بود که در خاموشی مرموز خود بزمین
تیره مینگریست و چیزهائی میدید و میفهمید که ما آدمیان
هیچ وقت نخواهیم دید و نخواهیم فهمید ؛ بدین جهت هر
شب ، از نهانگاه ناپیدای خود بیرون میآمد و مانند چراغ
عزا بر بالای گور تاریک و پهناوری که زمین نام دارد
میدرخشید و ساعتی چند شریک غمهای پنهان خفتگان این
دیار خاموش میشد ، سپس دوباره ، نومید و افسرده راه
نهانخانه خود را در پیش میگرفت .

آن شب ما در بالکن خانه مجلل و قدیمی قرون
وسطائی ، کنار شمع بلندی که در وسط مردنگی بلورینی
میسوخت نشسته بودیم و باده پیمائی میکردیم . دادستان

سالخورده پیایی برای ما شراب و ودکا میریخت ، اما هر بار که دست گوشت آلود خود را با انگشتان کوتاه و چاقش برای برداشتن یا گذاشتن گیلای ، بمیان سفره میبرد ، مثل این بود که سایه درشت عنکبوت سیاهی بر روی سفره میافتد .

داستان سالخورده از مدتها پیش درین خانه سکونت داشت و اندک اندک بیکاری و تنهایی او را بشرابخواری واداشته بود . صدایش خفه و خشک بود ، و بدان مینمود که مدت ها است فرصت حرف زدن نداشته و فن سخن گفتن را از یاد برده است .

آن شب ، دادستان به « وریگین » قاضی آراسته و شیک پوشی که بناحیه دوردستی به مأموریت میرفت و در سر راه بخانه دادستان آمده و شب را همراه ما مهمان او شده بود ، چنین میگفت :

– بلی ، دوست عزیزم . عیب کار فقط این نیست که دادگاه های ما ، هم غلط قضاوت میکنند و هم وسائل و ابزار کارشان ناقص است ، عیب اینجاست که اصولاً قوانین ما ، مقررات ما ، مجازات های ما هیچکدام صحیح نیست . من امروزه بدین نتیجه رسیده ام که اگر هم واقعاً مجازاتی وجود داشته باشد که ما حق داشته باشیم آنرا برای هموعان خود وضع کنیم ، این مجازات باید صورت تلافی شخصی و معامله متقابل داشته باشد .

شاید طرفداران منطق « ولتر » بمن اعتراض کنند . شاید هم بذهن ما مردم قرن بیستم این منطق ثقیل آید . با این وصف ، حقیقت همان است که گفتم . تلخ است اما

حقیقت است . تأسف دارد ، ولی با طبیعت وفق میدهد .
بلی ! اما لطفاً آن بطری را بمن لطف کنید که يك گیلای
دیگر بنوشم . نمیدانم چرا امسال پائیز بدین زودی بسراغ
ما آمده است .

«وریگین» با اعتراض فراوان فریاد زد :

— سیریل سیریلویچ ، این چه حرفی است که
میزنید ؟ خودتان نمیفهمید که این منطق چقدر از انصاف
و عدالت بدور است ؟ مقصودتان اینست که واقعاً هر کسی
عدالت را در مورد شخص گناهکار شخصاً اجرا کند ؟

داستان سالخورده نگاه نیمه هشیار و نیمه مست
خود را بسوی قاضی جوان و آراسته برگردانید و بسادگی
گفت :

— من اصلاً از قوانین احمقانه خودمان ، از
قوانینی که بشر برای مجازات بشر دیگر وضع میکند ،
خوشم نمیآید . اما اگر بنا باشد قانونی صحیحتر از قوانین
دیگر برای مجازات وجود داشته باشد ، این قانون ، اجرای
مستقیم عدالت ، یعنی مجازات مستقیم است . اگر واقعاً
چنین قانونی اجرا میشد ، اکثریت مردمی که اکنون
آزادانه زندگی میکنند ، جرئت زندگانی نداشتند یا اصلاً
زنده نبودند . فکر کنید که اگر واقعاً بنا بود هر کسی بنظر
ما مقصر تشخیص داده میشود ، بدست خود ما مجازات شود ،
در آنصورت چند نفر ، چند صد نفر نمیتوانستند در دنیا
زنده بمانند و کسی کاری بکارشان نداشته باشد ؟ چند
نفر ممکن بود پیدا کرد که بکسی بد نکرده باشند و
وجودشان مضر تشخیص داده نشده باشد ؟ شاید هزار نفر ،

شاید صد نفر ، شاید ده نفر ، شاید هیچکس ! درینصورت فکر کنید : اگر ما حق داریم در مورد سایر افراد بشر قضاوت کنیم ، اگر حق داریم خودمان را مظهر عدالت بشماریم و گناه و تقصیر آنهای دیگر را با ترازوی نظر و تشخیص خودمان بسنجیم و خوبی‌ها و بدیهایشان را سبک و سنگین کنیم ، پس حق داریم خودمان نیز عدالت را اجرا کنیم . اگر هم حق نداریم عدالت را ، یا آنچه را که عدالت پنداشته‌ایم اجرا کنیم ، درین صورت حق قضاوت نیز نداریم . آخر يك بام و دو هوا که نمیشود .

قاضی جوان کمی بفکر فرو رفت . سپس پرسید :
- ولی ، این نمیشود که گناهکار را بحال خودش بگذاریم و مجازات نکنیم . آخر اگر مقصر بمجازات نرسد ، فرق گناهکار و بیگناه چه میشود ؟

داستان پیر گیلاسی دیگر سرکشید و با پشت دست لبش را پاك کرد . ما همه با تعجب بدو نگاه میکردیم و پیدا بود که این نگاههای ما او را ناراحت کرده است . یکی دو بار دهان باز کرد و بست . مثل این بود که می - خواسته ، اصلا از زیر این بحث فرار کند . ولی قاضی جوان راه فرار او را بسته بود . ناچار او نیز یکقدم پیشتر برداشت و مجبور شد آنچه را که فکر میکند صریحتر و روشن‌تر بر زبان آرد . گفت :

- گناهکار ! . بیگناه ! حرف من در همین است . شما با چه مقیاسی بیگناه را از گناهکار تشخیص میدهید ؟ از کجا میتوانید با اطمینان خاطر بگوئید :
» بلی ، اینها حق حیات دارند ، زیرا شایسته

زندگی هستند . بهیچ کس بدی نکرده اند . روی دوش دیگران سنگینی نمیکنند . هیچ زندگی بشری بخاطر آنها تباه نشده است . از هیچکس چیزی بزور یا به حيله نگرفته و بهیچکس آزاری نرسانیده اند . بلی ، صفحه زندگی ایشان صاف و بی لکه است . »

ولی اگر چنین کسانی را پیدا کردید فوراً متوجه خواهید شد که جای ایشان در دنیای ما نیست ، در بهشت خداوند است ، زیرا فقط در بهشت است که اثری از گناه و تقصیر نیست .

ما همه بدادستان نگاه میکردیم ، زیرا نمیدانستیم که شوخی میکند یا جدی حرف میزند . دوباره خاموش شد و گیلاسی دیگر بهمه ما تعارف کرد . سپس بعنوان نتیجه سخنان خود گفت :

— بلی ! بلی ! من خودم هم همین کار را کرده ام . خودم بارها ، اول خود ، بعد همه آنهایی را که در زندگی شناختم — و قبول کنید که خیلی آدم در زندگی شناختم — همه را در عالم خیال بدین محکمه حاضر کرده ام ، و یکنفر ، حتی یکنفر را پیدا نکردم که بتواند از يك دادگاه عدالت مطلق آزاد و تبرئه شده بیرون آید . بالاتر از آن یکنفر را پیدا نکردم ، چه خودم را ، چه شما را ، چه همه آنها را ، دیگر را ، همه مردها را ، همه دخترهای خوشگل را ، همه صدرنشینها و ذیل نشینها را ، که درین دادگاه بمحرومیت از حقوق مدنی محکوم نشوند .

قاضی ، اعتراض کنان ، ولی بالحنی که اثر اطمینان قطعی در آن احساس نمی شد ، گفت :

— اوه! حتی یکنفر؟

— بسیار خوب، اینقدر هم سخت نمیگیرم. در تورات نوشته شده که مردم شهر «سدم» غرق گناه و کفر و لهو و لعب بودند، ولی میان آنها دو نفر عادل وجود داشت و خداوند بخاطر آنها آنقدر این شهر را از آتش غضب خود درامان داشت که این دو نفر رفتند و بعداً خدا «سدم» را در شعله قهر خویش سوزاند. شاید حالا هم چنین دو نفری در روی زمین وجود داشته باشند.

پیر مرد حرفش را تمام کرد و دوباره جرعه‌ای بالا کشید. «وریگین» قاضی جوان، با دقت، ولی خاموش، از زیر چشم بدو می‌نگریست و ما گاهی باهم نگاهی هائی رد و بدل میکردیم که در آن‌ها اثر ناراحتی پیدا بود. شب سردتر شده و ماه تقریباً بطور کامل در پشت افق فرو رفته بود. فقط گوشه باریکی از آن، مثل آخرین جرعه‌ای که در تاریکی يك بخاری دیواری بدرخشد، هویدا بود. در اطراف ما، عنکبوت کوه پیکر ظلمت همه‌جا را زیر پای خود گرفته بود. دادستان برای اینکه سکوت مجلس را برهم زده باشد، گفت:

— اگر حوصله داشته باشید، من برایتان داستانی از خاطرات گذشته خودم نقل کنم، زیرا این واقعه‌ای که نقل میکنم، زندگانی مرا تغییر داد و صحیح یا غلط، طرز فکر مرا دربارهٔ قضاوت بشری عوض کرد. من از آن روز بعد، دیگر سراغ «اجرای عدالت» نرفتم، زیرا دیگر خودم را بعنوان يك بشر، برای رسیدگی بگناه يك بشر دیگر صالح ندانستم و هنوز هم که هنوز است همه

قضاوت‌های بشری بنظم احمقانه و مسخره می‌آید .
آن وقت‌ها هنوز جوان بودم . چند روز مانده
بود که ارتقاء رتبه پیدا کنم و آدم مهمتری بشوم . یکروز
بما دستور رسید که برای رسیدگی درباره جنایتی بمحل
وقوع جنایت بروم . جنایتی کثیف از نوع جنایات پست
و غیر قابل بخشش بود ، از آنهایی بود که پشت بیننده و
شنونده را از نفرت میلرزاند و هیچگونه حس عفو و
اغماضی را در او برنمیانگیزد : مردی يك زن و يك دختر
سیزده چهارده ساله را کشته بود ، آنهم با نقشه قبلی ، بدون
خشم و تحريك آنی ، و تازه بخاطر دزدی کشته بود . می-
بینید که تمام شرایط يك «جنایت» زشت و بخشش ناپذیر
در آن جمع بود .

من و سایر مأمورین طبق معمول نزدیک غروب به
محل واقعه رسیدیم . نمیدانم چرا مأمورین «مربوطه» همیشه
غروب و اول شب بمحل وقوع حادثه وارد میشوند بهر حال
ما رسیدیم و با افراد پلیس که قبلاً جمع شده بودند براه
افتادیم .

کلبه محقري که جنایت در آن روی داده بود از
جاده پرت بود . در ضمن تحقیقات قبلی خود از مأمورین
پلیس فهمیدیم که مقتوله ، قاچاق شراب بی‌باندردل میکرده
است . وقتی که بکلبه رسیدیم ، شب شده بود . يك مامور
در فاصله کمی از کلبه مشغول پاسداری بود ، ولی علائم
ترس در قیافه‌اش دیده میشد ، زیرا تنهایی و سکوت و
نزدیکی با محل قتل ، در يك گوشه دور افتاده و بی‌رفت و
آمد ، او را باطناً ناراحت کرده بود .

داخل خانه شدیم . کلبه مثل همه کلبه های روستائی بود : سقفی کوتاه و پنجره هائی تاریك داشت . کنار یکی از پنجره ها شمعی روشن بود ، و چون در باز و شیشه پنجره شکسته بود شعله شمع بهمه طرف حرکت میکرد . منظره ای غم انگیز و تلخ بود ... در وسط اطاق ، روی زمین خالی که نه فرش و نه گلیمی داشت ، زنی مسن و چاق از رو بزمین افتاده بود و لباسهایش غرق خون بود . پیدا بود که قاتل برای کشتن او تلاش زیاد کرده و مدتی با زد و خورد گذرانده است ، زیرا زن قوی هیکل و تندرست بود ، در صورتیکه قاتل ، بطوری که بعد فهمیدیم ، مردی ضعیف الجثه و ناتوان بود .

مامورین از روی نشانیهاییکه « استیکا » پسر كوچك مقتوله داد بهویت قاتل پی بردند . « استیکا » تنها باز مانده این خانواده كوچك بود ، زیرا مادر و خواهرش هردو بدست قاتل کشته شده بودند .

وی هردو قتلی را که روی داده بود بیچشم دیده بود و این حضور او خیلی بنفع ما تمام شد . وقتیکه او را در برابر ما حاضر کردند ، پسر بچه لاغر و رنگ پریده ایرا دیدیم که نیمی از موهای سرش را کنده بودند و نیمی دیگر از این موها ، هنوز از فرط وحشت برسرش بلنه ایستاده بود .

چشمان درشت او با حالتی وحشیانه و پراضطراب در حدقه گردش میکرد و حالی داشت که گوئی میخواست از کاسه بیرون آید . دیدن قیافه پسرک دل همه را بی اختیار

لرزاند . همه فکر کردیم که خیلی بهتر بود اگر او نیز کشته شده بود ، زیرا بعد از آن جریان که او دیده و آن ساعاتی که گذرانیده بود ، آنچه از این « موجود » بشری باقی مانده بود دیگر يك آدم نبود ، يك حيوان وحشترده بود که فقط بخود فرو رفته بود .

بدیهی است قاتل را بازداشت کردند . سه ماه بعد من نماینده دادستان شدم و طبعاً می بایست در مراسم اعدام این آدم که درینمدت جریان دادرسی و تجدید نظرش پایان رسیده و محکوم بمرگ شده بود ، حضور داشته باشم ...

در آن موقع ، در استان ما حکومت نظامی اعلام شده و در نتیجه جریان محاکمه سریعتر صورت گرفته بود . برای شما شرح نخواهم داد که عکس العمل من در موقع شنیدن تاریخ اعدام قاتل چه بود . فقط می گویم که احساسات من در آن موقع ترکیبی بود از : ناراحتی ، شرم ، وحشت ، و نمیدانم برای چه يك حس سرما که گوئی از خجالت ناشی میشد . آن روز من از شرکت در مراسم اعدام او احساس خجالت میکردم ، در صورتی که فردای روز قتل ، اگر در همان کلبه ای که این واقعه در آن اتفاق افتاده بود قاتل را بدستم میدادند ، بادودست خویش و شاید با همان وحشیگری که او مرتکب قتل شده بود او را خفه میکردم .

خبر بازداشت او وبعد خبر محکومیت وی توسط روزنامه ها بمن رسیده بود هر وقت که ازین بابت صحبتی بمیان می آمد (وچنین صحبتی نیز غالباً میشد ، زیرا اعدام

این مرد اولین اعدامی بود که در شهر كوچك ما صورت می‌گرفت (من بالذتی خاص وعلیرغم اعتراض خانمها و نارضایتی جوانان روشنفکری که در مجلس حضور داشتند می‌گفتم :

– اینمرد خبیث مستحق چنین مجازاتی است . اگر من قاضی بودم ، اورا عوض اینکه بدار بیاويزم قطعه قطعه می‌کردم !

واقعاً ... شاید حق با من بود . آخر فایده زنده ماندن چنین آدمی چیست ؟ بچه‌کارکسی می‌آید که این مرد وحشی و خشن زنده بماند ، و فرصت آن داشته باشد که دوباره برای يك پول سیاه ، یا برای رضای يك هوس ناچیزی دست بخون بیچاره‌ای بیالاید !

خیلی‌ها می‌گفتند : « اورا بزندان با کار محکوم کنید » . ولی از شما می‌پرسم : آیا تاکنون زندان باعث اصلاح کسی شده است ؟ آیا تاکنون اتفاق افتاده است که مجرمی بزندان برود واز آنجا متقی بیرون آید ؟

نه ! درینصورت چه فایده که يك ازاین حشرات الارض را بزندان بفرستند ، اورا نان و آب بدهند و لباس بپوشانند و مقدار زیادی خرج نگاهداشتنش کنند ؟ طبق منطق واستدلال صحیح می‌بایست این مردی را که از وجودش جز زیان عاید دیگران نمیشد ، این گناهکاری را که حق نداشت آزادانه در میان بیگناهان زندگی کند ، از میان برد . می‌بایست اورا محو و نابود کرد و مثل علفی هرزه از میان این چمنزار بیرونش کشید . بااین‌همه ، آن روزی که بمن دستور دادند که در مراسم اعدام او حضور داشته

باشم ، ناگهان حس کردم که باری بسیار سنگین بردوشم نهاده‌اند . مثل این بود که شنیدن این حرف ، و تصور اینکه من ایستاده‌ام تا این مرد را در برابر دیدگانم بدار آویزند ، مرا گیج میکرد .

دوسه روز ، از صبح تا شب ، هر جا که میرفتم این بار سنگین را بردوش داشتم . فراموش کرده بودم که چرا و برای چه مصلحتی باید درین کار شرکت کنم و بچه دلیل باید امری که چنین منطقی و طبیعی بود صورت گیرد . آنچه در نظر داشتم . این بود که باید در مراسم کشتن يك آدم زنده حضور داشته باشم و با این حضور خود شريك قتل شوم .

آخر شب بود که بزندانی که مرد محکوم به اعدام را در آن نگاهداری میکردند رسیدم . چند ساعت باجرای حکم اعدام مانده بود . آن چند نفر دیگری هم که می‌بایست همراه من ، و بنمایندگی قانون در این مراسم حضور داشته باشند ، آمده بودند و دیگر این جمع شوم کسری نداشت .

نمیدانم چرا تا لحظه‌ای که بزندان رسیدیم ، همه ما عقیده داشتیم که زندانی در خواب است .

حالا فکر میکنیم که این عقیده ما از کتاب ها و مقالاتی که درین باره خوانده بودیم ناشی شده بود ، زیرا همیشه درباره يك محکوم بمرگ ، در وصف آخرین شب زندگی او مینویسند که وی بخواب سنگینی فرو رفته بود . ولی چطور ممکن بود واقعاً این قربانی مرگ نتواند بخوابد ، در صورتیکه من که شاهد و ناظری بیش

نبودم ، در تمام شب نتوانستم حتی يك ساعت بخواب راحت روم ، و تاوقت حرکت بسمت زندان در حال انتظار و نگرانی ، نیمه خواب بیدار ماندم و چندین بار نیز وحشتزده و هراسان از جای جستم حس کردم که عرق سردی بر پیشانیم نشسته است ! ...

بدیهی است هیچکدام از ما نمایندگان قانون درست نمیدانستیم که چه باید بکنیم ، زیرا هیچيك درین باره تجربه قبلی نداشتیم ، و این بی اطلاعی ما جریان کارها را نامرتب کرده بود . وقتی که بزندان رسیدیم ، همه ناراحت و بی تکلیف بودیم و بدتر از همه اوقاتمان از این تلخ بود که باید چند ساعت در حال انتظار بمانیم تاوقت اجرای مراسم اعدام که نمیدانم چرا باید حتماً نزدیک طلوع آفتاب باشد تا زجر و شکنجه قربانی دار را زیادتیر کند ، برسد .

روحیه پاسدار زندان از همه ما خرابتر بود . از اول شب فرمان داده بود که هیچکس حق ندارد وارد « این » کریدور بشود ، بدین جهت از سر شب تا صبح بغیر از زندانی ، فقط يك قراول ، یکی از سربازان هنگ « نینرا » در این راهرو وجود داشت که با ناراحتی ازین طرف بآنطرف راه میرفت و دائماً دست به تفنگ خود داشت . امروز هم که سالهای دراز ازین ماجرا میگذرد ، من بطوری این منظره را روشن و واضح در برابر نظر دارم که گوئی ساعتی پیش ناظر آن بوده ام .

هنوز ، وقتی که چشمم را برهم میگذارم ، پاسدار زندان را می بینم که دائماً از در راهرو وارد و خارج میشد

و هرچند دقیقه بچند دقیقه مثل پیرزنان آهی میکشید و ساعت جیبی خود را بیرون میآورد و بدقت بعقربكهای آن نگاه میکرد . حتی بیاد دارم که ساعت او يك ساعت قدیمی نقره‌ای قاب دار بود .

ساعتی بعد جلاد را بصرح زندان آوردند و مشغول نصب دار و چوبه آن شدند . من قبلاً همه‌جور تصویری دربارهٔ جلاد کرده بودم ، اما همین يك صورتی را که واقعاً داشت بنظر نیاورده بودم . يك هيكل كوچك ، شبیه بازیکنان اپرت ، باشنل و دستکش سیاه و نقابی که در خلال آن دو چشم قرمز ، با نگاهی که معلوم نبود از چه حکایت میکند، پیدا بود واز زیر نقاب نیز ، ریش باریك خاکستری او بیرون آمده بود .

بعدها بمن گفتند که این آدم معلم مدرسه شهر بود که بنا بتقاضای فرماندار این سمت را بعهدہ گرفته بود، ولی من باور نمیکنم که واقعاً چنین کسی این شغل را ، ولو بخاطر اجرای مقررات قانون ، قبول کرده باشد . آخر مردم خیلی حرفهای بیجهت میزنند .

بهر حال وی چابك و چالاك ، بی آنکه مثل ما اثر خستگی و نارضایتی در حرکاتش نمودار باشد ، از برابر ما گذشت و سر خود را بعلامت سلام در برابر همه فرود آورد . ما همه بی اختیار احساس نگرانی و وحشت کردیم ، زیرا ممکن بود وی دست خود را نیز برای فشردن دست ما پیش آورد مگر چنین حق را از او گرفته بودند ؟ وانگهی ، ما بچه حق میتوانستیم از گرفتن این دست خودداری کنیم ؟ راست است که او تا چند لحظه

دیگر طناب‌دار را با این دست سبك و سنگین خواهد کرد تا از استحکام آن مطمئن شود. راست است که او این طناب را صابون خواهد زد و بگردن محکوم خواهد انداخت و بعد هم آنقدر خواهد کشید که او را در میان زمین و آسمان معلق کند. ولی مگر ما، ما نیز بنوبه خود همه تشریفات قانونی را انجام نداده بودیم؟ مگر ما نیز طناب‌مقررات را سبك و سنگین نکرده و صابون نزده بودیم؟ مگر ما نیز مواد غلاظ و شداد محاکم بدایت و استیناف را روی هم نریخته و بهم حلقه نزده بودیم تا وضعی را فراهم کنیم که این میرغضب بتواند بدون سرزنش وجدان و بدون بیم از عواقب قانونی، طنابی را که باید بگردن محکوم آویخته شود بهتر و محکمتر گره بزند؟ او! ما همه کم و بیش نقش میرغضب را بازی کرده بودیم؛ فقط آنجا که پای عمل به میان آمده بود، خود را کنار کشیده بودیم تا بتوانیم بخویش بگوئیم: «این آدمکش را نگاه کن: چطور میتواند طناب را بگردن يك آدم زنده گره بزند و او را از دار بالا بکشد؟»

هنگام سپیده دم، من و سایرین، پریده رنگ و بهت زده، با قدمهای لرزان و بدنهایی که گوئی از فرط وحشت یخ زده بود، از دفتر پاسدار زندان خارج شدیم و مثل دزدان نیمه شب، بی سرو صدا و آهسته آهسته، بسوی بنای زندان براه افتادیم.

رئیس زندان پیشاپیش همه ما حرکت میکرد و مواظب بود که از راه رفتن او صدائی برنخیزد. پشت سر او يك افسر ژاندارم بود و پشت سر افسر

من بودم . دنبال من ، کشیش جوانی میآمد که گوئی
برزمین میلرزید و در هر قدم وردی زیر لب میخواند .
خاموشی عمیقی که همهجا حکمفرما بود مارا در وحشت و
اضطرابی بیشتر فرو میبرد .

مثل این بود که مرگ باسکوت و تاریکی موحش
خود بر همهجا سایه افکنده و همه مارا در زیر خود گرفته
بود .

سایرین همه خفته بودند ، زیرا دستور داده شده
بود که روز اجرای حکم اعدام مخفی نگاه داشته شود .
با این همه هنگامیکه در کریدور تاریک و خاموش راه
میرفتیم و از برابر سلول های زندانیان میگذشتیم ، عرقی
سرد از سرپای ما جاری بود . در راهرو زندان ما قدمهای
خودرا بازهم ملایمتر و بیصداتر کردیم ، زیرا یقین داشتیم
که اگر زندانیان از وجود ما درین محوطه خبردار
میشدند ، همگی خود را بسمت درهای سلولها میافکندند ،
همه با مشت و لگد بدر و پنجره می کوفتند و فریاد زنان بما
دشنام میدادند یا دست بناله والتماس میزدند .

آخر این مقصرین ، این گناهکاران ، اینهایی که
هر کدام بنحوی بحقوق اجتماع تخطی کرده بودند ، و «قانون»
مقتدر و بیغرض همه آنان را مستحق مجازات تشخیص داده
بود ، اینهایی که نمی فهمیدند ، یا نمی خواستند بفهمند که
قضات با اطلاعات وسیعی که از مواد قانون دارند و با دقت
فراوانی که همیشه بکار میبرند تا پا از دائرة وجدان و
شرافت بیرون نگذارند ، هیچ وقت حکمی از روی اشتباه
یا غرض نمیدهند ، اینها چطور میتوانند احترام مارا که

نمایندهٔ قانون بودیم نگاه دارند و بما دشنامی نگویند و نسبت ناروایی ندهند؟ اینها بی‌جهت، عقیده داشتند که بسیاری از آنها را بناحق محکوم کرده‌اند.

ما چطور میتوانستیم با آنها بحث وجدل کنیم، و بادلایل و مدرک بدیشان بفهمانیم که قاضی هیچوقت اشتباه نمی‌کند؟

بدتر از همه این بود که ما، بفرض آنکه بچنین مباحثه و گفتگوئی تن در میدادیم، بفرض آن هم که حاضر میشدیم حکم واجب‌الاطاعه قانون را در اعدام آن مردی که در انتظار مرگ نشسته بود عقب بیندازیم تا حقیقت را بسایر زندانیان بفهمانیم، باز نمیتوانستیم کار مؤثری انجام دهیم، زیرا همه باوحشت در زوایای قلب خود احساس میکردیم که ما همه - خود ما هم - بحقانیت خود ایمان قطعی نداریم.

میدانستیم که همهٔ ما بدینجا آمده‌ایم تا گناهکاری را بمجازات قانونی خود برسانیم، اما بدبختی دراین بود که ما خودمان هیچکدام به بیگناهی خود اعتقاد نداشتیم. هیچکدام، در قلب خویش قبول نداشتیم که ما واقعاً در انجام چنین وظیفه‌ای محق هستیم، وشاید علت واقعی آنکه با قدمهای آهسته راه میرفتیم تا سایر زندانیان را بیدار نکنیم، همین بود...

دادستان سالخورده، گیللاس تازه‌ای لاجرعه سر کشید، سپس خندهٔ تلخی کرد و گفت:

- بااین همه خدا را شکر که بالاخره باوجود قیافه‌های بهت‌زده و قدمهای لرزان و پیشانیهای غرق عرق

خود ، صحیح و سالم بدر سلول زندانی محکوم باعدام رسیدیم . ولی در آنجا ، در کریدوری که در كوچك سلول بدانجا باز میشد منظره غیر مترقبه‌ای در انتظار ما بود . اولین چیزی که بنظر ما رسید يك راهرو خاموش و بی‌رفت و آمد بود که بیش از حد معمول روشن شده بود .

سپس قیافه مأمور نگهبانی سلول را دیدیم ، و همان قیافه او بود که برای ما غیر منتظره بود . وی سربازی بود لاغر و كوچك اندام که در کنار دیوار ایستاده بود ، ولی با چه وضعی ! طوری که گوئی می‌خواست خودش را بدیوار فرو برد و جزء سنگها و آجرهای آن شود . صورتش مثل مرده‌ای رنگ پریده بود و در نگاهش چنان اثر بهت و وحشت هویدا بود که به نگاه دیواندای بیشتر از آدمی هشیار شباهت داشت . تفنگش را بی‌آنکه خود متوجه باشد بطوری در دستش فشار میداد که گوئی میخواست لوله آنرا خورد کند . قنذاق تفنگ را بطرف سلول گرفته و سر خود را نیز با منتها حد کشش گردنش بهمان طرف پیش برده بود ...

اوه ! من در تمام عمرم با قیافه‌ای که اینقدر وحشت و فشار ، این اندازه رنج و ناراحتی در آن متمرکز باشد روبرو نشده‌ام ! با دیدن این مرد ، فوراً احساس میشد که اعصاب او بحد اعلائی کشیدگی رسیده ، بطوری که يك فریاد ، يك صدای سوت که بطور تصادف در نزديك او طنین انداز شود کافیهست تا سد ضعیفی را که میان او و جنون فاصله بود درهم شکند و او را اسیر دیوانگی کند ، و آنوقت وادارش کند که ناگهان فریادی بکشد و نشانه

بگیرد و گلوله‌ای را که ساعتها پیش در تفنگ ذخیره کرده بود ، بسوی اولین کسی که در نزدیک خود بیاید شلیک کند .

این بود منظره‌ای که ما در کنار سلول زندانی با آن روبرو شدیم . سرباز بما توجهی نکرد . شاید اصلا متوجه آمدن ما نیز نشد . همانطور ، بیحرکت ، بی صدا ، مثل اینکه اساسا در این دنیا نبود ، در جای خود ایستاده و نگاهش را بیک نقطه ، بیک نقطه ثابت در دیوار مقابل دوخته بود . ما دنبال این نگاه خیره ، بدیوار روبرو نگرستیم ، و آنوقت ، ما نیز برای اولین بار « او » را دیدیم !

اورا ؟ نه ! زیرا ، فقط توانستیم سراورا ببینیم ! سر او از شکاف كوچك بالای در ، شكافی كه در گوشه در سلولها تعبیه میکنند تا از آن نان و آب برای زندانی بدرون فرستند ، بیرون آمده بود وبطرف ما نگاه میکرد .

اوه ! چگونه میتوانم این سرو صورت را بدان شكل كه آن شب دیدیم ، برای شما مجسم كنم ؟ سری بود بیحرکت و خاموش كه گوئی آنرا از گچ ساخته بودند . هیچ نفسی از آن بر نمیخاست . هیچ تكانی در آن هویدا نبود . هیچ حركتی در آن دیده نمیشد . هیچ حالتی ، هیچانی ، فكري ، امیدی ، یاسی ، اثر شادی یا غمی در آن وجود نداشت . هیچ چیزی كه نشان از زندگی دهد در آن احساس نمیشد . صورتی بود كه جزء جزء مرده بود و در این صورت مرده ، دو چشم مرده بیفروغ و بیروح بطوری از حدقه بیرون آمده بود ، بطوری برجسته و زننده

بود که ما از فاصله چند قدمی میتوانستیم رگهای خونی را که سراسر آن را پوشانیده بود تشخیص دهیم . تنها حرکتی که در این صورت دیده میشد ، حرکت کند و دورانی و بیوقفه مردمک این دوچشم بود که پیوسته ، و بطور منظم ، از بالا بیائین و از راست بچپ نوسان داشت . گوئی میخواست همه چیز را ببیند ، میخواست همه چیز را باهم و در آن واحد ببیند ، میخواست در مدتی کوتاه باندازه چندین روز و چندین سال ببیند و آنچه را که میبیند ببلعد . میخواست تمام آنچه را که در برابر خود داشت یکجا جمع کند و بروح خویش انتقال دهد .

وقتی که نگاه او بما رسید ، ناگهان برای يك لحظه کوتاه ، حرکت این نگاه متوقف شد و بنظر من چنین رسید که درین يك لحظه چشمان او بازهم بیشتر از حدقه بیرون آمد .

اما بجز این هیچ حالتی ، هیچجانی ، تغییری در آن راه نیافت . نمیدانم چطور میتوانم این نگاه عجیب و کشنده او را برای شما توصیف کنم . فکر کنید که مرده‌ای ، پس از آنکه دو روز در گور تاریک خود ، در درون تابوت تیره خفته باشد ، باز قدرت احساس و قدرت ترسیدن داشته باشد ، در آنصورت شاید نگاه چنین مرده‌ای ، در چنین وحشتی ، حال نگاه این مردی را پیدا کند که من در آن لحظه در برابر چشم داشتم .

ما همه بدیدن این قیافه و این نگاه ناگاه برجای ایستادیم . بهتر بگویم : بی‌اراده بزمین میخکوب شدیم . یکی از ما بی‌اختیار فریاد زد : «اه» : و یکی دیگر پای

خود را روی پای من گذاشت و فشار داد . چیزی نمانده بود که همه مثل يك گله گوسفند راه پلکان را در پیش گیریم و شتابان فرار کنیم .

اما کوششی که کردیم تا ازین حرکت خود جلوگیری کنیم ، این حس ما را تبدیل به خشمی شدید کرد که سراپای همه را دچار لرزشی درد آلود ساخت .

در همه يك عكس العمل واحد پیدا شد : میخواستیم این سر ، این سر بیحرکت کاری بکند ، تکانی بخورد ، خودش را عقب ببرد فریاد بزند ، اخم کند ، بما ناسزا بگوید ، یا لااقل خنده ای تلخ بکند . فقط اینطور بی حرکت نماند . اینطور بما نگاه نکند ، زیرا این نگاه ، این نگاه خاموش ، سراسر ذرات وجود ما را میلرزانید . اوه ! این نگاه خاموش با ما حرف میزد ، ما را متهم میکرد . تحمل این نگاه که تمام تلخی عالم ، تمام سردی و نومیدی مرگ در آن جمع شده بود ، این نگاه که با همه بی فروغی خود روزه ای بود که ما را با دنیائی دیگر روبرو میکرد ، برای ما تحمل ناپذیر بود ، زیرا ما بی اختیار احساس می کردیم که این نگاه بی جان ما را بمحاکمه ای می خواند که ما هیچ کدام جرئت حضور در آن را نداریم .

همه بسمت در جستیم و این بار پاسدار زندان که همراه ما بود ، با فریادی دیوانه وار که گوئی بیشتر برای تسکین اضطراب و وحشت خود دست بدامان آن زده بود ، گفت :

— خوب ! خوب ! خوب !

اما وحشت ما بعد از این فریاد زیادتر شد ، زیرا

دیدیم که پس از این غرش خشم ، پس از این عکس العمل
 ما ، سراز جای خود تکان نخورد ، فقط نگاه چشمان آن
 آرام آرام بسمت ما چرخید ، وبعد همانجا متوقف شد .
 مثل این بود که نگاه او در روی چهره های ما یخ زد .
 نمیدانم آنچه اکنون برای شما حکایت میکنم چگونه
 اتفاق افتاد ، همینقدر بیاد دارم که من در آن لحظه در
 جلو سایرین ایستاده بودم ، واز همه بسر بیجانی که رگهای
 خونین تمام سطح دیدگان آنرا پوشیده بود نزدیکتر بودم .
 ناگهان بنظم آمد که این سر بزرگ ، بزرگتر ، بازهم
 بزرگتر شد ، و اندکی بعد دیدم که از آن دو چشم ، دو
 چشم آمیخته بخون بدرآمد ، وحدقه‌هایی که بیرون آمده
 بود بمن نزدیک شد ، نزدیک شد . آنقدر نزدیک شد که
 بدرون چشمان من آمد : واز آنجا نگاه خود را ، همان
 نگاه خاموش خود را بدرون مغز من دوخت تا ببیند که در
 آن چه می‌گذرد .

دیگر نفهمیدم چه شد . از آن شب تا دو ماه تمام ،
 در بیمارستان خوابیدم ، زیرا پزشك بیماری مرا حمل‌شدید
 عصبی تشخیص داده بود . پس از دو ماه دکتر بمن اجازه
 داد که بخانه خودم بروم ، بشرط آنکه مدتی نیز در منزل
 یا بیلاق استراحت کنم ، واولین کار من دربازگشت بخانه
 این بود که استعفانامه خود را بنویسم و برای مقامات مافوق
 بفرستم .

بعدها قراول زندان برای ما حکایت کرد که
 سر زندانی ، اندکی بعد از غروب آفتاب در شکاف بالای
 در سلول نمودار شده بود . اول زندانی با احتیاط نگاهی

باطراف کرده بود ، بعد سر خود را با حرکتی ناگهانی بدرون برده بود . چند لحظه بعد دوباره سر را با فشار از دریچه تنگی که بسیار کوچکتر از اندازه يك سروکله بود بیرون آورده ، واز آنوقت تا هنگامیکه ما او را دیدیم ، یعنی در تمام مدت شب بهمین حال مانده بود . سر باز فریاد زده و بدو گفته بود که سر خود را بدرون ببرد ، سپس او را با سرنیزه تهدید کرده بود اما زندانی همچنان سر خود را بیحرکت نگاهداشته بود .

زندانی آدمی کوتاه قد بود ، و برای اینکه سر خود را از شکاف بالای در سلول بیرون بیاورد ، قطعاً مجبور شده بود روی پنجه‌های پا بایستد ، و تمام شب را در همین حال بماند . دریچه بقدری تنگ بود که پس از بیهوشی من ، وقتیکه خواسته بودند سر زندانی را از شکاف بیرون آورند ، گوش او و فکینش زخمی شده بود .

... و باوجود این ، زندانی همه شب را در همین حال ، روی پنجه پا مانده و فشار طاقت فرسای دریچه سلول را بگردن و سر خود تحمل کرده بود برای اینکه بتواند آنچه را که می‌بیند ببعد و هضم کند . برای اینکه بتواند نور را ، چراغ نفتی پر دود را ، سربازی را که تفنگ بردست داشت و بدو مینگریست ، همه را تا آخرین حد امکان ببیند و هیچ چیز را فراموش نکند . برای اینکه بتواند در این ساعات آخرین زندگی ، آن قسمتی از دنیای زندگانی را که چند ساعت بعد همه آنرا از او میگرفتند و معلوم نبود او چطور از این موضوع باخبر شده است ،

برای خود ذخیره کند و در جزء جزء ذرات وجود خویش جای دهد .

هیچکدام از ما نتوانستیم بفهمیم که او در آن ساعات آخری درباره جنایتی که کرده بود چطور فکر میکرد . آیا اصلاً بیاد آن شبی بود که يك زن و دختر را کشته بود ؟ گمان نمیکنم ، زیرا برای هر کدام از ما زندگی خودمان بالاترین چیزی است که در عالم وجود دارد ، و اگر این زندگی را از ما بگیرند هرچیز دیگر که در دنیا باشد بنظرمان بسیار ناچیز و بی اهمیت جلوه میکند . تازه اگر هم چنین فکری بخاطر او آمده بود ، با احتمال قوی بصورت این معما ، بود که چطور او حق نداشت زندگانی دیگری را از او بگیرد ، اما دیگران حق دارند زندگانی او را از وی بگیرند ...

برای من حکایت کردند که وی چند لحظه پیش از مرگ آرامش خود را بازیافته بود . حتی نقل کردند که او با پای خود بزیر چوبه دار رفت و روی صندلی ایستاد و در آنجا با تسلیم و رضا ، گردن پیش آورد تا طناب دار را بدان بیاویزند ، اما چنانکه پاسدار زندان نقل میکرد نگاه او تا آخرین لحظه حال استفهامی در خود داشت . مثل این بود که همچنان از ما میپرسید : « اگر آدم کشی بداست شما چرا آدم میکشید ؟ و اگر من گناهکار هستم شما چطور به بیگناهی خود یقین دارید ؟ »

وقت مرگ دیگر این مرد سئوالی از خود نکرده بود . شاید حس کرده بود که این معما بدین آسانی ها که او خیال کرده بود حل نمیشود ، بدین جهت اصولاً دست

از حل آن برداشته بود . فقط زمزمه کرده بود :

– زودتر ... زودتر ... زودتر ...

طوری آهسته با خودش حرف زده بود که هیچکس نتوانسته بود مفهوم آخرین کلمات او را بفهمد . شاید هم اصلاً آخرین حرفهای او معنی نداشت .

وقتی که او را از طناب جدا کردند و پائین آوردند، با تعجب دیدند که موهای سر او ، موهائی که تا ساعتی پیش سیاه بود ، بکلی سفید شده بود . همین دو یاسه دقیقه فاصله، که در آن چشمان وی را بسته بودند تا دیگر چیزی نبیند ، و چیزی بجز انگشتان خشن جلاد که با خونسردی بحلقه کردن طناب در اطراف گردنش مشغول بود احساس نکند، کافی بود که موهای سر او را سفید کند ...

دادستان خاموش شد ، ولی این بار دیگر شرابی در گیلای خودش و گیلایهای ما نریخت . وریگین قاضی جوان ، و ما همه بادقت بدو مینگریستیم و با اینکه داستانش پایان رسیده بود ، همچنان منتظر بقیه سخنان او بودیم . زیرا حس میکردیم که جرئت اظهار نظری درین باره نداریم .

دادستان که نسل رو بقاضی جوان کرد و بالحنی ملایم گفت :

– بلی ، دوست عزیز . بعضی چیزها هست که آدم نمیتواند آنها را بهمان طور که حس میکند ، برای دیگران بگوید ، و شاید هم اساساً بهمین جهت باشد که خیلی ها هنوز نمیتوانند معنی واقعی « اعدام » را بفهمند . حتی عاملین این درام ، جریان آن را واقعاً حس نمیکند ، زیرا

از اول تا باخر «عامل» کار نیستند :

یکدسته مقصر را بازداشت میکنند ، یکدسته دیگر او را تا تعیین تکلیف در زندان نگاه میدارند ، یکدسته سوم درباره کار او قضاوت میکنند ، ویکدسته آخری نیز او را میکشند ، و غالباً تمام زشتی ، تمام تلخی و زندگی این رام ، بدوش آن مرد بینوا و بی شعوری میافتد که طناب دار را گره میزند . اگر این دست بدست دادن مسئولیت نبود ، اگر این جنایت مثل توپ فوتبال «پاس» داده نمی شد ، اگر آن کسی که دستور بازداشت می داد خودش محاکمه میکرد و خودش هم طناب را گره میزد ، اگر قضاتی که حکم اعدام یا حکم زندان ابد را امضا میکنند ، خودشان محکوم را اعدام میکردند یا خودشان مجبور بودند تا آخر عمر گاه بگاه بسراغ محکوم ابد بروند و این مطرود اجتماع را از نزدیک ببینند ، اگر آنها که واضع قانونند و از کمی مجازات «مقصرین» مینالند ، خودشان هم محکوم بدان میشدند که ناظر دست و پا زدن مردی که در آستانه مرگ است بشوند یا شاهد شکنجه کسی باشند که میداند تا پایان عمر خویش باید در يك چهار دیواری تاریك ، درست بابعاد يك گور تیره بسر برده و امید آن را که حتی يك روز مثل آدمهای آزاد نفس بکشد نداشته باشد ، شاید وضع قضاوت بشری تغییر میکرد ، زیرا آنوقت قاضی با خونسردی فکر نمیکرد که پس از امضای حکم آنچه روی دهد بدو مربوط نیست .

آنوقت دیگر او ، بعد از صدور حکم مرگ یکنفر ، بعد از صدور حکم زندانی ابد برای يك نفر ، خونسرد و

آرام بنزد زن و فرزندان خود باز نمیگشت و در سر میز غذا بدانان نمیگفت :

« امروز مجبور شدم حکم سختی برای يك مقصر صادر کنم . »

داستان سالخورده صحبت طولانی خودش را چنین پایان داد :

– نه ! جریان اجرای عدالت بدان صورت که امروزه صورت میگیرد صحیح نیست .

اگر ما يك جنایتکار را بازداشت میکنیم تا مانع آن شویم که از چنگ مرگ فرار کند ، بنابراین مرگ او را واجب تشخیص داده‌ایم . درین صورت چرا این حکم را خودمان اجرا نمیکنیم ؟ دوست من : تو قاضی هستی ، تو نماینده دولت و نماینده قانون هستی . اگر واقعاً کسی را محکوم میکنی ، پس بصحت قضاوت خودت ، بصحت قوانینی که وضع کرده‌اند ایمان داری . بسیار خوب ؛ پس خودت نیز او را بکش ! بجای امضای حکم ، خودت بسراغ اجرای حکم برو و با همان لباس رسمی قضاوت طناب را روغن بزن و قرقره هارا مرتب کن و گره را بگردن محکوم ببند : آن وقت خواهی توانست بگوئی باین کاری که کردم ایمان داشتم .

اما حالا نمی‌توانی بگوئی ؛ نمی‌توانی برای اینکه بدان ایمان نداری . برای اینکه توهم خودت را در قلب خویش شایسته برای قضاوت گناهان دیگران نمیدانی ؛ برای اینکه میدانی وقتی که تو و امثال تو متهمی را محاکمه میکنید ، در حقیقت گناهکاری است که از

گناهکار دیگر بازخواست میکند .. برای اینکه همه ما افراد بشر ، این نکته را در دل خود ، در روح و وجدان خود خوب احساس میکنیم که ما حق قضاوت درباره خطای دیگرانرا نداریم ، زیرا خودمان خطاکارانی بیش نیستیم . قضاوتی که بشر درباره بشر دیگر میکند بیک پول سیاه نمی‌ارزد ، زیرا او چه میداند که یک خطاکار تحت تأثیر چه عواملی ، روی چه جهاتی ، باچه منظوری ، بچه منطقی مرتکب خطای خود شده است ؟ چه میداند آدمکش چرا آدم کشته ؟ دزد چرا دزدی کرده ؟ دروغگو چرا دروغ گفته است ؟

بشری که در قضاوت خود تابع احساسات خویش ، تابع ناراحتی‌های روزمره خویش ، تابع دشمنی‌ها و دوستی‌های خویش ، تابع وضع مزاجی خویش ، تابع مصالح و احتیاجات خویش است ، چطور میتواند بی‌طرفانه و بی‌غرضانه ، آنطور که لازمه قضاوت واقعی است درباره خطای کس دیگر که اوهم در ارتکاب جرم تابع همین عوامل بوده ، اوهم از خود آزادی کامل نداشته ، قضاوت کند ؟

دادستان ناگهان بقهقهه خندید و افزود :

- ولی ، همه اینها که گفتم فقط شوخی بود . کدام عدالت ؟ کدام حق ؟ اصلا عدالتی وجود ندارد تا اجرا شود . اگر حقیقتی وجود داشته باشد ، اینستکه من تدریجا مست شده‌ام و دارم پرت و پلا میگویم ...

عروسک چینی

از :

زیگرید اوندست

Sigrid Undset

زیگرید اوندست

خانم « زیگرید اوندست » Sigrid Undset (۱۸۸۲-۱۹۴۹)
از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم ، یکی از پنج خانم نویسنده‌ایست که
بدریافت جائرة ادبی بین‌المللی «نوبل» نائل شده‌اند .
(زیگرید اوندست از نروژ ، سلمالاگرلوف از سوئد ، گراتسیا
دلدا از ایتالیا ، پیرل بک از امریکا ، گابریلا میسترال از شیلی) .
وی بعد از آندرسن برجسته‌ترین شخصیت ادبی نروژ بشمار میرود ، و
بسیاری از رمان‌های او (مادام دروتنا ، اولاف آودونسن ، کریستین
لاوازسداتر ، ینی ، بهار ، یازده سال ، گلهای سفید) تقریباً بتمام
زبان‌های مهم دنیا ترجمه شده .

آثار این خانم ، مثل غالب نویسندگان اسکاندیناوی ، اخلاقی
و «سنگین» است و تقریباً در همه آنها عواطف و روحیات زنان و
مسائلی که ایشان در دوران زندگانی با آن مواجه هستند مورد توصیف
قرار گرفته است . نوشته‌های زیگرید اوندست غالباً رمان‌های بسیار
مفصل چند صد و گاه چند هزار صفحه‌ایست ، و داستان‌های کوتاه او
منحصر به چند نوول است که در مجموعه‌ای بنام « مادرها » بانظر خود
او بزبان‌های فرانسه و آلمانی و انگلیسی ترجمه شده است . وی در
نروژ مرد ، و مراسم تشییع جنازه او بطور رسمی وبعنوان یکی از قهرمانان
ملی نروژ صورت گرفت .

آن سفر ، سفر اول من پاریس بود . نمیدانم آن روز در محله ما مردم بچه مناسبت جشن گرفته بودند ، فقط میدانم که تاریخ این جشن در حدود پانزده روز پیش از جشن ملی چهاردهم ژوئیه بود . شاید هم این جشن يك جشن عمومی و ملی نبود ، بلکه فقط مال يك شهر یا حتی يك محله شهر بود .

اولین فکری که بنظر من رسید این بود که در محله‌ای که من موقتاً در آن سکونت گزیده بودم ، بساطی از نوع شنبه بازار برپا کرده‌اند .

اما نمیدانم این فکر من تاچه اندازه درست بود ، همان‌طور که نمیدانم چه چیز باعث شد که بدین فکر بیفتم . در هر حال آن روز در محله ما مردم جشن گرفته بودند .

صبح خیلی زود ، سرو صدای شیپور و طبل مرا از خواب بیدار کرد . از پنجره اطاق خودم سربازهای مراکشی را

دیدم که درخیابان بحال رژه حرکت میکردند ، اما هنوز نمیدانستم آن روز چه خبر است . بدینجهت دوباره لحاف را برسر کشیدم و خوابیدم .

چند ساعت بعد برای خوردن صبحانه از خانه بیرون آمدم و در آن موقع بود که ناگهان خودم را در وسط جشن یافتم . جائیکه در آن ایستاده بودم گوشه‌ای از بولوار «سن ژرمن» بود که از خانه‌های چند طبقه و تیره رنگ و آرام «خرده بورژوا» پدید آمده بود . طبقه اول این خانه‌ها غالباً آتلیه نقاش‌ها بود و در پیاده روها همه‌جا بچه‌ها بازی میکردند . اما آن‌روز جلو همه خانه‌ها نوارهای رنگارنگ و گل‌های کاغذی آویخته بودند .

مردم با استفاده از تعطیل یکشنبه دور بساط فروشندگان جمع شده بودند و سربازهای مراکشی در کافه‌ها و پیاده‌روها با سروصدا و خنده ، شیپور و طبل میزدند .

عادتاً در آن ساعتی که من برای خرید بیرون می‌آمدم ، کنار بساط بازار سن ژرمن جمعیت خیلی زیاد نبود ، البته احتمال قوی میرفت که علت این کمی رفت و آمد دیر بیرون آمدن من باشد ، زیرا کدبانوهای فرانسوی خیلی سحرخیزتر از من بودند .

اما آن روز ، در آن ساعت که من بیرون آمدم ، جمعیت باندازه‌ای بود که شکافتن آن برای من تقریباً غیر ممکن بنظر میرسید . در فضای خالی بین دو طرف میدان سبزی فروشها و میوه فروشها دسته موزیکی مشغول نواختن بود .

پشت تریبونی چوبین برنگهای آبی و سفید و قرمز (رنگ پرچم فرانسه) که با حلقه‌های گل و سبزی آراسته شده بود مردی که لباس سیاه پوشیده بود و ظاهراً سمتی رسمی داشت ایستاده بود و در مقابل او ، در محوطه کوچکی ، چند دختر بچه با لباس‌های رنگارنگ در نور آفتاب بامدادی همدیگر را در آغوش گرفته بودند و میرقصیدند .

در داخل دکانها ، مثل کوچه و خیابان ، مردم بهم فشار می‌آوردند و قدم‌بقدم جلو میرفتند تا نوبت آنها برای خرید برسد . صاحبان مغازه‌ها ، همه دکانهای خود را آراسته بودند . دکان‌های میوه‌فروشی غرق گل بود و قصابها در سر و شکم گوساله‌ها گل‌های کاغذی و ابریشمی گذاشته بودند .

زنی که معمولاً از او تکه و نخ می‌خریدم و همیشه جلو مغازه خود پیراهن‌های ارزان قیمت آویزان می‌کرد . آنروز پارچه‌های نسبتاً گران و رنگارنگ روی بساط خود پهن کرده و آن‌ها را بادقت باروبان‌های رنگین زیبا بسته بود .

خورشید هم بازبائی تمام درین جشن شرکت جسته بود . در کوچه باریکی که میان بساط فروشندگان و کافهٔ كوچك من فاصله بود بچه‌ها جست و خیزکنان بتقلید سربازان مراکشی شیپور می‌زدند و هواپیماهای كوچك خود را بهوا پرتاب میکردند .

در روی پیاده روها و وسط خیابان ، زنان و مردان فروشنده چرخهای دستی خود را که در آنها انواع

و اقسام خوراکیها و پوشاکیها نهاده شده بود دور میگردانند یا سبدها و زنبیلهای خود را بحاضرین عرضه میداشتند. من با علاقه تمام در این جمع شرکت جستم ، بطوریکه در فاصله کوتاه کافه و بساط میوه فروشها ، چندین اصطلاح عامیانه فرانسوی یاد گرفتم .

نمیدانم چطور شد که بی اختیار هوس خرید کردم و در عرض چند دقیقه پاترده متر نوار ماشینی ، دو پیش بند سفید ظریف ، سه عروسک چینی و یک قوطی صدفی جای شیرینی خریدم .

هیچکدام از این چیزها بدرد من نمیخورد ، اما در آن ضمن که در پشت میز کافه مشغول نوشیدن قهوه و خوردن نان کره ای خود بودم ، خوشحال بودم که در عید نوئل آینده خواهم توانست در بازگشت به نروژ همه آنها را بدوستان و نزدیکان خودم هدیه کنم .

وقتی که بمهمانخانه برگشتم ، یکی از دوستانم را در انتظار خود یافتم . با او به «سور» رفتیم و ناهار خوردیم و بقیه روز را باهم بسربردیم ، بطوری که آن روز دیگر از دنباله جشن چیزی ندیدم .

اما شب ، موقعیکه من و یکی دیگر از دوستانم برای خوردن شام به رستوران کوچکی که مشتری همیشگی آن بودیم رفتیم ، جشن بمنتهای گرمی خود رسیده بود . در میان شاخ و برگهای درختان اطراف مجسمه دانتون چراغهای رنگارنگ فانوسی آویخته بودند و در پیاده - روها شعبده بازان هنرنمایی میکردند .

رستورانها و کافهها و بارها ، همه چند ردیف

صندلی اضافی روی تراس‌ها چیده و چراغ‌ها را بیش از حد معمول روشن کرده بودند .

جمعیت نیز بطوری همه‌جا را گرفته بود که جای سوزن انداختن نبود .

ژول ، گارسون رستوران ، بازحمت زیادتوانست در آن گوشه‌ای که هرشب آنجا شام می‌خوردم ، جایی برای من دست و پا کند ، تازه آنهم يك میز مستقل نبود ، قسمتی از میزی بود که يك زن وشوهر با پسر كوچكشان در آن مشغول شام خوردن بودند .

ظاهراً این مرد نشان‌میداد که باید کاسبی خرده‌پا مثلاً کفافی یا خیاطی باشد . هیکلی لاغر و پستی اندکی خمیده داشت لباس‌های سیاهی پوشیده بود که خیلی باندام او نمی‌آمد . موهای کم وشانه کرده خود را بسمت پشت سر که اندك اندك طاس میشد خوابانده بود . صورتش پریده رنگ و لاغر بود ولی در آن ، حالت صمیمیت وسادگی بچگانه‌ای احساس میشد .

مادر قدی کوتاه وهیکلی چاق داشت و چهل تا پنجاه ساله بنظر میرسید ، ولی چهره او هنوز زیبا بود و مخصوصاً چشمان سیاه و خوش حالتی داشت .

مثل غالب زنان فرانسوی وجنوبی ، کلاه بر سر نداشت و گیسوان سیاه وپرپشت او که جابجا در میانشان چند تار موی نقره‌ای دیده میشد ، با شانه‌ها و سنجاقهای فلزی مرتب شده بود .

دستهای سفید وظریفی داشت که چند انگشتر و حلقه در آنها میدرخشید . يك زنجیر طلا و يك مدال

كوچك كه عكس شوهرش در وسط آن بود از گردن آویخته بود . پسر بچه‌ای كه همراه آنها بود چهار تا پنج سال داشت . رنگش پریده و چشمانش آبی بود و قیافه‌ای عبوس و اخمو داشت ، اما سرووضعش بسیار آراسته بود . لباسی از مخمل سرمه‌ای برتن داشت و آستین‌ها و یقه‌اش سفید بود .

این عده قطعاً از یکشنبه بازار باز می‌گشتند . پسر بچه با علاقه فراوانی بایک هواپیمای چوبی بازی میکرد . در مقابل آنها ، روی میز يك مجسمه كوچك چینی نهاده شده بود كه هر سه نفر با دقت تمام بدان نگاه میکردند . سایر مشتریان رستوران نیز متوجه این مجسمه چینی شده بودند و آنرا با لبخند بیکدیگر نشان میدادند .

پیشخدمت هر بار كه غذا می‌آورد و میرد ، شاید بدون توجه و شاید هم تعمداً ، دست بدان میزد و باعث میشد كه كله مجسمه كه متحرك بود چند بار تكان بخورد . این حرکت من و دوستم را كه با دقت و علاقه تمام بدین مجسمه زیبا نگاه میکردیم مشغول میکرد و گاه بقهقهه میخندانید .

مجسمه خیلی متناسب و زیبا ساخته شده بود . تقریباً دو وجب بلندی داشت و تماماً از چینی درست شده بود . يك دخترك چوپان هلندی را نشان میداد كه كفشهایی چوبی و گیسوانی طلائی و پیراهنی برنگ آبی آسمانی داشت ، روسری و پیش‌بند و صورت سفید بود و در سفیدی صورتش فقط دو خط سیاه بجای ابرو و دولكه آبی آسمانی بجای دو چشم و يك نقطه قرمز بجای دهان دیده میشد .

پیراهنش را با دو دست گرفته بود و درست حال دخترانی را داشت که میخواهند برقصند . موقع تکان خوردن ، در آن واحد دو حرکت در تن او پیدا میشد : سینه و بدنش براست و چپ تکان میخورد سروگردنش بسمت جلو و عقب حرکت میکرد .

با این که این مجسمه يك اثر هنری نبود فقط مدل ساده‌ای بود که معلوم بود ده‌ها از آن را دريك موقع ساخته و رنگ و روغن زده‌اند، معهذا حالت زنده و باروحي داشت . وقتی که سرش را پائین و بالا میبرد ، لبخندی که برده‌ان داشت حال تمسخر آلود مرموزی مییافت که گوئی میخواست بگوید : « من خیلی چیزها میدانم که شما هیچکدام از آن خبر ندارید » .

زن و شوهری که صاحب مجسمه بودند ، از اینکه مردم متوجه آن بودند راضی بنظر میرسیدند ، مخصوصاً مادر که نشاط زندگی در سراپایش پیدا بود و نور امید و شادی و خوش‌قلبی در دیدگانش میدرخشید ، و برای اینکه هیجان خود را تسکین دهد ، پیوسته از روی میز باحرکاتی تند و چالاک ظرف غذا بشوهرش میداد و در گیلانش مشروب میریخت و گاه بگاه نیز غذایش را با پسرک تقسیم میکرد .

اسم پسرک «لئون» بود . ظاهراً لئون گوجه فرنگی سرخ کرده را که جزء غذای آن شب بود دوست نداشت ، بدین‌جهت باخم و غرغر فراوان گاهی چنگالش را بزمین می‌انداخت و گاه بشقاب را کنار میزد و با اسباب بازیهایش مشغول بازی میشد ، و وقتی هم که مادرش

اسباب بازی را از او گرفت تا وی مجبور بخوردن غذا شود ، بیشتر اخم کرد و اصلاً دست بغذا نزد .

موقع دسر ، پدر و مادر در صورت غذاها اسامی چیزهای خوبی را که باب سلیقه پسرک بود برای او خواندند . پدر طفل پنیر « گرویر » سفارش داد و مادرش کرم و انیل خواست و برای پسرک نیز پیشخدمت يك ظرف بادام و کشمش آورد .

اما پسرک ظرف خودش را پس زد و کرم و انیل مادرش را خواست مادرش بامهربانی دسر خود را بدو داد و با این وصف پسرک راضی نشد ، بلکه غرغرکنان کرم را به قاشق خودش مالید و چیزی از آن نخورد . مادر او يك خوشه انگور بوی داد .

لئون انگور را در کرم فرو برد و با قاشق چرخاند . فقط آن وقت بود که مادرش ، چنانکه احساس کردم ، اندکی خشمگین شد . با این وصف وقتی که پدر بچه ، از راه شوخی يك تکه از پنیر خود را در ظرف کرم پسرش فرو برد ، مادر لئون آهسته با دست پشت دست او زد و نگاهی بمن انداخت ، سپس چیزی در گوش بچه گفت . ظاهراً میخواست بدو حالی کند نباید خودش را در نظر این خانم خارجی لوس و بد ادا نشان دهد . لئون میان من و پدرش نشسته بود .

وقتی که حرف مادرش تمام شد ، بمن نگاهی افکند که معنیش بی اعتنائی او بمن و طرز فکر من بود . سپس پشتش را بمن کرد و از زیر میز با پاهایش چند ضربت محکم پاهای من زد . اما مادرش که ازین جریان چیزی

نمیدید باتبسم بمن نگاه میکرد و منهم لبخند او را با
مهربانی پاسخ میگفتم . بالاخره مادر بعنوان عنبرخواهی
گفت : « طفلك خیلی خسته است . خوابش میآید » .
گفتم : البته خانم . بچه‌ها باید خیلی زودتر از این
بخوانند .

سپس باغرور تمام بدوستی که همراه من بود نگاه
کردم ، زیرا توانسته بودم يك جمله فرانسه را بی غلط
بگویم . وی غالباً همراه من بود تا در موقع احتیاج
حرفهای مرا بزبان فرانسه صحیح ترجمه کند .

لحظه‌ای بعد من و مادر پسرک سرگرم گفتگوئی
گرم ودوستانه شدیم . وی اصرار داشت که بمن بقبولاند
لئون پسرى باادب و معقول و حرفش نو است . من تا آنجا
که میتوانستم بزبان فرانسه بدو جواب میدادم و هر جا
که نمیتوانستم ، کلمات صحیح را پیدا کنم ، بوی میفهماندم
که معنی حرفش را دریافته‌ام ، و غالباً تمام پاسخ من چند
کلمه : « بلى ، همینطور است » ، « البته » و از این قبیل
اصطلاحات بود که از دوران قدیم مدرسه بیاد داشتم .

وقتی که قهوه آوردند ، من و خانم فرانسوی و
هر دو نفر دیگر سرگرم صحبت بودیم ، بدینمعنی که آن
سه نفر گفتگو میکردند و من گاه بگاه جمله معترضه‌ای
میگفتم . لئون پاسخ نمیگفت و همچنان سرگرم بازی با
هواپیمای خودش بود . از دوست خودم تقاضا کردم که
از مادر لئون بپرسد عروسك چینی را از کجا خریده‌اند .

وی پاسخ داد که این عروسك در لاتاری میدان
سن میشل نصیب آنها شده ، بدینجهت برای آنها خیلی

ارزان از کار درآمده است ، زیرا بلیط لاتاری را فقط سه فرانک خریده‌اند . عقیده آنها هم مثل من این بود که این عروسک بسیار قشنگ و ملوس است .

وقتیکه با آنها خداحافظی کردیم و رفتیم ، من دوستم را باخود بمیدان سن میشل بردم و مدتی دراز در طول بولوار و کوچه‌های اطراف آن بالا و پائین رفتیم و بچپ و راست چرخیدیم و پرسه زدیم تا شاید عروسکی چینی پیداکنیم ، اما بالاخره موفق بدین کار نشدیم .

اندکی بعد ، دوستان من بنروژ بازگشتند و من در پاریس بکلی تنها ماندم ، زیرا هیچکس را در این شهر نمی‌شناختم . ناگزیر میبایست بهمان فرانسه دست و پا شکسته‌ای که میدانستم اکتفا کنم و گلیم خودم را از آب بیرون بکشم .

اما هفته‌ها و ماه‌ها تنها و بیصدا ماندن و فقط در موقع خرید جنس یا سفارش غذا در رستوران چندکلمه حرف زدن ، کار دشوار و طاقت‌فرسائی بود . ناچار خواه ناخواه در « محله » آشنائاتی چند پیدا کردم .

مثلا هرشب ، موقع مراجعت بخانه ، چند دقیقه پیش دختر نانوا می‌ایستادم و با او از آسمان وریسمان حرف می‌زدم ، یا مدتی در کافه « ملکه بستنی‌ها » مینشستم و با صاحب کافه درد دل می‌کردم .

این کافه مثل همه کافه‌های پاریس ، صندلی‌های خود را در پیاده‌رو می‌چید ، و در همان پیاده‌رو بود که من با خانم صاحب کافه آشنا شدم . وی زن جوان و زیبا بود .

یکروز که گلی بنفش رنگ بسینه خود زده بودم با علاقه بمن نگریست و فهمیدم که از رنگ بنفش خیلی خوشش میآید. روز بعد، خودش از پشت «دخل» برخاست و بسوی من آمد و دسته گل بنفشی بمن تعارف کرد. از آن روز ما دو نفر دوست صمیمی شدیم، بطوریکه همیشه، وقت دیدن من، او از جا بلند میشد و می نشست و مدتی با من درد دل می کرد. چند روز نگذشته بود که از همه اسرار زندگی من بااطلاع شد و در عوض من نیز فرانسه خود را تا آنجا که توانستم تکمیل کردم.

یکی از روزها، موقعیکه من و خانم «ملکه بستنی ها» سرگرم صحبت بودیم، چرخ دستی کوچکی پراز هلوهای درشت و معطر در کنار من توقف کرد.

من بدیدن رنگ قرمز و منظره پر آب هلوها بی اختیار سربلند کردم تا قیمت آنها را از فروشنده که کنار چرخ ایستاده بود پرسم، ولی پیش از آنکه زن فروشنده را دیده باشم، صدای خوش آهنگ در کنار خود شنیدم که بالحنی صمیمانه میگفت:

— سلام خانم. احوال شما چطور است؟

با تعجب نگاه کردم، و مادر لئون را در برابر خویش دیدم. پسرک کنار مادرش ایستاده و دست بدست او داده بود، اما مثل آن شبی که او را برای اولین بار دیده بودم اخمو و بداخلاق بود. مادر لئون لباس صورتی رنگ ساده ولی زیبایی برتن داشت، و مثل همان شبی که با هم آشنا و صحبت کرده بودیم، خوشرو و مهربان بود و همراه هر نگاه و هر حرف، با صمیمیت لبخند میزد.

چند لحظه من و او دریاده رو باهم گفتگو کردیم .
او نیز ایستاده بود تاهلو بخرد ، اما پسرک پایا میکرد و
پشت سرهم سراغ شیرینی و آب نبات میگرفت . من پاکت
شیرینی را که در دست داشتم بسمت او و مادرش بردم و
تعارف کردم . مادر لئون یکی از شیرینیها را برداشت و
پسرش داد و تشکر کرد ، و پسرک نیز ، با همان قیافه
عبوس ، بر اثر اصرار مادرش سری بعلامت اظهار تشکر
در برابر من فرود آورد . مادر ، برای اینکه از تندی
رفتار او عذر خواسته باشد با اندکی خجالت بمن گفت :

« طفلك ! حالش امروز صبح خوب نیست و
بهانه گیری میکند ، و گر نه همیشه خیلی پسر خوبی است » .
گفتم : البته لئون پسر خیلی خوبی است . اینطور
نیست ، لئون ؟

نمیدانم فرانسه من تا چه اندازه صحیح بود و تا
چه حد بمذاق لئون سازگار آمد . با این وصف ، انتظار
داشتم که بهر حال پسرک بمن جواب خواهد داد : « بله
خانم » . اما اتفاقاً این درست همان جوابی بود که پسرک
نداد ، بعکس مرا چپ چپ نگاه کرد و با دهانی پراز
شیرینی گفت : « نه » .

من لبخندی زدم و مادرش نیز که بدیدن لبخند
من مطمئن شده بود ، تبسمی کرد . دست پسرک را تکان و
داد و غرغر کنان گفت :

« اوه ! لئون ! »

اما دیگر اصراری نکرد که لئون حرف تازه ای
بزند . با هم خداحافظی کردیم و من به کافه کوچک

« ملکه بستنی‌ها » برگشتم .

خانم صاحب کافه که دوباره کنار من آمده بود ، پرسید که من از کجا این زن را می‌شناسم ، و من برایش جریان آشنائی خودم را با او حکایت کردم . « ملکه - بستنی‌ها » اطلاعات خیلی زیادتری درباره اوداشت . برای من نقل کرد که شوهر این زن در دانشکده پزشکی کار میکند ، بدین معنی که در آنجا یا پیشخدمت و یا مأمور خرید و فروش و یا چیزی از این قبیل است . زن نیز خودش درآمد مختصری دارد ، یعنی چینی‌های شکسته را بند می‌زنند و چراغهای دود زده را تمیز میکند ، و دردکان کوچکی در یکی از کوچه‌های کنار رودخانه سن مسکن دارد . سپس حکایت کرد که این زن و شوهر خیلی دیر باهم ازدواج کرده‌اند و جز همین يك بچه را ندارند و بهمین جهت است که او را اینقدر لوس کرده‌اند . مادرش همیشه می‌گوید که خیال دارد این بچه را طوری بزرگ کند که طبیب یا وکیل دادگستری یا مهندس بشود . اما عقیده خانم صاحب کافه این بود که این نقشه‌های مادر لئون بیفایده است ، زیرا پسرک بقدری لوس شده است که در جبینش نور رستگاری دیده نمی‌شود . در عوض برای من بتفصیل از دو پسر خودش صحبت کرد که بعقیده او هر دو در درس و مشق خودشان خیلی خوب پیشرفت می‌کردند ، مخصوصاً حالا که دیگر هر دو از بچگی درآمد و مرد شده بودند .

وقتی که خانم صاحب کافه برای من از پسرهای بزرگش صحبت کرد ، فکر کردم که قطعاً باید این خانم

زودتر از ده سالگی ازدواج کرده باشد ، زیرا خودش ادعا میکرد که بیست و نه سال بیشتر ندارد .

من دربارهٔ نیش‌هائی که او به لئون میزد با وی موافق بودم ، اما خاطرهٔ لبخند محبت‌آمیز و صمیمانهٔ مادر لئون طوری دریاد من بود که بی‌اختیار جانبوی را گرفتم و گفتم : « نه ، پسرک اینقدرها هم بدنیست » .

باین وصف دردل خود تصدیق داشتم که هرچه دربارهٔ او شنیده بودم درست بوده است .

از آن روز بعد ، چندین بار « مادر لئون » را دیدم . این اسمی بود که من از دومین ملاقات خودمان براو گذاشته بودم . اسم اصلی او چیزی شبیه مادام «اوتن» بود که من هیچوقت نه املای درست آنرا فهمیدم و نه توانستم بنویسم .

روزها وقتی که او برای خریدهای ضروری بدکان بقالی و سبزی فروشی میرفت ، باهم همراه میشدیم و از همه جا صحبت میکردیم ، و او همیشه همانطور شاداب و مهربان و صمیمی بود که در روز اول بنظر من آمده بود .

بعد از اینکه توانستم چند نفر آشنا در این شهر غریب پیدا کنم ، احساس کردم که با آن بیشتر انس گرفته‌ام و خودم را زیادت‌تر از گذشته در خانهٔ خویش احساس میکنم . هرروز ، بعد از آنکه قهوه صبحانه را میخوردم ، گردش کوتاهی میکردم ، و عادتاً مسیر من چند کوچهٔ معین بیشتر نبود ، بطوریکه هر بار در یک‌قسمت

مخصوص از بولووار راسپای که در حال ساختمان و تعمیر بود سر در میآوردم . در تابش دلپذیر خورشید بامدادی ، خانه‌های سفید تازه ساخته شده جلوه و درخشندگی خاصی داشت . اما خانه‌های قدیمی همه سیاه و غالباً کثیف بود .

در بازگشت بمهمانخانه ، همیشه از مقابل همان مغازه‌های معین می‌گذشتم و همان اجناس معین را در ویتربین‌ها تماشا میکردم و چون همیشه در همان دو سه رستوران مشخص غذا می‌خوردم و شیر و چای و قلم و کاغذ و مغازه‌های مشخص می‌خریدم ، تدریجاً با این قسمت از پاریس طوری مأنوس شده بودم که برای من حکم يك رطن ثانوی را پیدا کرده بود .

درین گوشه ، از آرامش و استراحتی که برای کار کردن لازم داشتم برخوردار بودم ، اما این امتیاز با يك عیب اساسی نیز همراه بود ، و آن این بود که من پاریس را بمعنی کامل آن خیلی کم دیدم ، بطوریکه گاه دو سه هفته می‌گذشت و من در همه این مدت حتی یکبار از رود سن عبور نمی‌کردم .

با این وصف گاهی نیز از محله خودم بیرون می‌آمدم و چرخ می‌زدم . يك روز در بولووار مونمارتر ، در مغازه‌ای که همه اجناس آن يك فرانك و نودوپنج سانتیم قیمت داشت مجسمه‌ای کاملاً نظیر مجسمه لئون خریدم که مثل آن سروکله‌ای متحرك داشت . در بازگشت به محله خودم مجسمه را به خانم صاحب کافه نشان دادم و جریان را برای مادر لئون حکایت کردم .

مادام لئون که در خرید مجسمه کلاه سرش رفته بود قدری خشمگین شد ، ولی بمن اظهار داشت که ازینکه من هم يك چنین مجسمه‌ای دارم خوشحال است .

عروسك كوچك خودم را روی بخاری اطاق گذاشتم . در تمام مدت هفته اول هر دفعه که برای شانه کردن موهایم روبروی آئینه می‌نشستم ، دست بگردن عروسك می‌زدم و اوهم چند بار سری بمن تکان میداد . اما از هفته دوم کم کم بدان عادت کردم ، بطوری که حتی وجود آنرا نیز از یاد بردم .

يك روز صبح که با مادر لئون برای خرید میرفتم برای من حکایت کرد که مجسمه كوچك پسرش شکسته است . سپس با آب و تاب گفت : لئون این مجسمه را خیلی دوست داشت ولی ما باو اجازه نداده بودیم که دست‌بآن بزند . همانروز اول آنرا روی بخاری اطاق گذاشتیم که محفوظ باشد . اما لئون هر روز می‌آمد و یکی دو ساعت غرق تماشای آن میشد . نمیدانم این پسر چه انس عجیبی با این مجسمه كوچك بی‌جان داشت . پریروز وقتی که من بدکان رفته بودم ، لئون صندلی گذاشته و از آن بالا رفته تا مجسمه را بردارد ، اما مجسمه از دستش افتاده و شکسته است . اوه ! نمی‌دانید طفلک چقدر گریه کرد ، ولی خوب تنبیه شد .

آن روزها اواخر ماه اوت بود و چند روز بیشتر بموقع مراجعت من به « اوسلو » باقی نمانده بود . يك روز صبح ، بعد از هرروز بکافه « ملکه بستنی‌ها » رفتم تا صبحانه خودم را بخورم . خانم صاحب کافه

بمحض دیدن من شتابزده‌تر از روزهای قبل بیدار من آمد . پیش از آنکه سلام و علیکی کرده باشد گفت :

— اوه ! خانم ، خبر دارید ؟

قیافه او قیافه کسی بود که میخواهد خبر بدی را اطلاع دهد . بانگرانی و تعجب گفتم :

— نه ، چطور شده !

— چه اتفاق بدی ! دیشب لئون پسر مادام هوتن

مرد .

بی‌اختیار دلم فرو ریخت . خانم صاحب کافه برای من توضیح داد که پسرک از چند روز پیش مبتلا بسرماخوردگی و ذات‌الریه شده و بعد از يك هفته که در بستر بیماری بوده شب قبل فوت کرده است . سپس گفت :

— اوه ! نمیدانید مرگ او چه اثری در پدر و مادر بدبختش کرده است .

فکر زن بیچاره که پسر منحصر بفردش را از دست داده بود ، مرا سخت متأثر و ناراحت کرد . یاد آن افتادم که این زن مهربان و صمیمی و خوش قلب که تا حد جنون پیسرش علاقه و محبت داشت ، درین ساعت چه میکشید . خواستم از خانم صاحب کافه آدرس خانم مادام لئون و شوهرش و تاریخ بخاك سپردن پسرک را بپرسم و برای مادرش دسته‌گلی بفرستم ، اما چون نمی‌دانستم در پاریس در اینگونه موارد چه باید کرد ، از این کار خودداری کردم .

هفته بعد ، مادام لئون را در رهگذر دیدم .

لباس سیاهی برتن داشت و متفکرانه در پیاده رو سمت
مقابل من میرفت. در عرض چند روز، باندازه چند سال
لاغر و شکسته شده بود.

با شتاب عرض خیابان را طی کردم و به سمت
او رفتم. وقتی که مرا دید خوشحال شد. نگاه خود را
که برای اولین بار افسرده و تلخ شده بود بمن دوخت و مثل
همیشه بامهربانی لبخندی زد. گفتم:
— اوه! مادام ...

دست بسمت من دراز کرد و دست مرا صمیمانه
فشرد. سپس با صدائی لرزان گفت:
— سلام، خانم ... لابد خبرلئون کوچولوی مرا
شنده‌اید. بله ... طفلك از دستم رفت.

صدایش آرام و مثل همیشه شیرین و محبت‌آمیز
بود، اما دیگر آن طنین، آن انعکاس نشاط و شادابی
که سابقاً در آن بود مطلقاً وجود نداشت. طوری از بین
رفته بود که گوئی مجسمه‌ای بامن سخن میگفت. نمیدانم
چرا احساس کردم که سن او بنظر من لااقل ده سال
زیادتر از آن سن و سالی می‌آید که همیشه پیش خود
بدو داده بودم.

وقتی که علت این تغییر را از خود پرسیدم،
حس کردم که این نتیجه از بین رفتن آن درخشندگی
و جلالتی است که همیشه در گونه‌ها و پیشانی و مخصوصاً
در نگاه او دیده بودم. موقع سخن گفتن با من صدایش
آرام و قیافه‌اش نیز طبیعی بود، اما ناگهان چشمانش

پر از اشك شد و بلافاصله سیل اشك از دیدگانش فرو ریخت .

گریه او با سروصدائی همراه نبود ، آرام و سوزان بود . مثل این بود که وجود او سراپا تبدیل به يك كانون اشك شده است که دیگر چشمان خسته و بیفروغ او ، طاقت جلوگیری از سرازیر شدن و فرو ریختن آن را ندارد . غم او از آن غمهای آرام و بیسروصدائی بود که بیشتر از هر داد و فریاد و تظاهری دل را میسوزاند .

وقتی که اشکهای آرام و سوزان او را دیدم ، قلبم بی اختیار بهم فشرده شد و حس کردم که دیدگان خودم را نیز قطره های اشك فراگرفت . چند قدم ، خاموش و آرام در کنار هم راه رفتیم . سپس مادر لئون ، برای اینکه مرا ناراحت نکرده باشد ، صحبت از اینجا و آنجا بمیان آورد ، اما قطره های اشك همچنان از دیدگانش سرازیر بود . بمن گفت : خانم صاحب کافه « ملکه بستنی ها » بدو خبر داده است که من بهمین زودی عازم نروژ هستم . سپس پرسید :

— راستی ، خانم . مادر شما هنوز زنده هستند ؟
اوہ ! چه خوب . لابد از دیدن شما خیلی خوشحال خواهند شد . خیلی خوب است آدم بچه اش را بعد از مدتی دوری ببیند .

قدری تأمل کرد ، بعد مثل اینکه با خودش حرف میزند ، گفت :

— امالئون من خیلی دوررفته .. خیلی دوررفته...

دیگر من نمیتوانم این طفل معصوم را ببینم !

صبح روز بعد ، وقتی که برای خوردن شیر قهوه
هر روزی از مهمانخانه خودم خارج شدم ، مادر لئون
را کنار در مهمانخانه منتظر خود دیدم . پیش آمد و
سلام کرد ، و همراه من تا کافه کوچک آمد ، و در آنجا
کنار میز نشست . سپس با خجالت فراوان گفت :

— خانم .. شما آنقدر مهربان هستید که من
فکر کردم میتوانم بی ملاحظه از شما تقاضائی بکنم . نمیدانید
چقدر لطف شما در این مورد برای من ارزش دارد .

چند لحظه با ناراحتی بانگشتهای خودش که
آنها را روی میز نهاده بود نگاه کرد . انگستان او ،
انگستان يك زن زحمتکش و رنج دیده بود که باید تمام
روز کار کند تا بتأمین معاش خود و کسانش کمک کرده
باشد . اما « کسان » او دیگر دوفر نبودند : فقط شوهرش
بود . گفتم :

— مادام لئون ، خواهش میکنم بگوئید . هر
خدمتی را که از دست من برمیآید با کمال میل انجام
میدهم .

مادر لئون دوباره سرخ شد و قدری از اینطرف
و آنطرف حرف زد . اما بالاخره تصمیم قطعی خود را
گرفت و گفت :

— میخواهم تقاضا کنم آن عروسك چینی كوچك
خودتان را بمن بدهید . نمیدانید لئون چقدر این عروسك
را دوست داشت . اگر تمام دنیا را يك طرف و این

عروسك را طرف دیگر می گذاشتند ، او عروسك را انتخاب میکرد . من و شوهرم ، هنوز هر وقت که صحبت از لئون می کنیم ، یاد آن عروسك چینی می افتیم . اما حیف که حالا دیگر این یادگاری لئون در خانه ما نیست . اگر این عروسك در اطاق من بود ، مثل این بود که لئون من هنوز آنجاست . نمیدانم چطور برایتان بگویم : شاید بنظرتان این حرف من بی معنی بیاید ، اما اگر میتوانستم این عروسك را در کنار خودم داشته باشم ، فکر میکردم که پسرک من هنوز در کنار من است . دیروز عصر و دیشب تمام بولوار مونمارتر را گشتم ، اما همه جا بمن گفتند که ازین عروسكها يك پارتی بیشتر برای فروش ساخته نشده و همه آنها فروش رفته است ، و وسیله فراهم کردن آنها بدین زودی فراهم نیست . اوه ! خانم . دیشب تا صبح من گریه کردم ، زیرا شب پیش ، من و شوهرم تمام شب را با این امید گذرانده بودیم که عروسك لئون را پیدا خواهیم کرد . بالاخره فکر کردم که سراغ شما بیایم و این محبت را از شما تقاضا کنم .

البته شاید شما بخواهید عروسكتان را همراه خود بنروژ ببرید ، در این صورت من عرضی ندارم ، اما اگر خیلی بداشتن آن اصرار نداشته باشید ، لطف بزرگی بمن خواهید کرد اگر حاضر بفروش آن بما بشوید .
گفتم :

— خانم ، این کمترین کاری است که ممکنست من در مورد شما بکنم . ولی ، يك تقاضا از شما دارم . اجازه بدهید این عروسك را بعنوان یادگار تقدیم شما کنم

و صحبتی از خرید آن نکنید .

فرانسه من بسیار بد بود ، ولی مفهوم آن در مادر لئون خیلی اثر کرد . اول نمیخواست زیر بار برود ، ولی بعد که حس کرد قبول خواهش من مرا خوشحال خواهد کرد ، گفت :

— خدا عمرتان بدهد . چقدر خانم خوبی

هستید !

قرار شد عصر روز بعد ، خودم عروسک را بدکان آن زن و شوهر ببرم .

بعد از پیچ و خمهای زیاد ، دکان محقر مادام « اوتن » و شوهرش را پیدا کردم . در ویتترین دکان ، چند دفترچه سفید ، چند جعبه مداد و مقداری فنجان و ظروف مختلف کنار هم گذاشته بودند .

بصدای زنگ در ، مادام لئون در را باز کرد و دست مرا گرفت و همراه خود بعقب دکان برد .

پستوی عقب دکان ، جای محقر تاریک و ناراحتی بود که شوهرش در يك گوشه آن نشسته بود . تازه زن و شوهر از غذا خوردن فارغ شده بودند و هنوز بشقابها و گیلساهای آنان روی کاغذی که بجای سفره پهن کرده بودند باقی بود . چند کلمه با پدر لئون حرف زدم ، اما صحبت من و او خیلی مشکل بود ، زیرا وی بلجه غلیظ ولایتی حرف میزد ، در صورتیکه من حتی فرانسه پارسی را هم درست نمی فهمیدم . اما آنچه بیش از لهجه پدر لئون توجه مرا بخود جلب کرد ، تغییر

حال عجیبی بود که در او نیز پیدا شده بود. این مردی که من او را دوماه پیش از آن، آنطور سرخ و سفید و خندان دیده بودم، بطوری افسرده و شکسته شده بود و چنان حالت اعتماد و خوشبینی آنشب او جای خود را بحال ناتوانی و کوفتگی داده بود که من بی اختیار نظرم را از دیدن او برگرفتم، زیرا طاقت دیدار نگاه او را که گوئی تمام بدبختی‌ها و غمهای جهان در آن گرد آمده و خلاصه شده بود نداشتم...

عجب آن که اینحال او بتمام پستو و دکان نیز سرایت کرده بود، زیرا بجای آن حال تر و تازگی و سرووضع خوب آنشب این زن و شوهر، اکنون بوی خفقان آور فقر و بدبختی از جزء جزء ذرات این دکان و پستو شنیده میشد. ترسیدم که اگر بدو نگاه کنم، دست بگریه بزنم. از حقارت ارمغانی که برای آنان آورده بودم خجالت کشیدم.

با اینوصف بسته را آهسته بمادام لئون دادم و او آنرا باز کرد؛ آنوقت ناگهان احساس کردم که يك لحظه در چشمان این زن و شوهر، برق امید و نشاط، آن برقی که از نگاه هر دوی آنها رخت بر بسته بود درخشید. وقتی که مجسمه را دیدند و در دست گرفتند، بصورتی اعجاز آمیز، پستو و دکان نیز در نظر من تغییر ماهیت داد. مثل این بود که برای چند ثانیه، دیگر آن بوی کشنده فقر و بدبختی در آن بمشام نمیرسید.

هر دو نفر دستهای مرا در دست گرفتند و چند بار با محبت تمام فشردند، آنوقت مادر لئون عروسك

را از کاغذ بیرون آورد و روی بخاری میان ساعت دیواری و شمعدان کهنه قدیمی گذاشت ، و چند لحظه ، عاشقانه در مقابل آن ایستاد و بدان خیره شد . بعد ، با احتیاط تمام ، مثل آنکه میخواهد پسر بیمارش را نوازش کند نوک انگشت خود را بدان زد و با این حرکت ناگهان عروسک سرش را بسمت ما تکان داد و چندبار ، با نگاه خیره و لبخند مرموز خودش بسراپای ما نگریست . نمیدانم چرا یاد اولین باری افتادم که این حرکت و این لبخند عروسک را در دست پسرک دیده و با خود فکر کرده بودم که عروسک میخواهد بگوید :

« اوه ! من خیلی چیزها میدانم که شما از آن خبر ندارید ! » شوهر مادام لئون از پستو بیرون رفت و من و زن او تنها ماندیم . هردو خاموش پشت میز نشسته بودیم ، ولی هیچکدام جرئت حرفزدن نداشتیم . مثل این بود که تمام وجود ما مجذوب این دخترک کوچک بیجانی شده بود که خونسرد و خاموش بما نگاه میکرد و گوئی نگاه او از دنیای دیگر ، از دنیائی مرموز که لئون کوچولو نیز بدان رفته بود میآمد ، و لابد چیزهائی میدید و حس میکرد که چنین فیلسوفانه سر تکان میداد و حرفی نمیزد .

مادام لئون از جای برخاست و دراشکاف کهنه‌ای را که در گوشه پستو بود باز کرد و از آن پاکتی را که پیدا بود برای من کنار گذاشته‌اند بیرون آورد و بمن داد . با لحنی تشکرآمیز گفت :

— خانم ، شما خیلی بما لطف کردید . اجازه

دهید این عکس لئون خودم را از طرف او بعنوان یادگار تقدیم شما کنم .

عکس کوچکی بود که لئون را با نیمتنه مخمل آبی و یقه سفید نشان میداد . با اظهار تشکر گفتم :
- عکس خیلی قشنگی است .

- بلی ! بنظرم این بهترین عکس اوست ، زیرا آخرین عکسی است که از او برداشتیم . بعکاس سفارش داده‌ایم که آنرا بزرگ کند .

دوباره بسمت اشکاف رفت و این بار از آن جعبه‌ای بیرون آورد که پر از عکسهای لئون بود . عکس شیرخوارگی او ، اولین عکس او در لباس روزهای یکشنبه ، و عکسهای متعدد او در کنار پدر و مادرش در شهر ، در خانه ، در کنار رود سن ، در کوچه ها ... مادام لئون یکایک آنها را بدست گرفت و بدقت نگاه کرد . وقتیکه بعکسهای چهار پنجسالگی لئون رسید زیر لب گفت :

- چقدر ، چقدر دلم میخواست يك بچه داشته باشم ! و بالاخره يك بچه پیدا کردم ! اما حالا بچه‌ام مرده ... مرده ... خیلی هم دیر شده است که من يك بچه دیگر داشته باشم . تازه يك بچه دیگر جای لئون مرا نمی‌گیرد .

مادر ، در کنار لئون خودش ، وجود مرا فراموش کرده بود . آخرین عکس پسرک را دیدم که چند قطره اشک سوزان بر آن فروچکید و حس کردم که دوباره پرده‌ای از اشک مقابل دیدگان خودم را فرا گرفت .

ديگر طاقت ماندين نياوردم . بي آنكه حرفي
 بزمن يا سروصدائی كنم از جاى برخاستم و آهسته بسمت
 در پستو رفتم . در خلال اشكهاى خود ، بطور مبهم
 عروسك چينى را ديدم كه با لبخند مرموز و نگاه
 بيفروغ خويش بدین دو زن كه نسبت بهم بيگانه بودند ،
 اما هر دو در اين لحظه اشك ميریختند ، مينگريست و
 سر تكان ميداد .

اين آخرين بارى بود كه من مادام لئون را ديدم .
 زمستان بعد ، موقع نوئل از نروژ كارت پستالى براى
 آنها فرستادم . كارت پستال منظره ساده‌اى از مناظر نروژ
 بود ، زنى در لباس اسكى بود كه روى برف ايستاده بود و
 پشت سرش چند ردیف درختان كاج شمالى ديده ميشد كه
 برشاخه هاى بي برگ آنها برف سنگينى نشسته بود .

دو هفته بعد كارت پستال من بازگشت . زيرا
 هيچكدام از گيرندگان آنها پيدا نكرده بودند . اندكى
 پس از آن خانم صاحب كافه « ملكه بستنى ها » در جواب
 كارت پستال من نوشت كه مادر لئون ماه پيش مرده و
 شوهرش نيز دكان را بسته و رفته است و هيچكس از محل
 او خبر ندارد .

اما هنوز در يكي از كشوهای ميز من عكسى
 هست كه پسر كوچكى را باقيافه رنگ پریده در نيمنته‌اى
 کوتاه با يقه سفيد نشان ميدهد كه بمن خيره خيره نگاه
 ميكند و نميدانم چرا هربار اين نگاه مرا بياد نگاه بيفروغ
 عروسك چينى مياندازد كه هميشه با لبخندى مرموز و
 عجيب بمن مينگريست .

طبل صحرا

از :

رابرت هیچنس

Robert S. Hichens

رابرت هیچنس

« رابرت هیچنس » Robert S. Hichens (۱۸۶۴ - ۱۸۵۰)

یکی از نویسندگان معروف انگلستان است . وی نخستین فعالیت های ادبی خود را صرف کارهای مطبوعاتی کرد ، بطوریکه از سال ۱۸۹۰ بعد با تمام روزنامه ها و مجلات مهم لندن همکاری میکرد . مدتی هم بکار موسیقی پرداخت ، اما بعداً از همه این اشتغالات کناره گرفت و فقط بکارهای ادبی مشغول شد . چند پيس تئاتر نوشت که تقریباً همه با موفقیت بسیار مواجه گردید و در تئاتر های بزرگ ، منجمله تئاتر سلطنتی انگلستان نمایش داده شد .

غالب رمانهای « هیچنس » شهرت بین المللی دارند : « میخک سبز » ، « کنیز » ، « باغ الله » ، « بلا دونا » ، تقریباً همه زبانهای جهان ترجمه شده و همه نیز روی پرده سینما آمده اند . هنر وی مخصوصاً در این است که میتواند شخصیتهای مختلف را با هر نوع روحیه و طرز فکر مجسم کند و از قویترین نوع درام تا ظریفترین نوع کمدی همه جور قهرمانها را در کتاب یا روی صحنه بیاورد بی آنکه حتی یکی از آنها غیر طبیعی جلوه کند .

آثار هیچنس غالباً با مشرق زمین ، مخصوصاً شمال افریقا ، یعنی الجزیره ، تونس ، مصر صحرای افریقا مربوط است . طبل صحرا یکی از داستانهای مشهور اوست که از نظر نقاشی روحیات و طرز فکر صحرائشینان بسیار جالب است .

من طبعاً خرافاتی نیستم . اما بدوی و عرب ساکن صحرا فطرتاً خرافاتی است و وقتی که شما هم مثل من مدتی در کنار او زندگی کنید ، اعتقادات عجیب و غریب او را درباره صحرا دریابید و داستان های او را درباره نور و ظلمت و صداها و خاموشی های صحرا بشنوید ، اندك اندك حس میکنید که دستگاه منطق و استدلال شما نیز متزلزل شده است . شاید اثر تنهایی و وسعت بیپایان صحرا باشد که حتی روح يك اروپائی را با عقاید ساده خرافاتی بدویان نزديك و مأنوس میکند و عجب آنکه گاه جریان حوادث نشان میدهد که این عقیده خرافاتی چندان هم بی اساس و پایه نبوده است .

از تمام اعتقادات ساکنین صحرای کبیر افریقا ، آنچه در بدو امر بیشتر مرا بخود جلب کرد ، عقیده مربوط به « طبل صحرا » بود . اعراب صحرا عقیده

دارند که گاه‌گاهی از میان شنهای بیابان صحرا ، دور از کلبه ها و واحه‌هایی که مسکن انسان است ، صدای تند یا آهسته و خفه‌ای شبیه بصدای يك طبل بگوش کاروانها و مسافرین صحرا میرسد . کاروانیان با تعجب باطراف خود مینگرند و گوش فرامیدارند ، اما چیزی نمی‌بینند ، وبایین وصف آهنگ عجیب طبل همچنان بگوششان میرسد .

اگر این مسافرین ، زادگان صحرا باشند ، بی - اختیار صلوات میفرستند و توکل بخدا میکنند ، زیرا فوراً میفهمند که بهمین زودی نحوستی دامنگیر ایشان خواهد شد یعنی بطور قطع یکنفر از آنها در همان شب خواهد مرد .

برای من بکرات حکایت کرده بودند که چه وقایع موحشی بلافاصله پس از شنیده شدن صدای این طبل روی داده است . اما یکشب من خود شخصاً در صحرا شاهد ماجرائی شدم که دیگر حکایت نبود ، حادثه‌ای بود که با چشم خودم دیدم و هیچوقت فراموش نخواهم کرد .

غروب یکروز بهاری بود . من با يك عرب جوان و سیاه ، آهسته آهسته از تپه کوچکی در کنار صحرا پائین میآمدیم . در سراسیمی تپه ، میان شنها ، چندین کلبه محقر بدوی دیدم که مجموعه آنها دهکده کوچکی را تشکیل میداد که « سیدی مصرلی » نام داشت . از صبح آنروز من پیوسته سوار براسب بودم و مناطق ویران شده آبادیهای کنار صحرا را بازرسی

میکردم . حالا دیگر هم گرسنه و هم فوق العاده خسته بودم .
هوای خشك و آسمان شفاف و صحرای بی آب و علف مرا
در حالی فروبرده بود که شباهت بوضع يك نفر
هیپنوتیزم شده بود .

میایست شب را در سیدی مصرلی بگنرانم .
ایستادم و بانگاهی افسرده بدین دهکده خاموش و غم انگیز
نگاه کردم . اول نظرم بيك دسته نخل افتاد که دور آنها
را دیوار گلی خیلی کوتاهی فرا گرفته بود و در کنار
این دیوار ، بجای آجر و سنگ ، استخوان های شتر و
قاطر کار کرده بودند .

پشت دیوار ، پیرامون گودالی مملو از آبی
بدرنگ و بد بو که منبع آب این ناحیه محسوب میشد
چند کلبه محقر با گل و خشت ساخته و سقف و در آنها
را از چوب خرما درست کرده بودند . برای اینکه در
داستان خودم منتهای دقت را کرده باشم ، باید بگویم که
خیال میکنم تعداد این کلبه ها از پنج تا بیشتر نبود .

اما « برج » یا بعبارت بهتر پناه گاهی که میایست
من شب را در آنجا بگنرانم ، ساختمان مجزائی بود که زیاد
با چشمه آبی که در آنطرف واحه بود فاصله نداشت ، خانه
کوچك گلینی بود که سقفی از سفال قرمز و پنجره هائی
کوچك داشت و در طویله آن اسبها و قاطرهای متعدد
مشغول خوراك بودند .

روی دیوار يك قهوه خانه عربی چند جوراب که
در آب شسته بودند پهن شده بود تا در آفتاب خشك
شود . چند بز و گوسفند پشت تلی از کیسه های بزرگ

مشغول چرا بودند . کمی دور از آنها عده‌ای کبوتر
دنبال دانه پرواز میکردند و باز می‌نشستند و باز هم
کمی دورتر ، يك الاغ مردنی برؤیای عمیق خود فرو
رفته بود . مثل همیشه اطراف همه آنها اسکلت چند شتر
دیده میشد .

ناگهان اسب من شیهه بلندی کشید . از روی
تپه مقابل اسب سفیدی پیدا شد و اندکی بعد شل قرمز
يك « سپاهی » بنظر ما رسید . يك مسافر دیگر ، يك
« سپاهی » مثل ما آمده بود تا شب را در این جا
بگذرانند . وقتی که کمی نزدیک شد صدای مهمیز وچکمه
قرمز او را که بزین اسب میخورد تشخیص دادم . او نیز
چهار نعل بطرف « برج » میرفت ؛ سپاهی طناب بلندی در
دست داشت و نوك دیگر طناب بگردن مردی حلقه شده بود
که با حالی فلاکت بار ، عرق ریزان بدنبال اسب میدوید تا
برزمین کشیده نشود .

من و سپاهی ، تقریباً در يك لحظه به « سیدی
مصرلی » رسیده بودیم ، بدین جهت هردو نیز در يك موقع ،
در مقابل در مسقف برج بهم برخوردیم و ایستادیم . يك
عرب يك چشم بیرون آمد و بدقت بمن نگریست . فهمیدم
که این عرب دربان و سرایدار برج است . در دست خود
کلید سنگین و بزرگی داشت . وقتی از اسب پیاده میشدم
شنیدم که بزبان عربی از « داود » نوکر من میپرسید که
من که هستم و از کجا میآیم ؟

اما تمام توجه خود من معطوف سپاهی و کسی
بود که همراه او می‌آمد . این سپاهی مردی آراسته و

خوش هیکل بود و شباهت زیادی به « عقابهای صحرا » داشت . با چشمهای سیاه و نافذ خود با آرامی بمن مینگریست ، ولی بی آنکه حرفی بزند روی اسب نشسته بزد و منتظر بود که سرایدار برج از کار من خلاصی یابد و بدو بپردازد .

بعد از سپاهی نظر من متوجه مردی شد که طناب بگردن داشت . این مرد نیز آدم خوش منظری با هیکل رشید و اندام متناسب بود که يك نوع شخصیت و بزرگی خاص در آن دیده میشد ابروهایش پرپشت و چشماش درشت بود .

لبهای ضخیمش در هر نفس بی اختیار گشوده میشد ، زیرا این مرد بر اثر حرکت شدید ، همچنان نفس نفس میزد . بر پوست گندمگونش قطرات درشت عرق نمودار بود . ساکت و نفس زنان کنار اسب سپاهی ایستاده بود و سراپای او از خستگی شدید حکایت میکرد . بالاخره وی باسب من نزدیک شد و نگاهی شکوه آمیز بمن انداخت ، سپس دستش را بطرف من دراز کرد و بزبان عربی ، باصدائی ملایم و خوش آهنگ گفت :

– سیدی ، يك سیگار بمن بدهید .

قوطی سیگارم را باز کردم و يك سیگار بدو دادم ، ولی سیاستمداران ، يك سیگار دیگر نیز به سپاهی تعارف کردم . این مقدمه آشنائی ما بود ، زیرا در میان شنه‌ای بی پایان صحرا آشنائی بین مسافرین خیلی زود صورت می گیرد .

عرب يك چشم اسبهای ما را باصطبل برد و در ضمن آنکه نوکرهای من مشغول فراهم کردن غذا و گستردن رختخواب بودند، باسپاهی بزبان فرانسه که وی کمی بدان آشنائی داشت بصحبت پرداختم .

سپاهی برای من حکایت کرد که بطرف «العربه» میرود تا زندانی خود، همان مردی را که طناب بگردن داشت، تحویل بدهد . پرسیدم :

– مگر این زندانی کیست وچه گناهی دارد ؟

سپاهی باآرامی گفت :

– آقا، این زندانی آدم کشته است .

دوباره بمرد اسیر ، که با دست عرق از صورتش پاك میکرد نگاه کردم . تبسمی کرد و سرش را بعلامت موافقت تکان داد . بسپاهی گفتم :

– اسیر شما فرانسه هم میفهمد ؟

– بلی ، کمی میداند .

– پس گفتید که مرتکب جنایت شده است ؟

– آری ! در تونس آدم کشته . سر یکنفر را بریده

است .

– آخر چرا ؟ آدم که باین سادگی کسی را

نمیکشد ! .

– نمیدانم چرا کشته . شاید اثر حسادت بوده . زیرا

در تونس هوا گرم است و احساسات آدم زود غلیان میکند . اما این قضیه مال امروز و دیروز نیست . پنج سال پیش اتفاق افتاده . این پنج سال را هم این آدم در حبس گذرانیده است .

– پس حالا چرا او را به «العربه» میبرید؟
 – برای اینکه او را عفو کرده‌اند، اما مقرر داشته‌اند که حق اقامت در تونس را ندارد. نمیدانید چقدر از اینکه او را از تونس دور کرده‌ایم اوقاتش تلخست.

آخر او در تونس عاشق رقاصه خوشگلی است که «عایشه» نام دارد و هرشب با دسته دختران یهودی در کافه‌های تریک دریاچه میرقصد. این رقاصه در تونس مشهور است، زیرا از لحاظ وجاهت خود خیلی مشتری دارد. این زندانی هم یک دل نه صد دل عاشق اوست. جداً اصرار داشت که در زندان باقی بماند، بشرط اینکه او را از تونس خارج نکنند. البته در زندان هیچوقت عایشه را نمیدید، اما لاقل خاطرش جمع بود که عایشه در شهر او بسر میبرد، و همین برایش تسلائی خاطر بود.

روز اول که من و او از شهر بیرون آمدیم، دنبال اسب من دوید و پشت سرهم بمن فحش میداد و نفرین میکرد که چرا داریم از شهر دور میشویم. اما حالا دیگر آنقدر شن و خاک بحلقش رفته که از فرط خستگی حتی قدرت حرکت ندارد. باین جهت دیگر بمن نفرین نمیکند، یا لاقل بلند بلند نفرین نمیکند.

زندان قوی هیکل بمن لبخند زد. با وجود اندام رشید و قیافه خشن خود، حالت ملایم و تسلیم – آمیزی داشت و معلوم بود که آدم کشی او مربوط به حسادت و احساسات بوده است نه خشونت فطری.

واڭگهی باید اقرار کنم که داستان عشق او به عایشه و
اصرارش بماندن در شهری که معشوقه در آنجاست ، ولو
در سلول يك زندان ، مرا مجذوب او کرده بود ، پرسیدم :
اسمش چیست ؟

– محمد بو عزیز ، اسم خود من هم سعید است .
سواری زیاد پاهای مرا خسته کرده بود ، بدین
جهت تصمیم گرفتم پیش از آنکه هوا کاملاً تاریک شود
قدری در بیرون برج گردش کنم تا سیدی مصرلی را از
تزدیک ببینم . سیگاری آتش زدم و ازجا بلند شدم . سپاهی
بدقت بسیگار من نگاه کرد . پرسید :

– قصد گردش دارید ؟

– بلی .

– اگر اجازه بدهید من هم همراه شما میآیم .
در دل گفتم : « البته همراه قوطی سیگار من » .
بعد بلند پرسیدم :

– ولی با این مرد بیچاره چه میکنید ؟

– عیب ندارد . او هم همراه ما میآید .

سپاهی تکانی بطناب داد و ماهر سه براه افتادیم .
مردی که آدم کشته بود مثل حیوانی فرسوده ، کشان کشان
روی شنها بدنبال من میآمد ؛ اندك اندك ، تاریکی سرد
و غم انگیزی بر صحرا حکمفرما میشد و نسیم ملایم
غروب بصورت بادی شدید در میآمد . بعدها ، در نیمه
شب ، طوفانی سهمگین صحرا را فرا گرفت ، ولی در
آن موقع هنوز ازین طوفان جز نسیمی تند که شنها را
در فضا به رقص وامیداشت خبری نبود . قاتل کفشهای

چوبین بپا داشت و صدای کشیده شدن این کفشها بر روی شن مرا بیشتر ناراحت میکرد .

در تمام مدت سپاهی طوری با علاقه بسیگار من نگاه میکرد که مجبور شدم سیگار بدو تعارف کنم . بعد بطرف قاتل برگشتم و قوطی سیگارم را جلو او نیز گرفتم ، اما سپاهی با نگاهی چنان غضبآلود بمن نگریست که فوراً قوطی سیگار را در جیب گذاشتم ، زیرا تجربه بمن نشان داده که در افتادن با آنهایی که قوی هستند کله عاقلانه‌ای نیست ، ولو آنکه علاقه باطنی شما متوجه ضعفا باشد .

تماشای سیدی مصرلی خیلی زود صورت گرفت ، اما توجه بخاموشی عجیب صحرا که اطراف ما را فرا گرفته بود ، و نور ماه نیز بر آن نمی‌تابید ، بتاریکی عمیق شب بك حالت مرموز و رؤیائی میداد . دلم میخواست دور از دنیای متمدن ، خاموشی و تنهایی بی‌پایان این شب را در دل صحرای نامحدود احساس کنم و گوش بصدای وزش باد در میان شنهای ریز که مثل شلاق بگونه های من میخوردند بدهم . بدین جهت رو بسپاهی کردم و بدو گفتم که در قهوه‌خانه منتظر من باشد ، ولی او گفت که من هم همراه شما می‌آیم .

حرفی نتردم ، زیرا این سپاهی از آن وقت که باهم آشنا شده بودیم یکنوع حق حمایتی نسبت بمن برای خود قائل شده بود که تخلف از آن برای او توهین محسوب میشد .



چند دقیقه بعد ، من و سپاهی و قاتل ، در وسط
 شنهای صحرا ایستاده بودیم و دیگر اثری از سیدی مصرلی
 در مقابل ما و پشت سر ما پیدا نبود . صحرا در خاموشی
 کامل فرو رفته بود . در اطراف ما تا چشم کار میکرد
 شنهای نرم مثل امواج دریا روی هم غلطیده و گسترده
 شده بودند . باد سردی میوزید و گیاهان خودرو و
 کوتاه صحرائی را تکان میداد .

در این موقع ، ناگهان بخود لرزیدم ، زیرا در
 خاموشی صحرا ، صدای ملایمی شبیه صدای موسیقی
 بگوش ما رسید . صدا از طرف چپ ما ، از پشت تپه‌ای
 برمیخاست و خیلی مشخص و واضح بود . درست آهنگ
 یکنواخت و مقطع « تام تام » وحشیان را داشت . سکوتی
 که پیش از این « تام تام » بر صحرا حکمفرمائی میکرد
 بسیار عمیق بود ، بدینجهت ، این صدای شوم و یکنواخت
 که از میان تاریکی برمیخاست و من آنرا از طرف یکی
 از طبالان بومی این ناحیه میدانستم که در پشت تپه مخفی
 شده ، مرا سخت ناراحت کرد .

بی اختیار دست بطرف طپانچه‌ام بردم ، ولی در
 همین لحظه سپاهی را دیدم که وحشت زده بطرف چپ که
 صدا از آنجا میآمد چرخید و دست بکنار گوش خود گذاشت
 تا صدا را بهتر بشنود .

صدای تام تام که گوئی برای نواختن آن چوب
 بزرگی را روی طبلی عظیم الجثه میغلطانند لحظه بلحظه
 مشخص تر و قوی تر میشد و بطور محسوسی بسمت ما پیش
 میآمد . معلوم بود که نوازنده آن آلت موسیقی مجهول

دارد از دامنۀ تپه روبما میآید .

فکر میکردم که حالا دیگر هیکل او باید در بالای تپه نمودار شود . اما لحظه‌ها یکی پس از دیگری گذشت و کسی پیدا نشد . باین وصف صدا ثانیۀ بثنایه و آن بآن شدیدتر شد و کم کم تبدیل بیک نوع غرش گوش‌خراش شد که از پهلوی ما از چند قدمی برمیخاست بی آنکه عامل آن پیدا باشد .

مثل این بود که يك طبل ناپیدا ، گرداگرد ما در گردش است ، زیرا از اطراف ما همجا صدای تام تام بکنواخت و سهمگین آن بگوش می‌رسید . باوحشت و تعجب ، نگاهی بسپاهی کردم . او دست از گوش خود برداشته و بحال خبردار ، مثل آنکه در تونس مشغول رژه نظامی است ایستاده بود . مثل کسی بود که همه چیز را فراموش کرده و زمان و مکان را از یاد برده باشد و فقط بافق و بتقدیر بنگرد و فکر کند . بعکس ، قاتل آهسته تبسم میکرد ، بطوریکه من برق دندانهایش را در تاریکی شب خوب میدیدم . ولی این چه وقت خنده بود ؟ در ضمن آنکه این سؤال را از خودم میکردم ، صدای تام تام اندك اندك کمتر و کمتر شد ، مثل اینکه نوازندۀ طبل از کنار ما گذشته بود و بطرف سیدی مصرلی میرفت . هیچکدام از ما سه نفر ، تا وقتی که آخرین انعکاس صدای تام تام بگوش می‌رسید ، حرفی نزدیم . وقتی که دوباره خاموشی کامل حکمفرما شد از سپاهی پرسیدم :
- کی بود ؟

با تعجب بمن نگریست و گفت : - هیچکس ،

آقا .

– هیچکس؟ پس این چه صدائی بود؟
– این «طبل صحرا» بود. امشب مرگ بسراغ
این دهکده خواهد آمد!

سپاهی بقدری با اطمینان و خونسرد حرف میزد
که بی اختیار پشت من لرزید. زیر لب تکرار کردم:
– طبل صحرا؟

بلی، طبل صحرا.
در حالی که همگی بفکر فرو رفته بودیم، گفتم:
– به برج برگردیم.

و هماندم بسوی برج راه افتادیم. تنها چیزی که
خاموشی اسرارآمیز صحرا را برهم میزد، ناله باد و صدای
زنجیرهای قاتل بود که روی شنها کشیده میشد...
داود، پیشخدمت من، جلو قهوه‌خانه ایستاده بود و عمامه
سفیدش را برسر داشت. چند عرب نیز گرداگرد او
حلقه زده بودند، از او پرسیدم: در قهوه‌خانه طبل
میزدند؟ با تعجب گفت: طبل؟ گفتم: آری، طبل،
با صدائی شبیه صدای تام تام. مثل موزیک رقص
وحشی‌ها؟

مثل آنکه با او شوخی کرده باشم، خندید و
گفت: – آقا خیال خندیدن دارید؟: اینجا و تاتام؟! .
لابد آقا خیال کردند که ما این جا رقاصه‌های قشنگ هم
داریم؟ فاطمه و خدیجه و عایشه...؟؟

وقتی که داود این کلمه آخری را گفت بتندی
برگشتم و به قاتل نگاه کردم. اما او زودتر از من
رویش را برگردانده بود. من نگاه او را ندیدم، اما در

قیافه‌اش اثر ملایمت و اطاعتی چنان محسوس دیدم که گوئی
این آدم از روز اول غلامی بیش نبوده است .

وقتی که به برج رسیدیم ، معلوم شد که در تمام
آن يك اطاق خوب بیشتر نیست . تازه این اطاق هم
چیزی جز كف سنگی و چهار دیوار سفید و يك قالی
بیشتر نداشت . غذای مرا روی میز گذاشته بودند که
در وسط آن شمعی از دهانه يك بطری نور لرزانی
باطراف میپراکند . بالش و رختخواب مرا روی زمین
انداخته بودند . سپاهی بدین بساط محقر من با نظر
رشك و حسرت نگریست و خودش در آستانه در ایستاد . از
داود پرسیدم :

– کجا می‌خواهید ؟

– اگر شما از تنهائی نترسید ، در قهوه‌خانه
می‌خوابم . کلید را هم خدمت خودتان می‌گذارم که در
را از داخل ببندید . وقتی که بستید دیگر نگران نباشید ،
زیرا در اطاق خیلی محکم است .

بعد ازین صحبت مشغول خوردن غذا شدم . بادی
که از اول شب میوزید شدیدتر شده بود و شنل قرمز
سپاهی را به اطراف حرکت میداد . نمیدانم چرا درست
در همین موقع ، در عالم خیال ، صدای تام تام طبل دوباره
بگوشم رسید .

گفتم : – شما هم بفرومائید تو . امشب با من غذا
بخورید و همینجا بخوابید .

قیافه داود درهم رفت . عرب‌ها ، نسبت بهم

همانقدر حسود هستند که مغرورند . هیچ چیز در نزد يك عرب باندازه دوحس غرور و حسادت قوی نیست . وقتی که حرف مرا شنید ، گفت :

– ولی آقا ، ایشان هم میتوانند در قهوه خانه بخوابند ، اگر میخواهید تنها نباشید اجازه دهید که ... دوباره بسپاهی گفتم : بفرمائید تو ، همینجا بخواهید .

سپاهی مهمیزها را بهم کوفت و داخل شد . قاتل نیز که سر طناب او همچنان در دست سپاهی بود ، با حال اطاعت وارد اطاق شد . قیافه داود بیشتر از پیش درهم رفت . با دست به قاتل اشاره کرد و گفت :

– ولی این یکی چطور ؟ آقا خیال دارند این آدم را هم در اطاق خودشان بخوابانند ؟.

دوباره صدای طبل تام تام از خلال ناله باد ، در عالم خیال بگوشم خورد . گفتم :

– بلی ؛ هر دو همینجا میخوابند .

چرا اصرار داشتم که هر دو در اطاق من بمانند ؟ نمیدانم ، اما همین که یاد لبخند مرموز قاتل و گفته عجیب سپاهی افتادم که میگفت : « امشب مرگ بسراغ این دهکده خواهد آمد » تصمیم گرفتم که ما هر سه نفر که صدای طبل را شنیده بودیم تا صبح باهم بمانیم و از یکدیگر جدا نشویم . داود دیگر حرفی نزد . شام من و سپاهی را با متانت و وقار همیشگی خود داد ، ولی از رفتار و قیافه او خوب پیدا بود که سخت اوقاتش تلخ است . هم سپاهی و هم زندانی او شام را با اشتهای تمام خوردند . ولی از قیافه زندانی بقدری خستگی

پیدا بود که گوئی میخواست در جای خود بخواب رود . باد اندك اندك بسیار شدیدتر شده بود ، بطوری که در و پنجره را میلرزانید . ناچار از فکر بیرون رفتن منصرف شدم و بداود گفتم که برای ما سه فنجان قهوه از قهوه‌خانه باطاق من بیاورد . وی نگاهی تند سپاهی انداخت و از اطاق بیرون رفت . لحظه‌ئی بعد پسر بچه‌ای از قهوه‌خانه آمد و برای ما قهوه آورد و سلام و علیکی بزبان عربی کرد ، و بعد از اطاق خارج شد و در میان باد شدید ناپدید گردید . زندانی ، سر بروی میز گذاشته و بخواب رفته بود . سپاهی نیز داشت کم کم چرت میزد . سکوت را شکستم و از سپاهی پرسیدم :

– آیا این صدا را شما قبلاهم شنیده بودید ؟

– نه آقا ، خودم هیچوقت نشنیده بودم . اما برادرم يك شب آن را شنید و روز بعد دچار آفتاب‌زدگی شد ، و در پای دیوار قلعه « الصدا » بر زمین افتاد و مرد . خدا بیامرزد . توپچی زبردستی بود .

– درینصورت ... شماهم معتقدید که چون فقط ما سه نفر این صدا را شنیده‌ایم یکی از ما ... سپاهی حرف مرا قطع کرد و گفت :

– آقا ، من هیچ حدسی نمی‌زنم . فقط میدانم که امشب مرگ بسراغ دهکده « سیدی مصرلی » خواهد آمد ، زیرا خداوند چنین مقدر فرموده است . توکلت علی الله !

از جای برخاستم و در سنگین برج را از داخل

بستم . سپس در اطاق را نیز قفل کردم و کلید هردو را در جیب‌داخلی نیمتنه خودم گذاشتم . نمیدانم چرا درست در همین لحظه بنظرم رسید که چشمهای زندانی ، با اینکه از مدتی پیش در خواب بود ، چندبار بهم خورد ، اما درست در این باره یقین ندارم ، زیرا از فرط خستگی قدرت فکر کردن نداشتم .

سپاهی نیز غرق خواب ، طناب را کشید و زندانی او ، ناگهان از جای جست و وحشت زده و خواب‌آلود باطراف نگریست ؛ سپاهی مثل آنکه سگی را بخوابانند ، او را در گوشه‌ای از اطاق روی زمین جای داد و بعد خودش پتوی ضخیمی را که همراه داشت و قبلاً روی زین اسبش لوله کرده بود دور خود پیچاند و روی کف اطاق دراز کشید . وقتی که سپاهی ، دست بقبضه خنجر و تفنگ در زیر سر ، بخواب رفت ، آهسته یکی از پتوهای خود را بطرف زندانی که کنار دیوار سفید اطاق چنډك زده و همانطور خوابیده بود دراز کردم .

وی با مهربانی لبخندی زد ، و این لبخند او مرا بیاد تبسمی انداخت که موقع شنیدن صدای طبل صحرا بر لبان وی دیده بودم . سپس پتورا روی خودش کشید و دیگر حرکتی نکرد .

خیال نمی‌کردم که اصلاً شب را بخوابم ، زیرا با تمام خستگی که داشتم در مغز من آنقدر هیجان و اضطراب بود که اجازه استراحت بمن نمیداد . شمع را خاموش کردم و در تاریکی اطاق ، صدای زوزه باد را شنیدم که اندك اندك تبدیل بطوفانی شدید شده بود . در

خلال ناله باد ، صدای منظم تنفس دونفر هم اطاق من نیز منظمأً بگوش میرسید ، اما این همه فقط چند لحظه ادامه داشت ، زیرا بعد از چند لحظه خواب مرا در ربود .

نیمه شب ، خوابی عجیب دیدم . درست یادم نیست که چطور شد این خواب را دیدم و جزئیات آن چه بود ، فقط یادم هست که در این خواب ، انگشتانی چند با ملایمت در حوالی قلب من حرکت میکردند . حرکت آنها طوری مشخص بود که من حتی میتوانستم شماره این انگشتان را هم معین کنم . مثل این بود که مرده‌ام و طبیعی دست بر سینه من گذاشته تا یقین کند که دیگر قلب من نمی‌تپد . اندکی بعد این انگشتها بآرامی از سینه من دور شدند و من دوباره بخوابی عمیق فرو رفتم .

نخستین سپیده بامدادی مرا از خواب بیدار کرد . هوا خیلی سرد شده بود ، دست دراز کردم و پتو را روی خود کشیدم ، و آرام شدم . باد از وزش ایستاده بود و دیگر ناله آن در اطراف برج بگوش نمیرسید . تا چند لحظه نتوانستم بیاد بیاورم که در کجا هستم ، اما اندك اندك هوش و حواسم بجا آمد و بیام آوردم که در برج دور افتاده‌ای در « سیدی مصرلی » خوابیده‌ام . گوش فرا دادم تا صدای نفس سپاهی و زندانی او را بشنوم .

اما در اطاق سکوت کامل حکمفرما بود و هیچ

صدائی این خاموشی را برهم نمیزد . چند ثانیه همچنان بیحرکت ماندم و بدقت گوش فرا دادم ، اما کماکان سکوت برقرار بود . آیا سپاهی وزندانی او بهمین زودی بسمت «العربه» رفته بودند؟..

برج همچنان در تاریکی بود ، زیرا هنوز اشعه آفتاب از پرده‌های ضخیمی که جلو پنجره‌ها کشیده بودند بداخل نتاییده بود . این سکوت ناراحت کننده مرا نگران ساخت . دست دراز کردم تا کبریتی را که دیشب بعداز خاموش کردن شمع کنار شمعدان گذاشته بودم بردارم . اما کبریت در جای خودش نبود!..

این بار دیگر خواب بکلی از چشمم پرید . در نخستین لحظات بیداری تمام آنچه را که دیشب اتفاق افتاده بود . بیاد آوردم یکبار دیگر صدای طبل صحرا در گوشم طنین انداخت . از جا برخاستم و کورمال کورمال بطرف آن گوشه که زندانی در آنجا خوابیده بود رفتم . خم شدم و دستم را دراز کردم ، اما جز سنگ کف اطاق چیزی نیافتم ... پس هردوی آنها رفته بودند!؟

خیلی عجیب بود که سروصدای عزیمت آنها مرا بیدار نکرده بود! تازه کلید در اطاق در جیب من بود ، چطور ممکن بود بدون کلید در را باز کرده باشند؟. بی اختیار دست بجیب بغل نیمتنه‌ام بردم ، ولی کلید در آنجا نبود!.. درست درین لحظه بود که یاد خواب عجیب شب گذشته و انگشتانی که در اطراف قلبم احساس کرده بودم افتادم . افتان و خیزان ، در

تاریکی اطاق بسمت آنجائی که سپاهی خفته بود رفتم . دوباره دست دراز کردم ، ولی این باردست من با زمین برخورد نکرد ، با بدنی سرد و خشك تصادف کرد !.. سپاهی در جای خود مرده بود !.

نیمساعت بعد ، دربان برج بر اثر صدای مشتگاهی که من بدر اطاق میکوفتم بیدار شد و همراه داود پشت در آمد و علت سروصدای مرا پرسید . مدتی گذشت تا توانستند در را بشکنند و وارد شوند ، ولی پیش از آنکه در شکسته شود ، نور خورشید که از پنجره های كوچك سقف بدرون اطاق تابیده بود ؛ نقش بیجان سپاهی را در حالیکه شکاف خونینی در گلویش دیده میشد بمن نشان داد . کنار او لباسهای ژنده و پاره ای که شب پیش برتن زندانی قاتل بود روی زمین دیده میشد .

« محمد ابو عزیز » بجای لباسهای خود ، شل قرمز و چکمه های براق سپاهی را برتن کرده و خنجر او را بکمر بسته بود ، و با تفنگی که به پشت افکنده بود ، درین ساعت بطور یقین چهار نعل از میان صحرا بطرف آزادی میشتافت .

شش ماه بعد ، يك روز نزدیک غروب ، او را در کنار قهوه خانه ای نزدیک دریاچه تونس بازداشت کردند . درین لحظه وی از شکاف در بدختری که با صدای قره نی در میان دو ردیف رقاصان عرب مشغول رقص بود نگاه میکرد و سراپا مجذوب دیدار او شده بود . ناگهان چراغهای قهوه خانه صورت او را روشن

کرد و درست در این لحظه رقاصه که بسمت او چرخیده بود ، بی اختیار فریاد زد :

— محمد ابو عزیز !

— عایشه !

این دو نام کافی بود که او را « لو » بدهد . محمد ابو عزیز همان لحظه دستگیر شد . این بار قانون انتقام خون سپاهی را از او گرفت ، ولی مثل دفعه پیش وی بزندان نرفت ، بلکه این مرتبه او را در فضای مقابل یکدسته سرباز نگاه داشتند و در آن ساعتی که نزدیک بود آفتاب طلوع کند با چندین گلوله گرم آشنایش کردند .



زیبای مراکش

از :

کولت

Sidonie - Gabrielle Colette

کولت

خانم سیدنی گابریل کولت Sidonie - Gabrielle Colette (۱۸۷۳-۱۹۵۴) بیش از آن در ادبیات معاصر جهان معروف است که احتیاج بمعرفی داشته باشد. وی بزرگترین زن نویسنده فرانسه در قرن بیستم و از معروفترین بانوان نویسنده جهان است.

«کولت» سالها رئیس فرهنگستان گنکور بود که بعد از آکادمی فرانسه بزرگترین مرکز فرهنگی فرانسه محسوب میشود. و حتی یکبار فرهنگستان فرانسه در نظر گرفت اسانامه خود را تغییر دهد تا بتواند «کولت» را عضویت خود بپذیرد ولی خود خانم «کولت» ترجیح داد که در فرهنگستان گنکور باقی بماند.

نوشته های «کولت» تقریباً همه در زمره بهترین آثار نشر قرن بیستم فرانسه اند. سری «کلودین» معروفترین مجموعه رمانهای اوست. داستان «زیبای مراکش» از داستانهای کوتاه معدود این خانم است که شاید بتوان آنرا يك نوع «رپورتاژ» آمیخته با داستان دانست.

۱۴ نوامبر ۳۸

زیر پای ما همچنان باران می‌بارید . تقریباً صبح شده بود ، اما این صبح پائیزی از يك نیمه شب تابستان تاریکتر بود . پیش از سوار شدن در هواپیما ما فقط فرصت آنرا داشتیم که يك قهوه گرم بنوشیم و چند ورقه مربوط به «ارفرانس» را در فرودگاه پرکنیم .

هواپیما مثل مرغ سبکبالی اوج گرفت و بالارفت . وقتی که هوا روشن شد ما دیگر زیر پای خود جز دشتی شبیه بيك مزرعه یا يك دریای پرموج و صورتی رنگ نمیدیدیم . این رنگ صورتی همه جا رافرا گرفته بود ، فقط آسمان در بالای سر ما رنگ سبز کمرنگ داشت و دريك گوشه آن لکه‌ای نیم طلایی و نیم ارغوانی دیده میشد که از طلوع تزدیک خورشید خبر میداد .

برفهای کوهستانهای پیرنه ، برای نخستین بار یکنواختی آن زمینه صورتی رنگ را بهم زدند و قدری

سفیدی با این سرخی آمیختند . چند لحظه احساس کردیم که رشته سفید پیرنه با شتاب بطرف ما جلو میآید ، اما ناگهان هواپیما مثل شناگری که دست و پائی بزند و بالا بیاید ، بخود تکانی داد و اوج گرفت ، و بیاعتنا از بالای پیرنه گذشت .

حالا دیگر از مراکش خیلی فاصله نداریم . اصلا در این هواپیما از هیچ جا خیلی فاصله نداریم . در ردیف جلوما ، دخترکی حوصله اش سررفته است و زیر لب غرغر میکند .

مثل اینکه اتوبوس سوار شده است و باید در ایستگاه بعدی پیاده شود ، می پرسد : «مامان ، وقتی که به بارسلون رسیدیم ، من يك جعبه شکلات میخرم» اما مادرش با يك لحن جدی میگوید : تو الآن غذاخوردی ، وقتی بمراکش برسیم ، خودم برایت شکلات میخرم» .

دریای مدیترانه ، مثل نواری لاجوردین از زیر پای ما میگذرد ، گوئی آسمان را وارونه کرده و پائین پای ما گذاشته اند . میان ما و مدیترانه ، گاهگاهی ابرهای سفید بما دهن کجی میکنند . چند دقیقه دیگر ، کناره های قرمز رنگ مراکش از زیر پای ما خواهند گذشت ، بعد در فرودگاه پیاده خواهیم شد و با اتومبیل از جاده بلند میان درختهای اوکالیپتوس و باغهای پر از گل سرخ از کنار عربهای الاغسوار خواهیم گذشت و زنهای چادر بسر را که نفس زنان دنبال الاغها و قاطرهای شوهران خود میدوند پشت سر خواهیم گذاشت .

پاترده سال پیش ، یکی از پاشاهای جنوب مراکش ،

همانکه ما درپاریس او را «جلوی پاشا» مینامیم و پایتخت ما را بغداد خود میشناسد، يك باغ و عمارت عالی خود را در شهر فاص در اختیار ما گذاشت.

خوشبختانه این قدیمیترین کاخ از کاخهای متعلق بدو بود. يك عمارت بومی بود که آنرا با ترفینات و وسائل استراحت امروزی زشت و نامتناسب نکرده بودند. هرچه در آن بود همان بود که باید باشد: باغ، قالی و قالیچه، مخده و بالش، کاشیکاری و پیشخدمتهای فراوان، و همراه آنها، پسر بچه‌ها و دختر بچه‌هایی که هر وقت احضارشان میکردیم باتار و تنبک و سینی مسی و سایر وسائل موسیقی خود، باطاق ما میآمدند و رقص پرهیجان و گرم خویش را با پاهای برهنه آغاز میکردند.

۱۵ نوامبر

حالا، بعد از چندین سال، دوباره به شهر «فاص» آمده‌ام، اما این بار برای آن نیامده‌ام که «فاص» را بهتر بشناسم، زیرا شهرهای عرب را به آسانی نمیتوان شناخت. این بار من و همراهانم برای آن آمده‌ایم که از نزدیک در جریان حادثه مرموز و خونینی باشیم که اخیراً سراسر «فاص» را بهیجان افکنده است. شروع این حادثه در شهر مقنس و پایان آن در قسمت جدید شهر فاص بود که بشکل نمیدایره‌ای دور شهر قدیم را گرفته است.

در سپتامبر ۱۹۳۶ قتل‌هایی که در پشت دیوارهای شهر مقنس اتفاق افتاد، چنان صدا کرد که سرتاسر شهر از آن آگاه شد.

کشف این قتل خیلی عادی صورت گرفت. یکروز

صبح بچه‌هائی که در محوطه پردرختی بازی میکردند ، صندوقی را در يك گوشه پیدا کردند که درش بسته بود و علاوه بر قفل و بست ، دور آن را نیز طناب پیچ کرده بودند . اول سعی کردند خودشان آنرا باز کنند ، بعد ، از يك صندوق ساز تزدیک کمک خواستند . وقتی که در صندوق را باز کردند در آن دو دست و پا ، يك سر و گیسوی زیبا ، يك سینه و دو پستان بریده یافتند . بچه‌ها فریاد زنان فرار کردند و مادران آنها زیر نقابهای خود بر سر و صورت زدند و گریه کنان بخانه‌های خود رفتند .

معمولا در زیر آسمان صاف و شفاف مراکش ، میان باغچه‌های نامرئی که دیوارهای بلند و درهای بسته دارند ، این قبیل وقایع سروصدای زیاد بلند نمیکند . اما این واقعه ، این کشف ، سروصدا بلند کرد ، زیرا یکی از خانه‌های اطراف آن خانه که این صندوق در پای دیوار آن پیدا شده بود مال «ام‌الحسن» بود که معمولا بدو «مولای حسن» میگفتند .

شاید اگر «ام‌الحسن» زنی مثل سایر زنان هرجائی زیبای این شهر بود فقط چند روز بر اثر این واقعه اسمش بر سرزبانها میافتاد و دوباره فراموش میشد . اما این زن مثل همه نبود . درچشمان سبزرنگ او چیزی بود که در چشمهای سیاه زیبای هیچکدام از دختران هرجائی این ناحیه دیده نمیشد . این چشمها از یکنوع حرارت و هیجان درونی خبر میداد که نماینده يك روح اروپائی بود . آیا این زن خون اروپائی در عروق خود داشت ؟ شاید ! بهر حال او نمیتوانست مثل سایر زنان مراکش ، بیکار بنشیند

و خود را بسادگی و با تسلیم و رضا در اختیار سرنوشت ،
و در اختیار مردان بگذارد .

میان مردان نیز ، او همیشه سراغ سربازان و افسران
فرانسوی میرفت . خواه آنوقت‌ها که در «بشاره» میرقصید ،
خواه آن موقع که دنبال نیروی مارشال «لیوتی» به
«بوزینب» میرفت ، همه جا فقط با فرانسویها گرم می‌گرفت .
غالباً از آنها ئیکه با او بودند ، توقع مادی نیز نداشت .
برایشان میرقصید و آواز میخواند و همه جور صمیمیت و
فداکاری نشان میداد و در عوض هیچ نمیخواست .

در شهر مقنس خانه‌ای مجلل و آراسته و زیبا ،
پر از دختران سیاه چشم پرپروی مراکشی درست کرده
بود که همه در رقص و آواز استاد بودند و همه نیز ، مثل
تمام دختران عرب ، خاموش و مرموز و تسلیم و رام بودند .
اما باید انصاف داد که هیچکدام از آنها از هیچ جهت ،
پای خود «ام‌الحسن» نمیرسیدند . هیچکدام هم حرارت
و علاقه او را نسبت بفرانسوی‌ها نداشتند .

در سال ۱۹۲۵ ، مدتی پس از شورش عظیم مراکش
علیه فرانسویها ، ام‌الحسن عده‌ای از افسران فرانسوی را
بقیمت جان خود در خانه خویش پنهان کرد و وقتی که
شورشیان بدو ظنین شدند و بقصد تفتیش بخانه او آمدند ،
خود ام‌الحسن با صورت بی نقاب و کیسوان پریشان و بازو
وسینه زیبا و برهنه خویش ، راه را بر آنها بست .

مهاجمین بدیدن او مجذوب زیبایی هوس‌انگیزش
شدند و برجای ایستادند . فقط یکی از ایشان جلو آمد و
خواست بدرون خانه رود ، ولی در آستانه در با گلوله

ام‌الحسن از پای درآمد . خود ام‌الحسن نیز در این واقعه از بازو زخم برداشت . بعدها از طرف نیروی نظامی فرانسه در مراکش برای او عالی‌ترین نشان افتخار لژیون دونور تقاضا شد . این تقاضا نشان میداد که ام‌الحسن چه فداکاری بزرگی در راه فرانسه انجام داده است . اما وزارت جنگ فرانسه با این تقاضا موافقت نکرد . آخر چطور ممکن بود نشان لژیون دونور بسینهٔ يك زن هرجائی ، هر قدر هم زیبا وفداکار باشد ، نصب شود ؟

این بود سابقهٔ زنی که اکنون ما همه بخاطر او از پاریس به مراکش آمده بودیم تا در شهر فاص شاهد محاکمه پرسروصدای او باشیم و جریان را بروزنامه‌های پاریس گزارش دهیم . متأسفانه خودش صریحاً اقرار کرده بود که این جسد قطعه قطعه‌شده مال یکی از دخترانی است که در خدمت او کار میکردند . این موضوع را هم اعتراف کرده که در موقعی که پلیس مشغول تفتیش خانهٔ او بود از پشت يك دیوار صدای ضعیف ناخنهایی که بدیوار کشیده میشد شنیده شد و وقتی که پلیس دیوار را شکافت ، در درون پستو چهار دختر و يك پسر جوان را که همگی تقریباً پانزده ساله بودند ، در حال مرگ یافت . برتن همهٔ اینان آثار شکنجه دیده میشد .

طی تحقیقات معلوم شد که از چهارده دختر زیبائی که در خدمت او بودند ، در عرض یکسال چهارتا مرده و سه‌تا مفقود شده و هفت‌تا نیز برای بقیه مدت عمرشان بیمار و ناقص شده بودند .

۱۶ نوامبر ۳۸

بالاخره ما همه میتوانیم او را ببینیم ، زیرا حالا دیگر این زن در چند قدمی ما روی نیمکت متهمین نشسته است . برای خاطر همین زن بود که يك قسمت از برجسته ترین خبرنگاران مطبوعات پاریس ، باراه آهن ، باهواپیما ، با اتومبیل ، چندین هزار کیلومتر راه را طی کرده و از پاریس بمراکش آمده بودند .

وقتی که از در وارد شد همه روبرو طرف او کردند . راهنمایان مراکشی ما سعی داشتند او را همچنان مرموز جلوه دهند و همان زن فوق العاده زیبا و خون گرم و پر هوسی که پوست گندمگونش با گرد و غبار صحرا ، رنگ صورتی بخود گرفته بود و سرتاپایش غرق سکه های طلا و گوشواره و انگشتر و گردن بند و خلخال بود ، بهمان صورت که سالها پیش سربازان و افسران فرانسوی دربدو ورود بمراکش دیده بودند برای ما مجسم کنند .

من تقریباً در کنار او نشسته ام . اگر کمی بطرف راست خم شوم ، خواهم توانست بدامن ابریشمین سفید او که پیداست همین امروز صبح اتو خورده است دست بزنم . صورت او دیگر صورت يك زن جوان نیست ، صورت يك زن چهل و هشت ساله است . در چهره این زن اکنون تقریباً اثری از آن زیبائی فوق العاده نمانده است ، حتی از آن افسانه ای که پیرامون زندگی پرماجرایی او بوجود آمده بود نیز چیزی باقی نیست . بعادت مراکشی ، دستمال سفیدی را با نوك انگشت دست راست روی دهان و چانه خود گرفته و بدین ترتیب از صورت او فقط بینی ظریف و

چشمان زیبا و نافذ او که رنگ سبز تیره‌ای دارند و دور آنها سرمه غلیظی کشیده شده پیداست .

در سمت چپ من دو صندوقچه موحش را بعنوان مدارك جرم روی میزی گذاشته بودند . یکی از آنها حاوی یازده قطعه مجزا و خونین بدن دختر جوانی بود که قطعه قطعه شده بود . در دیگری آلات جرم را که يك تبر ، يك تکه طناب بلند ، يك چاقو و يك اره بود گذاشته بودند .

کنار این صندوقچه يك چیز وحشت‌آور دیگر نیز دیده میشد که سایه آن بدیوار افتاده بود : این « چیز » دیگری بود که اعضای بدن مقتوله را در آن جوشانده و برای آنکه بوی نامطبوع آن بیرون نیاید در آن نعناع و ادویه بسیار ریخته بودند .

شريك جرم ، غلام ، دشمن ام‌الحسن ، این مردی که محمد بن علی نام دارد و سابقاً از رجال مهم شهر بوده است ، برجسته ترین و زنده‌ترین شخصیت این دادرسی است . با دخالت او ، این فاجعه صورت یکی از داستانهای هزار و یکشب را پیدا میکند .

پیشانی پرچین و نگاه آشفته و حرکات عصبی او تماشاچی را بی‌اختیار متوجه وی میسازد . باآسانی حکایت میکند که چطور او و ام‌الحسن هر کدام يك طرف طناب را گرفتند و دخترک را خفه کردند . حتی بر زمین میخوابد تا حرکات قربانی را در وقت مرگ مجسم کند .

وقتی که دختران هر جائی خانه ام‌الحسن را بعنوان شاهد می‌آوردند ، یکی از آنها فریادکنان خود را در بازوی مأمور میافکند تا قیافه ام‌الحسن را نبیند . زهره ، عایشه ،

فاطمه ، همه ازدیدن او به وحشت میافتند، مثل اینکه هنوز از یاد شکنجه ها ، تنبیه ها ، چوب فلکها ، گرسنگیها بیرون نرفته اند .

بالاخره نوبت دفاع به خود او میرسد . ازجا بلند میشود . از او بفرانسه سؤال میکنند ، ولی عربی جواب میدهد . قاضی میپرسد :

— مگر زبان فرانسه نمیدانی ؟

— چرا . اما امروز دلم میخواهد عربی حرف

بزنم .

مترجم حرفهای او را بفرانسه ترجمه میکند ، و او در طول مدت ترجمه ، فکر های خود را میکند ، مثل اینست که خیال میکند هیچکس دیگر بجز او در دادگاه نیست . جواب های دخترها نیز غالباً بنفع او تمام میشود ، همه ، عایشه ، زهره ، فاطمه ، درمقابل این سؤال که : « چرا درصدد فرار بر نیامدید ؟ » جواب میدهند :

« ما اصلاً بچنین فکری نیافتاده بودیم » .

همه ازاین جواب بخنده میافتند . و این خنده عمومی ، خود این دختران را هم وادار بخندیدن میکند ، تنها کسی که همچنان جدی مانده است ام الحسن است . اصلاً او تعجب میکند که چرا دیگران برای اموری اینقدر جزئی اینهمه اهمیت قائل میشوند ؟ .

فقط با پایان دادرسی ، خونسردی و بی اعتنائی او نیز پایان مییابد . برای اولین بار در قیافه او اثر ناراحتی ، اثر نومیدانه و تأثیری شدید پیدا میشود ، زیرا انتظار او بجائی نرسیده است .

او از اول داندی انتظار داشت که کمک واقعی، شهادت مؤثر و کامل، از طرف افسرانی که با او سابقه دوستی، سابقه معاشقه، سابقه روابط نزدیک داشتند صورت گیرد. مخصوصاً منتظر بود ژنرال م... که وی چندین سال با او بسربرده بود و در تمام این مدت بین آن دو عشقی شدید و سوزان در میان بود حضور یابد و بنفع او شهادت دهد. اما همه اینها او را بحال خود گذاشته بودند.

صبح روز بعد شهر منظره‌ای بهاری داشت. بچه‌ها در کوچه‌ها دسته‌های گل سرخ می‌فروختند و خورشید مثل صبحهای بهار بهمه لبخند میزد. فقط در داخل تالار داندی، ام‌الحسن، خاموش مانده بود. نیمی از تالار را سربازان با نیمتنه‌های سرمه‌ای و «جلابه»ها با بالاپوشهای سفید خود فرا گرفته بودند، شماره زنهای این دفعه زیادتر بود، و تقریباً همه آنها زنهای جوان بودند که چشمهای سیاه خود را با سرمه غلیظی آراسته بودند. ساعت نه بود. قرار بود در نیمشب حکم نهائی در مورد متهم صادر شود.

امروز دیگر ام‌الحسن از صورت خود چیزی جز دو چشم زیبا نشان نمیداد، و از آخر وقت روز پیش در سکوت عمیقی فرو رفته بود. برای اینکه نشان دهد که خاموشی خویش را همچنان حفظ خواهد کرد، دهان خود را برسم عربی با پارچه‌ای پوشانده بود.

این جلسه داندی برای او سخت‌تر و ناگوارتر از روز پیش بود. وکیل مدافع او برای تخفیف مجازات وی موضوع خدمات گذشته‌اش را بفرانسه و دلیریه‌ها و فداکاریهای ویرا درپیش کشیده بود، اما آن عده از

شهود که آنجا بودند اصلاً این فداکاریها و خدمات قهرمانی او را انکار کرده بودند، و آن عده هم که واقعاً میتوانند در اینمورد شهادت بدهند مثل روز گذشته نیامده بودند. ما همه، مثل خود او، متوجه بودیم که مراکش گذشته، مراکش دوران جوانی او، او را کنار گذاشته، برای همیشه فراموش کرده است.

در این صحرای خشك فقط يك قطره باران بارید. فقط يك نفر، يك مرد سالخورده و موقر، اظهار داشت که از بیش از صد نفر شنیده که این زن خدمات فوق العاده‌ای بفرانسویها کرده، بطوریکه در مجالس و میهمانیها دست او را مثل دست يك خانم فرانسوی می‌بوسیده‌اند.

بعد از این شخص، نوبت شهادت «خانم رئیس» های «خانه‌های عمومی» رسید. ام‌الحسن نگاه خود را با بی‌اعتنائی برگرداند تا نشان بدهد که اصلاً بحرفهای آنها گوش نمیدهد. با این وصف همه با او مخالف نبودند، مثلاً مریم، که جامه سیاه برتن کرده و سرتاپای خود را با طلا آراسته بود با بزرگ منشی گفت:

— بلی! ام‌الحسن زنی است که میتواند او را زن حسابی گفت. خانه او هم خانه‌ای حسابی است. اگر حسابی نبود. من هیچ وقت بدیدنش نمیرفتم.

نصف شب رأی نهائی دادگاه اعلام شد. ام‌الحسن را به ۱۵ سال زندان با اعمال شاقه محکوم کرده بودند. اما او در مقابل این رأی عکس‌العملی نشان نداد.

فقط نقابی را که روی چانه و لب داشت بالا آورد، و اندك اندك بینی و گونه‌ها و بعد مژگانهای سیاهش را

در زیر آن مخفی کرد . شاید این آخرین حرکتی بود که
در دوره آزادی خود انجام می‌داد . شاید هم با این حرکت
میخواست نگاه خود را برای همیشه ازدنیائیکه مال گذشته
او بود برگیرد .



انتقام روستائی

از :

جوزپه د روسی

Giuseppe de Rossi

جوزپه دروسی

جوزپه دروسی Giuseppe de Rossi (متولد در ۱۸۹۸)
از نویسندگان برجسته معاصر ایتالیائی است - زندگانی ادبی خود را با روزنامه‌نگاری آغاز کرد، ولی روزنامه‌نگاری او بیشتر جنبه «آماتوری» داشت. اندکی بعد به رمان‌نویسی پرداخت و آثاری انتشار داد که پیاپی تجدید چاپ و به بسیاری از زبانها ترجمه شد. اولین رمان معروف خود «نروماده» را که يك رمان رئالیست و خیلی تند بود در نوزده سالگی نوشت و این رمان در عرض چند سال سی‌بار تجدید چاپ شد. سایر رمانهای برجسته او عبارتند از «مرا بیوس، و بعد...»، «تصرف بهشت»، «گناه ابدی»، «حوای تازه، درد عشق، دوگناه، سنت‌هالن، وقتیکه رؤیا تمام میشود...» سال ۱۹۰۱ سال انتشار برجسته‌ترین رمان او بنام «کسی که همه‌چیز را از دست داد» بود، که جای بزرگی در ادبیات ایتالیا دارد. «روسی» متخصص تجزیه و تحلیل روح زن مخصوصاً پیچ و خم‌های غیرعادی آن است و در نقاشی مناظر روستائی نیز تخصص بسیار دارد.

« فیلیپوتسو » تمام راه را با « ماریا گلوریا » زن
« جاکوماندرآ » همراه آمد . جاکوماندرآ بهترین تیر انداز
دهکده و زنش خوشکلترین زن دهکده بود . سرپیچ ،
کنار جنگل ، فیلیپوتسو ایستاد و دستها را در جیب نهاد ،
و مدتی از پشت سر به ماریا گلوریا که چند قدم پیشاپیش
او میرفت نگاه کرد . ماریا با بازوان نیم برهنه و سپیدش
که تا آرنج از پیراهن بیرون بود دوطرف سبدی پر از
انجیر قرمز را که بر روی شانه نهاده بود گرفته بود و در
این حالت بازوهای او شکل دسته سبوهای عاج قدیم را
داشت .

ناگهان زن برگشت و درحالیکه باخنده دلپذیری
دو ردیف دندانهای صدفی مروارید گونش را نشان میداد
گفت :

– فیلیپوتسو ، مگر نگفتی راه ما فقط تا سرپیچ
یکی است ؟ حالا دیگر خداحافظ .

روز «نان پزان» بود و چون همه اهالی دهکده در ده جمع بودند، بیم اینکه آن دو را در اینجا تنها ببینند نمیرفت، بدین جهت هنوز زن خوشکل «جاکوماندرآ» چند قدم بیشتر نرفته بود که فیلیپو از پشت سر آستین لباسش را گرفت و بسمت خود کشید. «ماریا» برگشت و بدو نگریست، و لبخندی زد که بوی یکدنیا شیطنت میداد، اما شیطنت آمیز تر از این لبخند او نگاه گرم و پروعه‌ده چشمان سیاهش بود که گوئی آتش هوس در میان مژگان‌های زیبای آن شعله میکشید.

ماریا بسادگی پرسید:

— چه میخواهی، فیلیپو؟

درین سؤال ساده، لحن او چنان مرموز و گیرنده بود که مرد بشنیدن آن بی اختیار شوری فراوان در خود احساس کرد. فیلیپو برای اینکه عذری درباره حرکت خودش آورده باشد، گفت:

— ماریا، حالا دیگر حتی خدا حافظی هم نمیکنی؟

— چرا. خدا حافظ.

و دوباره صدای خنده او در زیر شاخ و برگها طنین انداخت. فیلیپو تسو با کمی اوقات تلخی گفت:

— ماریا، امروز میخندی. خیلی شنگولی؟

— اوه، بلی، خیلی خوشحال هستم. مگر چه

عیبی دارد؟

— هیچ! اما حالا که خوشحالی، چرا مرا هم

خوشحال نمیکنی؟ چرا لا اقل يك بوسه بمن نمیدهی؟ که

میداند که ما باز کی همدیگر را ببینیم؟

ماریا ابروها را بعلامت اخم درهم کشید ، اما در صدایش هیچ اثری از اوقات تلخی نبود . آهسته گفت :
- چه آدم بدی هستی ! حالا چه وقت این کارها است ؟

فیلیپو دوباره با سماجت گفت :
- فقط یکی ، ماریا ! یکی بیشتر نمیخواهم .
ماریا ، غرغر کنان گفت :
- آخر با این سبد انجیر چکنم ؟ وانگهی مگر نمی بینی که جاده پشت سرماست و هر دقیقه آدم می آید و میرود ؟

اما فیلیپو بار دیگر تکرار کرد :
- فقط یکی ، ماریا .
و این بار ، ماریا گلوریا ، سبد را بر زمین گذاشت و خنده کنان خودش را در آغوش او افکند .

فیلیپو جوانی چهار شانه و زرنک بود که دائماً میخندید و شوخی میکرد و همیشه نیز در حرکت بود . هیچوقت نشده بود که يك فکر جدی بکله اش راه بیابد ، هیچوقت هم از چیزی ناراحت نمیشد ، و همین بیخیالی او بود که «ماریا گلوریا» را بدو علاقمند کرده بود .

نام پدر فیلیپو از اول معلوم نبود . مادرش هم در بستر وضع حمل مرده بود و از آن وقت بابا « آنتونیو » کشیش پیر کلیسای دهکده نگاهداری و تربیت او را بعهده گرفته بود .

هیچکس بفیلیپو درباره تولد و سابقه او زخم

زبان نمیزد ، زیرا فیلیپو با همه دوست بود و همه را از خود راضی نگاه میداشت . کار اوریسیدگی بزراعت و تاکستان بابا آنتونیو بود و گاهی هم به مزارع سایرین میرفت و با آنها کمک میکرد . روزهای یکشنبه فیلیپو وظیفه رسمی داشت ، زیرا با شتل سیاه حاشیه قرمز و زردوزی شده خود ، ناقوس کلیسا را بصدا درمی آورد .

«ماریا» بی اختیار بیاد اولین دفعه ای افتاد که با فیلیپو آشنا شد . آنروز یکی از روزهای انگورچینی بود و فیلیپو از کسانی بود که «جاکوماندرآ» شوهر ماریا ، برای چیدن انگور استخدام کرده بود . ماریا ، که خانم ارباب بود ، بهمه دسته ها و کارگران سرکشی میکرد ، و هر وقت که بفیلیپو میرسید ، از او تعارف دلپسندی تحویل میگرفت که با توجه به زیبایی فیلیپو در نظر ماریا خیلی لطیف تر و شیرین تر جلوه میکرد .

— ماریا ، شما دست بانگور ها ترنید . حیف نیست دستهای باین قشنگی انگور چینی کند ؟
— ماریا ، از آفتاب کنار بروید ، عرق صورتتان را خراب میکند .

— ماریا ، شما کاری غیر از نگاه کردن نداشته باشید . بگذارید این زحمت ها را ما بکشیم . آخر شما را که برای این جور کارها نیافریده اند !
ماریا گلوریا از همه این حرف ها خوشش می آمد ، اما ظاهر آشفته ها را بالا می انداخت و گوش نمیداد . با این وجود در دل خود میگفت :
« بین چه حرف های قشنگی میزند ! این شوهر

احمق من ، اگر شش سال پیش آدم بنشیند ، ازین چیز ها
نمیگوید . وقت کار هم این خر حمالی ها را برای من
میگذارد و خودش سراغ شکار میرود !»

روز آخر انگورچینی ، دیگر دل ماریا طاقت
نیاورد . کنار فیلیپو ایستاد ، ووقتی که فیلیپو از همان
تعارفهای قشنگ با او کرد ماریا جوابش را داد . با لحنی
پر از لطف گفت :

– فیلیپو ، مرا اینقدر هم نازك نارنجی حساب
مکنید . نگاه کنید :

وبا يك تكان ، آستین خود را تا آرنج بالا کشید
و بازوی قوی خودش را به فیلیپو نشان داد . اما فیلیپو ،
بجای اینکه متوجه قدرت این بازوان شود ، با حرص تمام
به سپیدی مرمرین آنها خیره شد . آخر هم بعنوان اینکه
قوت بازوی او را امتحان کند ، چندبار با انگشتان خودش
این بازو را فشار داد . بعد چشمها را بزمین انداخت .
گفت :

– آری ماریا ، شما از زنهای دیگر قوی تر
هستید .

آن روز ، وقت خواب بعدازظهر ، ماریا ، فیلیپو
را میان سایرین که روی زمین دراز کشیده بودند ندید .
با دقت باطراف نگرست و او را ، در فاصله ای دور ، پشت
درخت انگوری دید که تکیه بدرخت داده بود و بدهکده
روبروی خود نگاه میکرد . ماریا پرسید :

– فیلیپو ، اینجا چه میکنی ؟
فیلیپو که خودش را تنها تصور میکرد ، بی اختیار

از جا جست . وقتیکه ماریا را روبروی خود ایستاده دید ،
چند لحظه خیره خیره بدو نگاه کرد ، بعد بسادگی گفت :
- دارم به «تو» فکر میکنم .

ماریا ، خنده کنان ، جواب داد :

- چه دروغ بزرگی !

بعد کنارش نشست و دوباره بهقهقهه خندید .

پرسید :

- میدانید آدم بچه نگاه میکند ؟

- بهرچه که بیشتر دوست داشته باشد ؟

- پس راستی مرادوست دارید ؟ فیلیپو ؟

- اوه ! خیلی !

آن روز برای اولین بار ماریا خودش را درآغوش
فیلیپو افکند ، اما درست بعد از بوسه اول ، زنگ شروع
بکار صدا کرد .

حالا مدتها از آن روز میگذشت ، و مدتها بود که
زن «جاکوماندرآ» ملاک بزرگ دهکده ، معشوقه فیلیپو
بود .

ماریا ، راه خود را بسمت دهکده می پیمود ، و
غرق خاطره نخستین بوسه ای بود که به فیلیپو داده بود .
وقتیکه از سرپیچ گذشت ، بقدری با رؤیای خود سرگرم
بود که متوجه پسر جوانی که روی سنگی نشسته بود و
چپق میکشید نشد ، زیرا دراین ساعت بعدازظهر ، معمولا
هیچکس دراین قسمت جاده رفت و آمد نمی کرد . اما
همینکه چند قدم دور شد ، صدائی شنید که میگفت :

— اوه ، ماریا !

ماریا برگشت وبا تعجب فریاد زد :

— عجب ، توئی ، جووانی ؟

تعجب ماریا از آن بود که جووانی جز در روز-
های تعطیل وعید بدهکده نمیآمد وبقیه ایام هفته را در
تاکستان خودش در آنطرف تپه بسر میبرد . جووانی
پرسید :

— ماریا ، احوال رفقای ده چطوراست ؟

— بدنیست . اما چطور شده که شما حالا اینجا
آمدهاید ؟ معمولا مافقط يكشنبهها . سر بازی قمار
انتظار شما را داریم .

— ماریا . چطوررفقای قدیم را فراموش کردهاید ؟

ماریا خندید و بسادگی گفت :

— نه ، هیچکدام را فراموش نکردهام .

— حتی آنها را که دوستان داشتند ؟

ماریا شانه ها را بالا انداخت و جووانی با لحنی
کودکانه گفت :

— ماریا ، اقلایکدانه انجیر بمن بدهید .

— جووانی ، مرا اذیت مکنید . خودتان از سبد

بردارید .

ماریا کمی خم شد تا سبد را مقابل دست جووانی
بیاورد ، اما جووانی بجای داخل سبد ، دست در زیر آن
برد و ناگهان گستاخانه دست خود را روی پستانهای وی
نهاد .

ماریا از خشم تکانی خورد و بعقب جست ، وچنان

مشتی بسینه جوانی کوفت که وی روی زمین درغلطید .
فریاد زد :

– جوانی ، خجالت بکش . خجالت بکش ،
بچه خوك !

جوانی از جا بلند شد . در قیافه او اثر خشم
ناشی از عدم موفقیت هویدا بود . فریاد زد :
– ولی ، ماریا ، آنوقت که بغل فیلیپو بودی ،
اینطور جانماز آب نمی کشیدی ؟ ... چطور شده است که
او باشد و من نباشم ؟.

– جوانی ، دیوانه شده ای . پرت وپلا میگوئی .
– نه ! خودم تو واورا پشت درخت بلوط دیدم .
خودم دیدم که منتظر تو بود .

– منتظر من نبود . حواست پرت است .
ماریا قهقهه زنان دور شد . وقتی که میخواست
بیپچد ، جوانی فریاد کشید :

– ماریا گلوریا : مواظب باش . بهمین زودی ازین
کار خودت پشیمان خواهی شد .

فردا صبح ، وقتی که دعای یکشنبه کلیسا تمام
شد ، فیلیپو که از کنار ناقوس ، « جاکوماندرآ » شوهر
ماریا را دیده بود که درمیدان مقابل کلیسا ، میان جمعیت ،
با جوانی مشغول مذاکره است ، خودش را با عجله به
ماریا که از کلیسا بیرون میآمد رسانید و آهسته گفت :

– ماریا ، امروز نمیتوانیم همدیگر را ببینیم .
شوهرت آمده است .

ماریا حرفی نترد ، اما از بازگشت ناگهانی شوهرش

متعجب شد . وقتیکه او و «آنا» زن همسایه ، از پیچ کوچه پشت کلیسا چرخیدند و بسمت خانه خودشان رفتند ، جووانی روبه جا کوماندرآ کرد و گفت :

– سنیور جا کوماندرآ دو کلمه با شما حرف دارم .
جا کوماندرآ با تعجب بخودش اشاره کرد .

پرسید :

– با من ؟

– بلی . با شما ، جا کوماندرآ .

– من که همینجا هستم .

– نه ! اینجا نمیشود . حرف خصوصی دارم .

جا کوماندرآ تفنگش را امتحان کرد و در آن فشنگ گذاشت . بعد سگ شکاریش را صدا کرد آنوقت همراه جووانی براه افتاد . وقتیکه اطراف آنها خلوت شد ، پرسید :

– خوب ، جووانی . چه حرفی داشتی ؟

جووانی آب دهانش را فرو داد . قدری زیر لب زمزمه کرد ، بعد بيمقدمه گفت :

– جا کوماندرآ . من دوست شما هستم و باید مراقب حفظ حیثیت شما باشم . شاید شما ندانید ، ولی من میدانم که مردم پشت سر شما خیلی حرفها میزنند . خیلی چیزها هم دیده اند .

– مثلاً ؟

– مثلاً من میدانم که زن شما بافیلیو ، ناقوس زن ، رابطه محرمانه دارد .

جا کوماندرآ برجای ایستاد . دسته چاقوئی را که در

جیب داشت چنان فشار داد که نزدیک بود آنرا بشکند .
اما با منتهای کوشش ، بر اعصاب خود فائق آمد . چشم در
چشم جووانی دوخت و گفت :

– جووانی . حاضری بروح عیسی بن مریم قسم
بخوری که راست میگوئی ؟
– آری ! قسم میخورم که زن تو و فیلیپو روابط
نامشروع دارند .

جاکوماندرآ نفسی کشید . بسادگی گفت :
– بسیار خوب ، جووانی . خیلی از تو ممنونم .
اما بهمان عیسی بن مریم قسم که اگر دروغ گفته باشی ،
همین چاقو را طوری از پشت سرت فرو میکنم که از سینهات
بیرون بیاید .

وقتی که غذا تمام شد ، جاکوماندرآ به زنش گفت :
– ماریا . کارها را زودتر انجام بده میخواهیم
به تاکستان برویم . امروز يك خورده آنجا کار دارم .
– تاکستان ؟ مگر امروز یکشنبه نیست ؟ دیروز
همه کارها تمام شده .

اما جاکوماندرآ که مشغول خوردن انجیر بود ،
جواب او را نداد . ماریا دوباره گفت :
– آخر امروز که تعطیل است ، مگر در تاکستان
چکار داریم ؟

این بار جاکوماندرآ با لحن خشکی جواب داد :
– امروز صبح معامله ای با ارباب سرجورجی
کرده ام و باید برای او دوسبد انجیر تهیه کنم و بفرستم .

- چرا این کار را فردا نمیکنی ؟
- فردا دیر میشود . گفته‌ام که همین امروز
برایش میفرستم .
ساعت دو بعد از ظهر ، دو نفری بسمت تاکستان
براه افتادند . در تاکستان ، جاکوماندرآ ماریا را که عرق
میریخت باطاق کوچک چوبی میان درختان انجیر برد .
ماریا ، وقتی که انجیر های رسیده را دید ، در دل گفت :
- مردشو همه شما را ببرد . اگر شما ها نرسیده
بودید ، حالا من اینجا نمی‌امدم .
در درون اطاق ، جاکوماندرآ با دقت در اطراف
بجستجو پرداخت . ماریا پرسید :
- پی چه میگردی ؟
- آن خنجر کهنه‌ای که این جا بدیوار زده بودم ،
چطور شد ؟
- مگر جلوی پایت را نمی‌بینی ؟ بهمان دیوار
روبرو آویزان است .
ماریا خودش رفت ، خنجر را از میخ برداشت و
بدست جاکوماندرآ داد . يك خنجر تیز و دولبه شکاری بود
که گاهی نیز جاکوماندرآ آنرا برای بریدن شاخه‌ها بکار
میبرد .
جاکوماندرآ يك لحظه آنرا از این دست بآن دست
داد و با دقت برق آن را در نور آفتاب تماشا کرد . سپس
بسمت ماریا چرخید و رودرروی او ایستاد ، و بانگاهی که
برق جنایت در آن میدرخشید بدو نگریست . ماریا با
ناراحتی پرسید :

– جا کوماندر آ . چرا اینطور بمن نگاه میکنی ؟
جا کوماندر آ جواب حرف او را نداد . یکی دوبار دیگر به
تیغه خنجر نگاه کرد . سپس پرسید :
– ماریا ، راستش را بگو : از فیلیپو خیلی خوش
میآید ؟

ماریا ناگهان بیاد تهدید جووانی افتاد و احساس
کرد که از فرط وحشت خون در عروقش منجمد شده است .
سعی کرد از آن جا که بود دورتر برود ، اما نتوانست . با
تنی لرزان بدیوار تکیه داد و دستها را بعلامت خواهش
و التجا جلو آورد .

جا کوماندر آ پرسید :
– چرا حرف نمیزنی ؟ پرسیدم از فیلیپو خیلی
خوش میآید ؟
ماریا باز خاموش بود . این بار جا کوماندر آ خنده
تلخی کرد و فریاد زد :
– ولی یکنفر هست که حاضر است عوض تو
جواب بدهد .

ماریا ناله کنان گفت :
– اوه ، جووانی را میگوئی ؟ این مرد که پست
فطرت این حرفها را زده ...
– بله همین جووانی گفته . برای اینکه همین او
تو و فیلیپو را بچشم دیده است .
ماریا دیگر درصدد انکار برنیامد . با صدائی که
بزحمت از سینه اش برمیآمد گفت :
– جا کوماندر آ . مرا ببخش ! مرا ببخش !

انگشتان جاکوماندر آ لحظه لحظه بیشتر گلوی او
را فشار میداد، و از زیر ناخنهایش خون سرازیر شده بود.
دوباره ماریا گفت:

— جاکوماندر آ . مرا ببخش . غلط کردم . کار
شیطان بود . غلط کردم . دیگر نمیکنم .

جاکوماندر آ ، يك فشار وحشیانه دیگر بانگشتان
خود داد ، سپس خنجر را تا دسته در شکم زنش فروبرد .
ماریا گلوریا بازوها را از هم باز کرد و از رو
بزمین در غلطید . جاکوماندر آ خنجر را بیرون آورد و در
را پشت سر خودش بست و بدقت بدهکده نگاه کرد . سپس
برای اینکه پیش از آمدن پاسبانان کارهای عقب مانده خود
را سروصورتی داده باشد ، بطرف دهکده رهپسار شد .



ماجرای یک عشق

از

هائری دو رینی

Henri de Regnier

هانری دورینی

هانری دورینی Henri de Regnier (۱۸۶۴ - ۱۹۳۶)
شاعر و نویسنده بزرگ فرانسوی بیش از آن معروف است که احتیاج
بمعرفی داشته باشد . وی از بزرگترین شخصیتهای ادبی نیمه اول قرن
بیستم فرانسه و اروپا است . رینیه عضو فرهنگستان فرانسه و از مؤسسين
مکتب ادبی خاصی بود . در سال ۱۸۶۴ در خانواده بزرگی بدنیا آمد .
در هفت سالگی پیاریس رفت و تحصیلات خود را در رشته حقوق انجام
داد و وارد خدمت وزارت امور خارجه شد . ولی از همانوقت توجه و
علاقه خاص خود را صرف ادبیات کرد . آثاری که از آن پس انتشار داد
همه رشته های مختلف ادب یعنی شعر ، رمان ، نوول ، تئاتر ، نقد ادبی را
شامل شد . در شعر ، وی رهبر مسلم مکتب ادبی معروف سمبولیسم و شعر
آزاد بود . در رشته نوول نویسی ، داستانهای کوتاهی نوشت که بعد آنها
را بصورت مجموعه ای منتشر کرد . سبک او سبکی بسیار خوش آهنگ و
موزون است ، ولی در آن بیش از قدرت وی در نثر نویسی ، قدرت او
در شعر بچشم میخورد . مهمترین آثار او عبارتند از : اشعار ، اشعارنخستین ،
داستانهایی برای خود من ، یونجه سیاه ، بازیهای روستائی والهی ، یونجه
سفید ، معشوقه مضاعف ، مدالهای رس ، شهرآنها ، ازدواج نیمشب ،
تعطیلات يك جوان عاقل .
هانری دورینی با خانم « ژراردوویل » ازدواج کرد که خود از
بزرگترین شاعرهای تاریخ فرانسه است .

تازه بیست و یکساله شده بودم و برای نخستین بار از آزادی کامل استفاده میکردم . تا آنوقت تمام کارهای من تحت نظر پدرم اداره میشد ، و من برای آنکه رضایت او را جلب کنم ، مجبور بودم بیشتر وقتم را بکار بگذرانم و مقدار خیلی کمتری را صرف تفریح کنم . بدین جهت با بیصبری تمام درانتظار آن بودم که دوره بلوغ قانونی من ، که در قانون فرانسه از بیست و یک سالگی شروع میشود ، برسد و ثروتی که از مادرم بمن ارث رسیده بود مستقیماً بدست خود من سپرده شود . وقتی که بالاخره پا به سن بیست و یک گذاشتم و توانستم هم استقلال مدنی و حقوقی ، و هم استقلال اقتصادی خود را بدست آورم ، به پدرم صریحاً گفتم که آن نوع زندگی که او پیش از آن برای من معین کرده بود بمذاق من سازگار نیست و بعد از این نکلی راه و رسم دیگری در پیش خواهم گرفت .

از هیچ کار و شغلی خوشم نمیآمد ، و ابداً خیال

نداشتم از ديپلم هائی که باصرار پدرم از مدرسه گرفته بودم استفاده کنم . از تنها چيزی که خوشم میآمد هنر و ادبيات بود ، و برای گذراندن وقت بیکاری زیادی که از این پس درزندگی داشتم ، این سرگرمی کفایت میکرد .

پدرم از این اظهار صریح من خوشش نیامد ، و از آن پس میان ما موقتاً شکرآب شد . برای آنکه اوقات تلخی او را تسکین داده باشم تصمیم گرفتم بمسافرت بروم . از ایتالیا بیشتر از همه جای دیگر خوشم میآمد ، بدینجهت عزم سفر ایتالیا کردم . اولین هفتههای اقامت من در این کشور بسیار دلپذیر بود ؛ اواخر بهار را درونیز و فلورانس گذراندم و وقتی که به رم رفتم تابستان رسیده بود .

آن سال گرمای تابستان خیلی شدید بود . رم بصورت کوره گداخته‌ای درآمد و من از اول ورود بدین شهر ، درصدد پیدا کردن گوشه‌ای برآمدم که هوائی خنکتر و مطلوبتر داشته باشد . نقاش جوانی که دوست من بود از لطافت و زیبائی «سورتنه» دهکده زیبای نردیک ناپل برای من باآب و تاب تمام سخن گفت ، وتوصیه کرد که تابستان را در آنجا بگذرانم . راهنمائی او را پذیرفتم و به «سورتنه» رفتم و در مهمانخانه‌ای که گفته بود مسکن گرفتم .

از همان روز ورود ، از اینکه راهنمائی دوست نقاشم را قبول کرده بودم احساس رضایت فراوان کردم ، زیرا مهمانخانه «بلاستا» مهمانخانه‌ای عالی و آب وهوای «سورتنه» بسیار دلپذیر و مطلوب بود . در تمام روز نسیم خنکی از جانب دریای مدیترانه میوزید و در شب عطر

گل‌های نارنج و لیمو چنان فضا را عطرآگین میکرد که گوئی شهر یکپارچه خرمن گل شده است. حالا اگر کسی از من سراغ مکانی را بگیرد که مجموعه لطف و زیبایی باشد، بیدرنک «سورتنه» را بدو نشان خواهم داد.

برای تکمیل خوشبختی خود در این گوشه زیبای بهشت آسا فقط يك چیز کم داشتم، زیرا من در آن موقع در دوره‌ای از عمر بودم که خوشبختی بدون زن و عشق معنی ندارد. تنهایی احساساتی من چون باری بردوشم سنگینی میکرد.

مهمانخانه پر از مسافرین آلمانی، انگلیسی، حتی ایتالیائی بود. عده دیگری نیز بودند که در ویلاها مسکن داشتند و من با ایشان فقط در خیابانهای شهر یا در کافه‌ها برخورد میکردم، و این برخوردها همیشه ناراحتی تنهایی را برای من زیاده‌تر میکرد. البته برای من بآسانی ممکن بود که در ناپل یا سورتنه سراغ زنانی بروم که پیشه عشق فروشی داشتند و غالباً هم زیبا بودند، ولی من در آن سن و سال مثل هرجوان دیگری احساساتی و «رمانتیک» بودم و سراغ عشقی میگرفتم که با شاعر پیشگی توأم باشد، نه سراغ لذتهای جسمانی را که برایم هیچ اهمیت نداشت. من سراپا در طلب «عشق» بودم، زیرا فقط يك عشق احساساتی و رؤیا انگیز میتوانست عطش قلبی و روحی مرا فرونشاند.

از نخستین روزهای اقامت خودم در «سورتنه» متوجه زن جوانی شده بودم که غالباً در گردشهای خویش

با او برخورد میکردم . این زن از همان برخورد اولین ، در من اثر بسیار کرده بود . هر بار که او را میدیدم بی اختیار با خود فکر میکردم که چقدر خوب است چنین زنی آدم را دوست داشته باشد . در سراپای او هرچه بود بنظرم لطیف و زیبا می آمد ، و واقعاً هم اینطور بود . مثل این بود که او را درست بقالب ایدآل و آرزوی پنهان من ساخته بودند . همیشه تا مدتی دراز بعد از برخورد با او ، خاطره چشمان زیبای او دردل من بیدار میماند ، بطوریکه چندین بار بعقب سر برمی گشتم و به کالسکه ای که او را از من دور میکرد مینگریستم .

زیبای ناشناس همیشه مثل من تنها بود و چنین مینمود که بعکس من خودش خواستار این تنهائی است ، زیرا وی در ویلای مجلل و زیبایی که در سورته داشت تنها زندگی میکرد . من این نکته را طی تحقیقاتی که محرمانه درباره او کردم ، دریافتم . علاوه براین فهمیدم که این خانم فرانسوی است و مادام «س ...» نام دارد .

مادام س ... از آنوقت جای ثابتی برای خود در قلب من باز کرد . لطف و جاذبه فراوان او از یکطرف ، گوشه گیری و تنهائی این خانم جوان و خوشگل در این شهر غریب و زیبا از طرف دیگر ، وی را در نظر من با هاله ای مرموز آراسته بود که جاذبه و گیرندگی او را برای من خیلی بیشتر میکرد ، بدین جهت روزی که من او را ، برای اولین بار ، در کالسکه کوچکش با آقای نسبتاً جوانی همراه دیدم خیلی تعجب کردم .

مادام س ... با این آقا با حرارت بسیار حرف

میزد ، و دیدار این منظره مرا بی‌اختیار ناراحت کرد . البته این ناراحتی من بیجا بود ، زیرا ممکن بود این مرد آشنائی باشد که در سورتته با وی ملاقات کرده است و هیچ رابطه قلبی بین آنها نباشد . از این بالاتر ممکن بود این آقا ، برادر یا شوهر این خانم باشد .

شب آنروز فهمیدم که این احتمال آخری من درست نبوده ، زیرا مردی را که برادر یا شوهر آن خانم پنداشته بودم در کنار در مهمانخانه دیدم که با دربان حرف میزد . بدفتر مهمانخانه رفتم و از هویت آن آقا سؤال کردم . معلوم شد تازه وارد «شارل ب ...» نام دارد و ساکن اتاق ۴۳ یعنی اتاق دیوار بدیوار اطاق من است . بنابراین من همسایه «رفیق» مادام س ... بودم .

اول کار ، خودم از چنین فکری بدم آمد . بخود گفتم : «باین آسانی قضاوت نباید کرد . آخر هر مردی که با زنی در کالسکه بنشیند و با او حرف بزند ، که «رفیق» او نیست» .

اما اندکی بعد ، دریافتم که سوء ظن من چندان هم بیجا نبوده است . معلوم شد که آقای شارل ب ... در اینجا با مادام س ... آشنا نشده ، و دوست ساده او هم نیست ، زیرا نزدیکی و صمیمیت کاملی که بین آن دو وجود داشت از حد روابط معاشرت عادی و دوستانه تجاوز میکرد .

آقای ب ... تقریباً تمام اوقات روز خود را در ویلای مادام س ... میگذرانید . چندبار او را دیدم که زنگ در ویلا را میزد . شام را در ویلای مادام س ... صرف میکرد و با احتمال قوی تا دیروقت در آنجا میماند ،

زیرا غالباً چند ساعت بعد از نیمه شب بود که باطاق خودش ،
در همسایگی اطاق من ، میآمد و میخواست .

نمیدانم آیا باید اعتراف کنم که شبها آنقدر
در رختخواب بیدار میماندم و باین پهلوی و آن پهلوی
میغلطیدم تا صدای باز و بسته شدن در اطاق همسایه را
بشنوم و بفهمم که او بالاخره از خانه مادام س ... بازگشته
است ؟

دیگر برای من تردیدی نمانده بود که عاشق
مادام س ... شدهام ، زیرا سخت باین مرد ناشناس حسادت
میکردم . اما حسادت من صورت غریبی داشت . من نه تنها
ازاینکه این مرد معشوقه‌ای بدین خوشگلی و جذابی دارد
بدو رشک میبردم ، بلکه اوقاتم ازاین تلخ بود که چرا این
مرد معشوقه زیبایش را با آن حرارت و اشتیاقی که باید
دوست داشته باشد دوست ندارد . عاشق راضی ، غالباً
خودخواه و بی‌اعتنا میشوند . و اتفاقاً آقای ب ... همینطور
بود .

ولی آیا لااقل خودش بدرجه خوشبختی خویش
واقف بود ؟ اوه ! اگر چنین سعادت را نصیب من کرده
بودند ، با چه حق شناسی و حرارتی از آن استقبال میکردم
و با چه شوری قدرش را میدانستم !

این فکر من باعث میشد که هرروز از روز پیش ،
ازاینکه آقای ب ... اینقدر خونسرد و آرام است و اثری
از خوشبختی درونی خویش نشان نمیدهد ، اوقاتم از دست
او تلخ شود .

برای اینکه در این باره راحت تر و فارغ البال تر فکر کنم غالباً به نارنجستان زیبائی میرفتم که صاحب آن در مقابل پول مختصری بمن اجازه میداد در آنجا آزادانه گردش کنم و هر قدر دلم میخواست پرتقال و نارنگی بخورم . اما بیشتر اوقات من اصلاً دست به میوه ها نمیزدم، زیرا ترجیح میدادم که زیر شاخه درختی بنشینم و از عطر دلپذیر تلخ و شیرینی که از شکوفه های آن در فضای نیمگرم زیر درخت پراکنده میشد سر مست شوم .

خاموشی عمیق اطراف برای من بسیار مطبوع بود و مرا در رؤیا های دور و درازم کمک میکرد . مخصوصاً از آن جهت از این نارنجستان خوشم میآمد که فقط يك دیوار کوتاه بین آنجا و ویلای زیبای مادام س .. فاصله بود و من از همانجا که نشسته بودم ، میتوانستم از لابلای درختها ساختمان ویلا را ببینم .

یکروز پیش از ظهر که در جای همیشگی خودم سرگرم خیال بودم از آن سوی دیوار ، در ویلای مادام س ... صدای پا و صدای حرف شنیدم و فوراً حس کردم که این صدا از جانب مادام س ... و مسیوب ... میآید . بی اختیار از جا بلند شدم . میدانم که خیلی مؤدبانه تر و منطقی تر بود که یا فوراً از آنجا دور شوم و یا بوسیله ای حضور خود را در آن نزدیکی بدانان اطلاع دهم، اما يك حس خاص کنجکاوی مرا بر جای خود نگاهداشت و به «استراق سمع» واداشت . اندکی بعد گفتگوئی که در جریان بود قطع شد ، اما صدای پا همچنان بطرف دیوار نارنجستان نزدیکتر میشد . ناگهان هر دو ایستادند و این

بار صدای خشم‌آلود خانم س ... برخاست که میگفت :
 - شارل ، خودتان میدانید که این توقع شما
 بیفایده است . مرا مجبور میکنید که بار دیگر آنچه را که
 دیشب بعد از شام گفتم تکرار کنم . بهر حال صریحاً
 میگویم که تصمیم من درین مورد قطعی و تغییر ناپذیر
 است .

لحن صدای او خشن و خشك شده بود . دوباره
 گفت :

- شارل ، صلاح هر دوی ما اینست که دوستانه از
 هم جدا شویم . شاید یکروز بتوانیم بصورت دو دوست
 صمیمی در آئیم ، اما برای اینکار وقت و مرور زمان لازم
 است ، تا من بتوانم خاطرهٔ عشق شما ، یا لااقل آنچه را که
 شما عشق خودتان مینامیدید فراموش کنم .

صدای مادام ماس ... خاموش شد ، اما گوئی هنوز
 تلخی آمیخته با نیشخندی که در آخرین کلمات او احساس
 میشد در فضا باقی مانده بود . من منتظر شنیدن اعتراضی
 از جانب آقای ب ... بودم ، اما بار دیگر صدای خشم‌آلود
 مادام س ... را شنیدم که در دنباله سخنان خود میگفت :

- شما ادعا میکنید که مرا دوست دارید . شاید
 هم اینطور باشد اما من عشق را بدین صورت نمیخواهم .
 بلی ! شما برای دیدن من مسافرت کرده و بدینجا آمده‌اید؛
 من از این ادب و تراکت شما تشکر میکنم ، و عملاً هم نشان
 داده‌ام که از این توجه شما حقشناس هستم ، ولی حالا
 دیگر هر چه میان ما بوده تمام شده . من و شما دوباره باید
 هر کدام براه خودمان برویم . شما اینطرف دیوار ، من

آنطرف دیوار ...

از این حرف قلب من بی اختیار به تپش افتاد . در نظر خودم مجسم کردم که اکنون این دونفر هردو در آن طرف دیوار ، روبروی هم ایستاده اند . یکی خشمگین است و دیگری شاید در مقابل او بزانو افتاده باشد ، و من یقین داشتم که تا چند لحظه دیگر صدای مرد را خواهم شنید که دست بتقاضا و التماس خواهد کرد . یقین داشتم که این مرد ، برای اینکه معشوقه زیبایش را از دست ندهد هرچه از بلاغت و فصاحت در چنته دارد بیرون خواهد ریخت ، زیرا معقول نبود که وی با تسلیم و رضا ، با خاموشی و قبول این مرخصی نامحدودی را که معشوقه وی با این خشونت بوی میداد بپذیرد . شك نداشتم که این مرد تا لحظه ای دیگر بدامن او خواهد آویخت و خود را بزمین خواهد افکند و شاید هم با سوگندها و پیمانهای خود او را باز برسر مهر خواهد آورد .

فکر آشتی این دو برای من تحمل ناپذیر بود . برای اینکه ناظر چنین صحنه ای نشوم ، دیگر بر جای خود نماندم . بشتاب براه افتادم و بسمت در نارنجستان رفتم ، و بقدری عجله داشتم که حتی به سلام وعلیک « بابا پیتر » صاحب باغ که دلش میخواست بامن « خوش و بش » کرده باشد جواب ندادم . بابا پیتر با پولهایی که من خورد خورد بدو داده بودم يك ساعت مچی نیکی خریده بود و اصرار داشت که آنرا بمن نشان دهد . من فقط نگاهی بساعت او انداختم و دیدم که هردو عقربه ساعت روی دوازده بود .

برای رفتن از نارنجستان بابا پیتر و بهمانخانه
 بلاتستا می‌بایست از کنار ویلای مادامس ... بگذرم. درست
 در همان لحظه که بمقابل در ویلا رسیدم ، در باز شد و
 مسیوب ... بیرون آمد . بدیدن او ناراحتی عجیبی در خود
 احساس کردم و بی‌اختیار نگاه بزمین افکندم ، زیرا
 نمیخواستم در چهره او اثر نومیدی ناشی از قطع رابطه‌ایرا
 که اندکی پیش شاهد غیر ارادی آن بودم ، منعکس بینم .
 فکر میکردم که توجه بچهره‌ای که در خطوط آن اثر
 طغیان احساسات و هیجانات جانکاه و کشنده درون
 پیداست ، خودش نوعی پرده دری و پستی است . باین
 وصف ، یکبار دیگر حس کنجکاوی بر تمام احساسات
 دیگر من غلبه کرد و من دزدانه سربلند کردم و از زیر
 چشم نگاهی بدو افکندم .

اوه ! تراکت و ترس من بکلی بیمورد بود ، زیرا
 در قیافه مسیوب ... حالتی جز خونسردی و آرامش کامل
 دیده نمیشد . وقتی که در ویلا را پشت سر خود بست ، قوطی
 سیگارش را از جیب بیرون آورد و خیلی آرام ، از میان
 آن سیگاری انتخاب کرد ، سپس کبریتی کشید و سیگار
 را روشن کرد و بعدهم با همان خونسردی کبریت را
 خاموش کرد و بعد بدورش انداخت . در سراپای او هیچ
 اثری که حاکی از گذراندن يك بحران شدید روحی و
 قلبی باشد پیدا نبود . حتی وقتی که از برابر او گذشتم
 وی با تراکت و ادب تمام کلاهش را برداشت و بمن سلام کرد .
 نه ! آقای شارل ب ... کاملاً خونسرد و آرام بود
 و در تعادل فکری او کمترین خللی روی نداده بود !

از خود پرسیدم : « آیا با مادام س ... آشتی کرده ؟ » اما این احتمال بنظر خیلی بعید بود، زیرا مدتی که وی برای رسیدن به در ویلا لازم داشت درست همان اندازه بود که بین عزیمت من از نارنجستان و رسیدنم بدینجا فاصله شده بود، بنابراین وی بعد از آخرین صحبت‌های مادام س ... دیگر حرفی نزده و گفتگوئی نکرده بود . آیا این خونسردی او دلیل بر آن بود که به تکرار این قبیل صحنه‌های قهر و آشتی از جانب معشوقه‌اش عادت دارد ؟

این احتمال هم بنظر من خیلی بعید می‌آمد ، خودم شاهد سخنان مادام س ... بودم و میدانستم که در گفته او چنان صراحت و قطعیتی وجود داشت که بهیچوجه احتمال آنکه نظر وی تغییر کند نمیرفت . بنابراین فقط يك راه حل دیگر میماند ، و آن این بود که از دست دادن این زن برای او هیچ اهمیتی ندارد و هیچ تأسف یا نگرانی برایش همراه نیاورده است .

این نظر من ازین جا تأیید شد که وقتی که من ، بعد از گردشی آمیخته با خشم و ناراحتی ، که برای تسکین هیجان اعصابم لازم داشتم ، به مهمانخانه بازگشتم ، او را در پشت میز همیشگی خودش دیدم که با اشت‌های تمام مشغول صرف غذا بود در صورتیکه من نتوانستم حتی يك لقمه نیز بخورم . در تمام مدت ناهار از زیر چشم بدو نگاه کردم ، وحس کردم که اندك اندك کینه شدیدی نسبت بدو پیدا کرده‌ام . مخصوصاً از این جهت اوقاتم تلخ بود که چرا باید زنی چون مادام س ... این مرد را بدین اندازه دوست داشته باشد . چرا باید بدو لبخند زده باشد . چرا باید این

مرد لب های گلگون هوس انگیز این خانم را بوسیده باشد ، چرا باید اندام موزون و مرمهرین و نرم این زن که معبود من وزیباترین زن این ناحیه بود ، مست و بیخبر در آغوش این مردی افتاده باشد که حالا از دست دادن او را با منتهای خونسردی و بی اعتنائی تلقی میکند . چرا باید چنین زنی از دست این مرد رفته باشد ، و او با این آسودگی و بیخیالی کتلت خودش را پاره کند و گیلای های شراب اعلای ناپل را سرکشد .

غرغرکنان گفتم : « ای سرنوشت ، توهم از همه ما احمقتر و بیمغزتری انگور خوب را نصیب شغال میکنی و بهترین نعمت های دنیا را بآنهائی میدهی که کمترین نعمتها هم برایشان زیاد است .

زنهای باین خوشگلی را قسمت این جور آدمها میکنی که نه قدر وصال را می فهمند ، نه از جدائی رنج میبرند ! »

تمام مدت روز ، همین فکر در سر من بود . چندبار دیگر ، با شارل ب ... بر خورد کردم . یکبار او را دیدم که کاغذی را بصندوق پست می انداخت . یکبار دیگر دیدم که در ایوان زیبای مهمانخانه نشسته بود و دریا را تماشا میکرد و گیلای لیکوری را آهسته آهسته سر میکشید . یکبار دیگر هم او را بر سر میز شام دیدم که با همان قیافه آرام و خونسرد ، قیافه ای که نه زشت و نه زیبا ، نه پیر و نه جوان بود ، ولی آرامشی در آن هویدا بود که مرا لحظه بلحظه خشمگین تر و ناراحت تر میکرد ، مشغول شام خوردن بود .

يكدفعه ديگر نيز بفكر او افتادم ، و آن موقعی بود که در بستر خودم صدای باز و بسته شدن در اطاق اورا شنيدم . اين بار ، حس اينکه همسايه اين مرد هستم بقدری ناراحتم کرد که بلند شدم و لباسم را پوشيدم و کلاه را از جا رختی برداشتم تا از اطاق بيرون بروم . اما هنوز دررا نگشوده بودم که از اطاق مجاور ، از اطاق مسيوب... سه بار پياپی صدای شليك گلوله شنيدم . بی اختيار در را باز کردم و باطاق همسايه جستم. در اولين نگاهی که بدرون اطاق افکندم ، اورا ديدم که روی صندلی راحتی نشسته و خودش را کشته بود .

مثل همیشه شيك و آراسته بود . فقط لکه خونی بر پيراهنش ديده ميشد و سرش روی دسته صندلی فرو افتاده بود . اما در قيافه او ، در صورت او ، اثر پريشانی و ياسی چنان تلخ ، چنان کشنده ديده ميشد که بی اختيار ، چنانکه گوئی ميخواهم از خطای خودم معذرت بطلبم ، کلاه را با احترام از سر برداشتم و سر فرود آوردم .



خاتم ناخدا

از :

کارکاویتس

Andrei Karkavitsas

کارکاویتساس

«آندره کارکاویتساس» Andrei Karkavitsas (۱۸۶۶-۱۹۲۲)

از نویسندگان برجسته و معروف نیمه اول قرن بیستم یونان است. وی در پلوپونز، شبه جزیره جنوب یونان متولد شد و تحصیلات خود را در رشته پزشکی در آتن انجام داد. وی در همین ضمن مطالعات اجتماعی دقیقی کرد که مایه اصلی نوشته‌ها و داستانهای او شد. آن چیزیکه مخصوصاً برشد فکری او ازین حیث کمک کرد، سفرهایی بود که وی در مدت سه سال، بعنوان پزشک نیروی دریائی، در کشتی مسافری بین ماری و دریای سیاه انجام داد. در آنجا بود که او با دریا و خطرات و حوادث گوناگون آن آشنا شد. خاطرات وی ازین سفرهای دریائی بصورت داستانهای زیبایی در دو جلد کتاب معروف «زندگی دریائی در شرق و غرب» جمع‌آوری شده که داستان «خانم ناخدا» از آن نقل شده است. از «کارکاویتساس» آثار متعدد دیگر انتشار یافته که مهمترین آنها عبارتند از: قصه‌ها، عشقهای قدیمی، دختر روستائی، باستان شناس، همه این آثار ادبی، در یونان با استقبال بسیار مواجه شده‌اند. از چند سال پیش از جنگ جهانی اول، کارکاویتساس دست از فعالیت ادبی برداشت و زندگی گوشه‌گیرانه‌ای در پیش گرفت، و بعد از جنگ در آتن مرد.

همه ما بناخدای خودمان حسادت می کردیم .
البته بخودش حسادت نمی کردیم ، زیرا نه جوان بود ،
نه زیبا . اما به سه چیز او حسد میبردیم : به قلب خوبش ؛
بناوچه تندروش ، بزن خوشگلش .

پیرزنهای جزیره که برای خواستگاری نزد
خانواده دختری میرفتند ، در توصیف داماد میگفتند :
بخوبی « ناخدا پالومبا » است . ملوانان ، برای اینکه
کشتی عالی و تندروی را وصف کنند ، میگفتند : مثل
ناوچه « ناخدا پالومبا » میماند . جوانها نیز ، وقتی که
میان خود از معشوقه هایشان صحبت میکردند ، آهی
میکشیدند و میگفتند : بخوشگلی زن « ناخدا پالومبا »
است .

ناخدا پالومبا ، و کشتی او ، وزن خوشکل او ؛
در همه جزائر دوازده گانه « دودکانر » معروف بودند .

آن روز ناخدا پالومبا موقعی که زنش را بکشتی میبرد، بمن گفت :

– یادت نرود که مثل تخم چشمت از او مواظبت کنی . تمام دنیا برای من یکطرف ، او یکطرف . نمیدانی که من حتی از فکر آنکه یکروز مجبور شوم او را بگذارم و خودم تنها بسفر بروم ، چقدر وحشت میکنم .

ناخدا حق داشت ، زیرا در شصت سالگی تصمیم بزن گرفتن گرفته بود . بهتر بگویم تصادف کارها را رو براه کرده بود . یکروز که در یکی از جزائر یونان مشغول گردش بود ، چشمش به « هلن » افتاد ولرزشی در سرپای خود احساس کرد . مثل این بود که ناگهان پرده‌ای از برابر چشمان او فرود افتاد ، وزندگی برایش رنگ تازه‌ای بخود گرفت . نگاه چشمهای سیاه دختران جوان ، در روح او ، کار عصای موسی را کرد ، زیرا بااین يك نگاه دل ملاح سرسخت که عمری از زناشوئی خودداری کرده و آزادی خود را لجوجانه حفظ کرده بود بدام افتاد . اندام لطیف و مرمرین هلن زیبا که مثل ماهی در میان امواج میلغزید و صدای خنده شیرین او که در فضا طنین میافکند، ویرا همراه خود بدنیا ئی برد که فقط از رؤیا وهوس و لذت ساخته شده بود .

همان روز وی بسراغ مادر پیره‌لن رفت و بدو گفت :

– کشتی قشنك ، زن ناخدای قشنك میخواهد . بدین جهت من بخواستگاری دختر خوشگل شما آمده‌ام . اگر خدا بخواهد و شما موافقت کنید ، فردا مراسم عقد را

انجام خواهیم داد .

پیرزن ، که مثل همه از مقام بزرگ ناخدا باخبر بود خنده کنان گفت :

— خدا این عروسی را مبارك كند .

مادر هلن ، شوهرش را در جوانی از دست داده و از آن پس در طول سالهای دراز از سختی معاش رنج بسیار کشیده بود ، ولی تمام این رنج را تحمل کرده بود تا دخترش مثل دسته گل روز بروز شگفته تر و زیباتر شود . البته هیچوقت فکر آنرا که این دختر را بمرد مسنی شوهر دهد نکرده بود ، ولی بدیدن ناخدا و خواستگاری او ، با خود گفت : « جوان نیست ، اما ناخدا پالومبا است . مگر ناخدا پالومبای دیگری هم پیدا میشود که آدم دخترش را بدو شوهر دهد ؟ دخترك با این ازدواج از مال و نعمت دنیا بی نیاز خواهد شد » .

ناخدا پالومبا باهلن عروسی کرد ، و هنوز به بندر «سورا» نرسیده بود که ثروت هنگفتی را صرف تهیه وسائل آرایش او کرد . و قتیکه همه اثاثه خریداری شده را برای زنش برد ، با چشمانیکه از شوق اشك آلود شده بود بدو گفت :

— زن من ، زن خوشگل و عزیزم . از همه اینها استفاده کن و مثل خورشید زیبا باش و نور بیفشان . اگر اینها کافی نبود ، برایت بازهم میخرم .

هلن جوابی نداد ، اما با حرص و ولع فراوان بهدایای شوهرش نگریست . و قتیکه همه آنها را جابجا

کرد ، لبخندی زد که در آن یکنوع تلخی خاصی نهفته بود .

در کشتی ، ما رویهمرفته شش نفر بودیم . ناخدا و منشی او ، مأمور فنی و من و دو ملاح از اهالی جزیره میکونوس . «پیرزومبرس» منشی ناخدا ، ملوان و فرمانده ما و بطور کلی روح و زینت کشتی ما بود . جوانی بود که هنوز سبیلهایش کاملاً نروئیده بود . پیشانی بلند و گیسوانی سیاه و حلقه حلقه داشت . قوی و ورزیده بود و سرپای او ترکیبی بود از آراستگی و نیرومندی . اگر اختیار بدست مادر پیر هلن بود ، قطعاً آرزوئی جز آن نداشت که چنین مردی را داماد خودش کند . هلن نیز اولین بار که او را دید ، عقیده مادرش را پیدا کرد . وقتی که بدرون اطاق آراسته و زیبای خودش رفت ، لباسهای رنگارنگ و گرانبهارا از تنش بیرون آورد و با جواهرهای مختلف در جعبه و قفسه گذاشت ، و خودش نیمتنه سفید و دامن قرمزی پوشید و بروی عرشه کشتی آمد . او ، خدایا ! مثل این بود که در غروب آفتاب ، فرشته‌ای از فرشتگان زیبای آسمان از میان ابرها بعرضه کشتی ما افتاده یا یکی از پریهای دریائی از میان امواج بدین کشتی پناه آورده بود ! در آن لحظه ، زندگی یکنواخت و خسته کننده ما تغییر کرد و همه چیز برای ما پراز لطف و صفا شد . در اینکار هلن شخصاً نیز نقش بزرگی داشت ، زیرا تمام کشتی را مثل خانه خودش زینت کرد . از صبح تا شام در طبقات و اطاقهای مختلف بالا و پائین میرفت و همه جا را میآراست و پر از گل و سبزه میکرد . بتختخوابهای ما ،

اطاقهای ما ، آشپزخانه کشتی ، بهمهجا سرکشی میکرد . لباسهای همه را تمیز و مرتب میکرد و با حرفهای شیرین خودش ناراحتی را از دل ما بیرون میبرد . مثل این بود که پرنده‌ای از بهشت آمده بود تا با آواز دلپذیر و پروبال رنگارنگ خود برای ما امید و نشاط ارمغان آورد و خستگی را از تنمان بیرون ببرد .

هر صبح آرزو میکردیم که هیچوقت شب نشود ، و هر شب به آسمان مینگریستیم که زودتر صبح شود و هلن از اطاقش بیرون آید . وقتی که در مقابل نگاههای پر اشتیاق ما ، دامن قرمز هلن روی عرشه نمایان میشد ، ناگهان عطر و حرارت همه جا را فرا میگرفت . اما بالاخره آسمان تیره و تار شد و ابری روی آنرا فرا گرفت : البته نه آن آسمانی که در بالای دریای مدیترانه، روزها فیروزم گون بود و شبها پر از اختران درخشانی میشد که تا صبح بروی ما چشمک میزدند .

آن آسمانی که تیره شد ، پیشانی ناخدا پالومبا بود ، زیرا ناخدا نمیتوانست خودش را راضی کند که هلن نسبت بهمۀ ما اینقدر محبت و لطف داشته باشد . او میخواست زنش مخصوص خودش باشد ، و دیگران سهمی از آنهمه عطر و لطف و حرارت نداشته باشند . روزهای اول شکایت و غرغر کرد . بعد دهانه را محکم کشید ، آخر با صراحت فرمان داد :

— هلن ، تو حق نداری از راهرو خودمان در عرشۀ کشتی بقسمت دیگر بروی .
و برای آنکه حد فاصلی معین کرده باشد ،

دیواره‌ای تیره میان عرشه کشتی و سایر قسمت ها کشید .
یکی از دو طرف این دیواره را بهشت و دیگری را جهنم
کرد .

هلن اول اوقاتش تلخ شد . اشکریزان گفت :
— تو پیرمرد لعنتی زندگی را بر من تلخ کرده‌ای .
من کبوتر بودم که تو از آشیانم بیرون آوردی و حالا
داری بصورت کلاغی در می‌آوری .

اما این اوقات تلخی هلن چندان طول نکشید ،
و چند روز بعد دوباره صدای خنده‌های مستانه او در کشتی
طنین انداز شد . دوباره هلن مثل فرفره در کشتی بچرخ
زدن پرداخت ، و پرده‌ایکه بنظر ناخدا غیر قابل عبور
آمده بود در مقابل اراده زن بصورت حجابی نامرئی
درآمد .

هر روز صبح زود ، وقتی که ناخدا از بیدار خوابی
شبه‌ها خسته شده و بخواب سنگینی فرو میرفت هلن بعرشه
کشتی می‌آمد و با ما در شستشوی کشتی شرکت میکرد .
پریده رنگ و ترو تازه ، مثل يك گل معطر بامدادی ،
بسراغ ما می‌آمد . گیسوان طلائی خودش را بدست باد
میسپرد و کنار ما مینشست . تکه‌های نیم‌تنه‌اش غالباً نیمه
باز بود و از خلال آنها بدن لطیف و مرمرینش دیده میشد .
دامن او همان دامن چسبان قرمز رنگ بود که
وقت نشستن از روی زانوانش کنار میرفت و لرزشی از
هوس درما پدید می‌آورد . مثل این بود که همراه حرکات
مستانه و دیوانه‌وار او ، آهنگهای يك موسیقی وحشی
برمیخاست و دلهای مارا میرزاند . در زیر گردن سپید او

که به مرمر حجاری شده میماند ، غالباً نگاه ما به پستانهای برجسته و موزون او خیره میشد ، اما اوبی توجه و بی اعتنا بنگاههای حریصانه ما ، مشغول سائیدن کف عرشه کشتی بود و گاه بگاه با خنده‌ای هوس انگیز به «زومبروس» میگفت :

– آقای منشی ، چرا بمن هم مثل سایر کارکنان کشتی مزد نمیدهید ؟

وقتی که به منشی خوش اندام و زیبایی ما نگاه میکرد ، چنان محو دیدار او میشد که غالباً یادش میرفت نظر از او برگیرد . درست حالت زنبور عسلی را پیدا میکرد که میخواهد برگلی بنشیند . ولی ناگهان متوجه خودش میشد و انگشت بربل میگذاشت تا مارا بسکوت دعوت کند ، و آنوقت با شتاب بلند میشد و بسمت اطاق خویش میرفت تا پیش از پیدا شدن ناخدا به بستر برود . بارفتن او ، دریچه‌ای که از بهشت بروی ما باز شده بود بسته میشد ، فقط ما شیطانهای که از بهشت رانده شده بودیم ، ناراحت و افسرده بیرون در میماندیم .

خورشید بالای سر ما طلوع میکرد ، ولی نور آن به اطاق ناخدا میتافت . آنجا تبدیل بموسیقی و خنده و آواز میشد ، و اینجا چیزی جز کار و خستگی روزانه باقی نمیماند .

با این ترتیب بود که مایکروز بامداد خیلی زود ، به «گالیپولی» رسیدیم . حقیقت را بخواهید ، برای ما روز نشده بود ، زیرا کشتی ما همچنان در درون مه غلیظی

حرکت میکرد که تمام دریای مرمره را فرا گرفته بود .
 ما نه زمین را میدیدیم و نه دریا را ، فقط يك مناره مسجد ،
 يك خانه كوچك ساحلی و يك آسیای بادی از میان مه
 تیره بطور خیلی مبهم پیدا بود . اندکی بعد ، مه غلیظ ،
 این منظره مبهم را نیز از نظر ما محو کرد و کشتی مارا ،
 بی آنکه بدانیم کجا هستیم و بکدام طرف میرویم ، در میان
 پرده ای تاریك و تیره پوشاند .

برای کشتی هیچ چیز خطرناکتر از آن نیست که
 خودش را در يك فضای محدود ، که دوطرف آن خشکی
 و صخره است ، در چنین حالی گرفتار بیند ناخدا بیش از
 همه ما متوجه وخامت وضع شده و با شتاب در مقرر
 فرماندهی خود جای گرفته بود . من بفرمان او زنگ
 آماده باش را بصدا درآوردم و بلافاصله همه ما در محل
 کار خویش جای گرفتیم ، زیرا حس خطر و ترس همه ما را
 بهم نزدیک کرده بود . ناخدا ، با جملات کوتاه و صریح
 مخصوص فرماندهان کشتی ، فرمان داد : « کشتی را نگاه
 دارید ، مراقب تصادف با صخره باشید » .

این فرمان ، دهان بدهان ، برسم ملوانان ،
 تکرار شد . فقط مه تیره همچنان خاموش ماند و لحظه
 بلحظه بخار سرد و تاریك خود را که گوئی نفسی بود که از
 دهان دیوی کوه پیکر بدر میآمد ، غلیظتر و سنگین تر
 کرد .

وحشت و اضطراب ما دقیقه بدقیقه زیاده تر میشد .
 دریا با صدائی موخش میخروشید و غریو کرکننده آن
 پشت مارا از ترس میلرزانید . بالای سر ما گاه بگاه برقی

میدرخشید و در دنبال آن غرش رعد ، مثل غریو هزاران توپ که از آسمان شلیک شده باشد ، همه جا را بلرزه میآورد .

من پیوسته زنگ خطر را بصدا در میآوردم و پیاپی فرمانهای ناخدا را به افراد ابلاغ میکردم . اما درست در میان دو صدای زنگ ، ناگهان از پهلوی خود ، کنار سکان کشتی ، صدای خنده لطیفی شنیدم . بدقت گوش فرا داشتم ، زیرا این خنده شیرین و مستانه را خوب میشناختم . یکبار دیگر شنیدم که صاحب آن خندید و در دنبال آن صدای خوش آهنگ او بگوشم رسید که با سرمستی میگفت :

– اوه ! چه خوب است . چقدر دلم میخواست همیشه ، همیشه بهمین حال بمانم !
صدا ، صدای خانم ناخدا بود . در دنبال آن صدای دیگری که مال منشی ناخدا بود برخاست که میگفت :
– چرا همیشه ؟

– برای اینکه همیشه همینطور تنها بمانیم . در تمام دنیا تنها باشیم و هیچکس کاری بما نداشته باشد .

سعی کردم در تاریکی این دورا ببینم ، اما مه بقدری غلیظ بود که هیچ چیز پیدا نبود . بااین وجود نزدیکی صدای آن دو نشان میداد که فاصله ما بیشتر از چند قدم نیست . ناگهان صدای ناخدا بلند شد که «موس» جوان ترین ملوان کشتی را بنزد خود می طلبید . فرمان ناخدا بما فهماند که وی از امید آنکه باد مساعد يك لحظه مه غلیظ را برطرف کند و راه مارا نشان دهد ، مأیوس شده

و برسم قدیمی ملوانان در صدد برآمده است که شمع مقدس را که همیشه در کشتی‌ها هست ، بدست جوانترین ملوان کشتی روشن کند ، زیرا عقیده ملوانان اینست که مه و طوفان در مقابل این شمع تاب پایداری ندارند .

ملوان باطاق دعا رفت ، لباس های مخصوص روزهای یکشنبه را پوشید و شمع را در جعبه‌ای نهاد و آنرا با نخ پائین فرستاد تا شمع به محاذات سطح آب رسید .

میخواهید باور کنید ، میخواهید باور نکنید ، یا میخواهید آنرا صرفاً اثر تصادف و اتفاق بدانید ، بهر حال قسم می‌خورم که در همان لحظه‌ای که شمع بآب دریا رسید ، بادی تند برخاست و مه را از اطراف ما دور کرد . چند دقیقه گذشت ، و دراین مدت مرتباً مه کمتر شد ، و بالاخره از پس ابرهای غلیظ ، نور کمرنگ خورشید بروی ما تافت .

اندك اندك این نور زنجیر کشتی ، سپس طنابها ، و آخر سر دکل را روشن کرد اما همراه این روشنی نجات‌بخش ، پرده از روی رازی که میبایست پنهان بماند نیز برداشت . درست در زیر پای ناخدا ، غرفه کوچکی را روشن کرد که عشاق جوان بدان جا پناه برده و دور از انظار ، سرمست و بیخبر ، در آغوش هم افتاده بودند .

هنوز من درست بدین منظره خیره نشده بودم که در عقب سر خودم صدای غرشی خشم‌آلود و دیوانه‌وار شنیدم . گوئی دیوی بود که از میان امواج بسوی ما خزیده بود . اما این غرش از دیو نبود ، از ناخدا پالومبا بود که

خود را از مقرر فرماندهی بسمت عشاق پرتاب کرده بود و عشاق بمحض اینکه این غرش او را شنیدند دریافتند که پرده بهشت آنها پاره شده و فرشته‌ای که پاسدار دلدادگان است ، بالهای رازپوش خویش را از بالای سر آنها کنار برده است .

پیش از آنکه ناخدا بدانان برسد ، فریاد منشی در گوشه‌ای طنین انداخت که میگفت :

— بیا ، همراه من بیا !

و بلافاصله وی خودش را بدریا انداخت . هلن نیز جستی زد تا در دنبال او خودش را بآب بیندازد ، اما بدیدار امواج سرد و خروشان لحظه‌ای مردد و وحشت‌زده برجای ایستاد . در همین يك لحظه بود که ناخدا بدو رسید و بادست قوی خود موهای طلائی او را گرفت و بعقب کشید . اما پیش از آنکه نتیجه کشمکش این دو معلوم باشد ، کشتی مثل تخته پاره‌ای سراپا تکان خورد و ناگهان صدای انفجار موحشی برخاست و قطعات تکه‌پاره کشتی ، مثل ذرات کاه بهوا پرید . بعدها ما فهمیدیم که درین لحظه کشتی ما بیک کشتی بخاری مصری که چندبار چراغهای آن در تاریکی مه غلیظ بامدادی بنظر ما آمده و باز ناپدید شده بود ، تصادف کرده است .

از آن بعد دیگر هیچ خبری از بازماندگان کشتی واز عشاق آن بمن نرسیده است . نمیدانم منشی ناخدا چه شد ؛ بدتر از آن نمیدانم زن زیبای ناخدا ، زنی که هنوز یاد گیسوان طلائی و نگاه پر وعده و سینه مرمرین وزانوان سپید و هوس‌انگیز و مخصوصاً یاد خنده‌های

مستانه‌اش دل مرا میلرزاند چه سرنوشتی یافت .
 شاید بالاخره این دو دل‌داده توانستند بساحل
 نجات برسند و در یکی از نقاط دور افتاده سرزمین عاشق
 پرور یونان در آغوش هم بیفتند - شاید هم بوسه سوزانی
 که در عرشه کشتی از هم ربودند ، آخرین بوسه عشق و
 وصل آنها بود .

اما از خود ناخدا بی‌خبر نیستم . زیرا چندی
 پیش بود که او را در کنار ساحل ، تنها و خاموش دیدم
 که دست چپ خود را از دست داده بود و مثل وحشیان از
 همه دوری میگرفت .

دیگر از آن سه چیزی که همیشه در نزد او مورد
 حسد و غبطه ما و دیگران بود هیچ باقی نمانده بود ؛ از
 قلب خوب او اثری نبود ، کشتی تند روش برای همیشه
 از میان رفته بود وزن خوشگلش ، زنی که مثل همه زنان
 خوشگل آرامش زندگی خود و کسانش را بهم زده بود
 او را برای ابد ترك گفته بود .



خج

از:

ویکتور شولنوی

Victor Szolnoki

ویکتور شولنوکی

ادبیات قرن بیستم مجارستان ، یکی از رشته های جالب ادبیات اروپائی است . شاید علت اساسی این جنبه خاص ادبیات مجار این باشد که نویسندگان مجار ، روح شرقی را که از نژاد خود بارث برده اند با ذوق و طرز فکر داستان نویسی اروپائی در آمیخته اند . بدینجهت ادبیات مجار ، در دوره جدید آثار برجسته ای مخصوصاً در رشته رمان ونوول پدید آورده که بقالب زبانها ترجمه شده است .
که بغالب زبانها ترجمه شده است .

« ویکتور شولنوکی » Victor Szolnoeki یکی از نویسندگانی است که سهم بزرگی در مکتب رمان وداستان نویسی نیم قرن اخیرمجارستان دارند ، وبسیاری او را اساساً موجد اصلی این تحول می شمارند . وی هم نویسنده ، هم نقاد و هم روزنامه نگار بود و در ادبیات عقیده داشت که اساس نویسندگی توجه بروانشناسی را بیشتر درموارد غیرعادی وهیجان انگیز بکار برد . داستان کوتاهی که در اینجا نقل میشود از عالیتترین نمونه های مکتب و سبک داستان نویسی اوست .

دوماه تمام این مرد ژاپنی دوست من بود . از نوکیو به بوداپست آمده بود تا گراشی دربارهٔ نهضت ملی مردم ناحیهٔ دانوب و « تیشا » تنظیم کند و ژاپن بفرستد . اسم او « آواداکاهیگازی » بود که ژاپنی معنی « کوهستان سبز مشرق زمین » میداد .

اما در سراپای او ، تنها چیزی که سبز بود همین اسمش بود ، زیرا لباس‌های او همیشه رنگهای تیره داشت و رنگ خودش طبعاً زرد بود . خونسردیش انگلیسی و عادتش بفکر کردن و سرگرم خیلل شدن آلمانی بود . شرابی هم که میخورد شراب قرمز تند مجارستانی بود . من واو ، بارها دربارهٔ نکات مختلف تلخیص و ملوراءالطبیعه و ثراد شنسی بحث و اختلاف عقیده داشتیم . همیشه نظریات او با اینجمله خاتمه می‌یافت که : « همینطور که هست از همه بهتر است » . و چون از او میپرسیدم : « بچه دلیل اینکه هست بهتر است » میگفت : « اینطور

است برای اینکه خوب است . خوب است برای اینکه اینطور است .

یکبار بدو گفتم که من عقیده ندارم آدم در کلیه کارهای خود مختار مطلق است ، ولی معتقدم که با این همه ، روح بشری دارای استقلال است . « هیگازی » ، پیش از آنکه جوابی بمن بدهد بجای يك گیلانك بطری شراب تند مجارستانی سرکشید ، بعد بجای پاسخ مستقیم داستان ذیل را برای من حکایت کرد :

من آدمی « جبری » مسلک هستم ، یعنی عقیده دارم که آدمیزاد حتی در کوچکترین و ناچیزترین کارهای خودش نیز اختیاری از خود ندارد ، و همیشه سرنخ بدست دیگری است . این قصه که برای شما میگویم ، داستانی صد در صد واقعی است ، زیرا آن را پدرم که خود شاهد واقعه بود برای من نقل کرده است .

در ژاپن شهری است بنام « کیوسین » که مردم آن همه اهل ورزش و آکروبازی هستند ، و بعملیات قهرمانی بدنی معروفند . شعبده بازان و متخصصین عملیات آکروبازی که از کیوسین بقصد سفر دور دنیا براه می افتند ، همه از طرف تماشاخانه ها و سیركها مورد استقبال قرار میگیرند .

« تاکائی سیوو » و زنش « می ناموتو » هر دو اهل کیوسین بودند . این زن و شوهر در همه شهرهای ژاپن عملیات قهرمانی خود را بمعرض نمایش گذاشته و همه جا موفقیت و پول بسیار تحصیل کرده بودند . مردم

ژاپن بمحض اینکه خبر نمایش ایشان را میشنیدند ، برای حضور در آن سرودست میشکستند .

جالب‌ترین قسمت نمایش این زن و شوهر این بود که « میناموتو » زن خوشکل « تاکائی‌سی » لباس کوتاه و نازك شنا در برمیکرد و بازوها را افقی‌وار در دو طرف سینه نگاه میداشت و در کنار تخته بزرگی میایستاد ، آنوقت تاکائی‌سی در ده قدمی او روبروی وی قرار میگرفت و در کنار دست خود سبدي میگذاشت که در آن چهل و هفت خنجر تیز ، هر کدام بیلندی يك بازو ، گذاشته بودند . این خنجرها همه با فولاد سنگینی ساخته شده بودند و تیزی آنها چنان بود که با اندك اشاره‌ای تخته‌ای ضخیم را سوراخ میکردند . هر کدام از آنها دارای دسته چوبی سبك و سفیدی بود که درست باندازه يك كف دست بود .

میناموتو در مقابل تماشاچیان با احترام خم میشد و لبخند میزد . نمیدانم شنیده‌اید یا نه که هیچ زنی در دنیا بقشنگی زن ژاپنی لبخند نمیزند ، مخصوصاً اگر این ژاپنی زن خوشگلی باشد ، و میناموتو واقعاً خوشگل بود . بهر حال میناموتو لبخندی پراز لطف میزد و بعد دستها را بهمان حال صلیب‌وار ، به تخته می‌چسبانید و خودش نیز بتخته تکیه میکرد ، آنوقت تاکائی‌سی دست بدرون سبد میبرد و در هر دست خنجری میگرفت و آنها را ب مردم نشان میداد .

سپس ، هردو را باهم ، با حرکتی شدید و ناگهانی ، بسمت زنش پرتاب میکرد : خنجرها سوت زنان هوا را میشکافتند و با نوک تیز خود ، درست مماس با بدن نیم

برهنه میناموتو ، در تخته ضخیم جای می‌گرفتند . بلافاصله دو خنجر دیگر ، و باز دو خنجر دیگر ، سوت زنان بخنجر های پیش می‌پیوستند ، و هر کدام ، در فاصله چند سانتیمتر بالا یا پائین و همیشه درست مماس با بدن میناموتو ، به تخته می‌نشستند . دیده‌اید که در نیمروز تابستان زنبورهای عسل چطور وزوزکنان بسمت کندو پرواز میکنند ؟ حرکت تند و بیایی خنجرهایی که تاکائی‌سی بسمت زنش پرتاب میکرد درست همین حال پرواز زنبورها را داشت .

وقتی که چهل و شش خنجر پرتاب میشد و دو طرف میناموتو را از فرق سر تا نوک پای او فرا می‌گرفت ، نوبت خنجر آخرین میشد . این خنجر ، در حقیقت ساطور سنگینی بود که يك بازوی دراز داشت و از فولاد آبدیده ساخته شده بود و دسته آن پوست افقی بود که با میخ‌های نقره‌ای کوفته شده بود .

هر بار که تاکائی‌سی این خنجر را بدست می‌گرفت ، بی‌اختیار فریادی از وحشت از تمام سالن برمیخاست و در دنبال آن نفس در سینه تماشاچیان حبس میشد .

در این سکوت عمیق و موحش ، همیشه قهقهه وحشیانه‌ای از دهان تاکائی‌سی برمیخاست که گوئی بوی مرگ میداد . آنوقت تاکائی‌سی جمله‌ای را که هیچوقت معنی آن برای کسی درست روشن نشده بود با صدای بلند میگفت ، و در حالیکه از شنیدن آن در چشمان میناموتو ، برای اولین بار از آغاز نمایش ، برق وحشت ، وحشی مرگبار و کشته‌میدرخشید و مانند کسی که مرگ را رو در رو دیده باشد رنگ از رویش می‌پیرید ، وی خنجر

سنگین را بجانب سمت چپ سینه او ، به نزدیکترین نقطه به پستان چپش که قلبش در زیر آن می‌تپید پرتاب میکرد و در لحظه‌ای که ساطور به‌هدف می‌خورد ، از صدها دهان ، فریادی پراز هیجان واضطراب برمیخاست . جمله‌ای که همیشه تاکائوسی پیش از پرتاب ساطور میگفت این بود « ها ! ها ! او هم همینطور پرتاب کرد ! » وقتی که این قسمت از برنامه تمام میشد ، میناموتو ، مثل اول لبخند میزد و بازوها را پائین می‌آورد و از تخته جدا میشد ، و آنوقت تا مدتی تماشاچیان با اشتیاقی آمیخته باهوس و لذت ، جای اندام او و پست و بلندیهای موزون آنرا که با تیغه‌های خنجرها در روی تخته ترسیم شده بود ، نگاه میکردند .

این برنامه همیشه با استقبال پرشوری مواجه میشد ، و هر باره پول فراوانی نصیب زن و شوهر میکرد . اما هیچ جا بقدر سانفرانسیسکو با علاقه بی‌نظیر مردم روبرو نشد . هر روز عایدی بیشتری نصیب تاکائوسی میشد و او هم این پولها را بلاانقطاع خرج میکرد .

لابد خبر دارید که در سانفرانسیسکو ، ژاپنی خیلی هست ، و میان این ژاپنها تعداد « گیشاها » ، دختران خوشگل و سهل‌الحصول از همه زیادتر است . از آن گذشته ، زنان سانفرانسیسکو نیز ، خودشان از خوشگلترین زنان امریکا هستند .

بنابر این شبها تاکائوسی ، که خودش از شامپانی و خوراک خوب محروم بود ، خوراک و شامپانی را بگیشاهای زیبا هدیه میکرد و با حرص و ولع فراوان به رقاصه

های عریان مینگریست و پشت هم اسکناسهای پنجاه دلاری خورد میکرد و سپیده صبح به خانه برمیگشت .

یکی از این روزها بود که برگشتن او بخانه ، درست با رفتن یکنفر دیگر از همین خانه مواجه شد . وی مردی قویهیکل وزیبا ، ازاهالی کالیفرنیا بود که موهای طلائی و صورتی گلگون داشت و از آنهایی بود که در این سالها در جستجوی طلا سیل آسا از اطراف و اکناف امریکا به کالیفرنیا روی آور شده بودند . تاکائیسی او را دید که از خانه خودش بیرون آمد و در دنبال او زنش را ، زن خوشگلش را دید که پشت پنجره مراقب رفتن او بود ، و موقع حرکت با نوک انگشت بوسه ای عاشقانه بسویش فرستاد .

برای اینکه بفهمید عکس العمل تاکائیسی در این موقع چه بود و چرا چنین کرد ، باید شمارا باخود بدرون پیچ و خمهای روح ژاپنی ببرم . اولین باری که من در اروپا بستنی خوردم ، تعجب کردم ، زیرا این تنقل بیمعنی و احمقانه در ژاپن اصلا وجود ندارد . نخستین عمل من در موقع خوردن بستنی این بود که بروی آن فوت کنم تا سردتر شود و بیشتر یخ بزند . این عین کاری بود که تاکائیسی کرد ، بعوض آنکه داد و فریاد راه بیندازد ، روی سردی کشنده ای که درین لحظه قلب او را فرا گرفته بود فوت کرد تا این سردی زیادتیر و کشنده تر شود . آنوقت ، بجای اینکه بدرون خانه رود و میناموتو را خفه کند ، از همانجا ، راه را برگرداند و بسمت مهمانخانه ای رفت و در آنجا اطاقی گرفت و خوابید . زن او میدانست که

تاکائی سی امروز بخانه باز نخواهد آمد ، زیرا او را لحظه‌ای قبل از حرکت ، درست در آن لحظه‌ای که نباید ببیند ، دیده بود .

شب ، تاکائی سی خونسرد و خاموش ، مثل تخته سنگی به تماشاخانه آمد . زتش قبل از او بدانجا آمده بود . وقتی که نوبت برنامه آنها رسید میناموتو مثل همیشه پیراهن شنای نازک و کوتاهش را پوشید و بروی سن آمد و با لبخند معروف خودش بمردم تعظیم کرد . از سرتاسر سالن صدای کفزدن برخاست .

میناموتو همچنان لبخند میزد ، اما همه میدیدند که آن شب لبخند او با هر شب فرق دارد و رنگش نیز از هر شب پریده تر است . صورت تاکائی سی را همه نمیدیدند ، زیرا پشت بمردم ایستاده بود . ولی میناموتو او را خوب میدید و متوجه بود که در نگاهش برقی تیره تر و تلخ تر از همیشه میدرخشید . هر دو مراقب هم بودند ، زیرا هر دو میدانستند که چه اتفاق خواهد افتاد .

با این همه میناموتو بیحرکت در جای هر شبی خود ایستاده بود ، زیرا زن ژاپنی میداند که تا دم مرگ وظیفه او چیست . دست تاکائی سی نیز لرزشی نداشت ، زیرا مرد ژاپنی عادت دارد که همانطور که با بی اعتنائی مرگ را برای خودش استقبال میکند ، با بی اعتنائی نیز آنرا بدیگران بدهد .

تاکائی سی دو خنجر اولیرا برداشت و با مهارت و خونسردی همیشگی به هدف پرتاب کرد . میناموتو نیز خونسرد بود ، زیرا میدانست که در ضربتهای نخستین

برای او خطری نیست . آخر ما ژاپونیها ، از اول غذا روی بستنی فوت نمیکنیم . بستنی ، مال آخر غذاست .
 خنجر بیستم ، خنجر سیام ، خنجر چهارم بهدف پرتاب شد . همه آنها با همان دقت همیشگی ، درست بدان جا که باید بخورند خورده بودند . بالاخره لحظه‌ای رسید که دیگر بیش از دو خنجر ، يك خنجر كوچك و يك ساطور ، چیزی در سبد باقی نمانده بود . آنوقت تاكائوسی ، مثل باده‌نوشی که جرعه شراب خودش را قبل از فرو بردن مزه مزه کند ، بمزه مزه کردن لذت انتقام پرداخت .

برای او چندین راه باز بود . ممکن بود خنجر را مثلاً بچشم میناموتو ، بچشم زیبای او که گاه و بیگاه دلبری میکرد و لابد یکی از همان نگاههای پر از تمنا و هوس آن بود که مرد طلائی را بخانه و بستر او خوانده بود ، پرتاب کند . ممکن هم بود که آن را مستقیماً به سوی قلب او ، قلبیکه چند ساعت پیش در آغوش مردی دیگر تپیده بود ، بیفکند . ممکن هم بود هر دو کار را بکند ، زیرا برای او دو خنجر مانده بود . تاكائوسی دست در سبد کرد و هردو را برداشت ، و درین لحظه ، فقط درین يك لحظه بود که میناموتو سرایا لرزید ، زیرا او نیز میدانست که يك ثانیه دیگر چه روی خواهد داد .

آیا تاکنون بشکار رفته‌اید ؟ صدای گراز را شنیده‌اید که چطور در آن لحظه که خود را برای پیکاری مرگبار بسمت شکارچی پرتاب میکند چه نعره‌ای از دل

میکشد ؟ نعره وحشیانه و مرگبار تاکائوسی در آن لحظه که هردو خنجر را ، خنجر بزرگ و خنجر کوچک را ، بایک حرکت شدید و ناگهانی بسمت میناموتو پرتاب کرد ، عیناً حال آن نعره گراز را داشت . تماشاچیان بشنیدن این غرش ، بی اختیار بخویش لرزیدند و میناموتو ، با حرکتی غیر ارادی چشمها را برهم گذاشت . برق دو خنجر در فضا درخشید ، زیرا تاکائوسی ، بخلاف شبهای دیگر هردو را در يك لحظه و با هم پرتاب کرده بود . نشان گیری چنین پرتابی ، بقدری سخت بود که فقط معجزه ای میتوانست آنها را ، این دو خنجر سبك و سنگین را ، به هدف برساند ، و تازه مردم خیال میکردند که هدف خنجرانداز آنجاهائست که باید باشد ، در صورتیکه وی درست آنجاهائیرا که نباید هدف قرار گیرد هدف گرفته بود .

ناگهان فریادی از سراسر سالن برخاست و صدای کف زدن مردم در و دیوار را بلرزه درآورد . دو خنجر ، درست در يك لحظه ، به هدفهای خود خورده بود : یکی در چند میلیمتری چشم راست میناموتو ، درست مماس با موهای او ، و دیگری در چند سانتیمتری پستان چپ او ، بازهم درست مماس با پوست نرم و لطیف تن او ، به تخته نشسته بود . هر کدام ازین دو خنجر ، اگر دو یا سه میلیمتر جلوتر نشسته بود ، دختر زیبا را جابجا کشته بود .

میناموتو ، در همه این احوال ، حتی مژه نیز برهم نزده بود . هیچکس نتوانسته بود کمترین نشانی

از ضعف در او ببیند . وقتی که هردو خنجر بجای خود نشست ، وی محل خود را ترك گفت و مثل هرشب بجلو سن آمد و با لبخند دلربای خودش ، بهمه سلام گفت . این اولین بار در طول چندین سال بود که دست تا کائوسی ، ماهرترین خنجر باز و آکروبات ژاپنی ، خطا کرده بود !

گفتم :

– من يك كلمه از این داستان را که گفتید باور نمیکنم .
هیگازی لحظه‌ای خاموش بمن نگریست ، سپس جوابداد :

– منم اگر جای شما بودم باور نمیکردم . اما گفتم که این داستان را از پدرم شنیده‌ام .
– او ! شما ژاپنیا بقدری پیدرتان احترام میگذارید که حرف‌های او را وحی منزل میدانید . برای شما هرچه او بگوید قطعی است . با این وصف اجازه دهید که من در صحت این داستان تردید کنم .
هیگازی بنوبت خود حرف مرا قطع کرد و گفت :

– ببینید چقدر طرز فکر شما اروپائیا با ما شرقیا فرق دارد . من گفتم که این حرف را از پدرم شنیده‌ام ، و در صحت آن کمترین تردیدی نمیتوانم داشت ، زیرا اسم پدر من « تا کائوسی » و اسم مادرم « میناموتو » بود . چیز دیگری که پدرم برای من حکایت کرد این بود که از آن شب ببعد ، این حرکت تهورآمیز

آخری جزو برنامه آنها قرار گرفت و این ابتکار برنامه آنانرا فوق العاده جالب تر و مهیج تر کرد .

من و هیگازی خاموش ماندیم ، و من احساس کردم که واقعاً « نیروئی » مرموز ، بسیار قوی تر از اراده تاکائوسی وجود داشته که هرشب مانع میشده است که او خنجر را درست « آنجا » که میخواستہ پرتاب کند . اما یک فکر دیگر هم بنظرم رسید که شاید بنظر هیگازی نرسیده بود یا شاید نخواسته بود آنها با من در میان گذارد . این فکر چندان اروپائی نبود ، اما خیلی شرقی بود ؛ فکر کردم که تاکائوسی بجای آنکه انتقام خود را وحشیانه و یکجا ستانده باشد ، « عمداً » دو خنجر را بسمت هدفهائی که زنش انتظار داشت پرتاب نمیکرد ، تا بدین ترتیب شکنجه روحی زن ، هر شب دوام داشته باشد و او هر روز که بیدار میشود ، از خودش بپرسد : « آیا این واقعه امشب اتفاق خواهد افتاد ؟ »

وقتی که سر برداشتم ، هیگازی را دیدم که بدقت بمن نگاه میکرد . اما از آنچه فکر میکردم با او چیزی در میان ننهادم ، او هم حرفی بمن نزد .



فرار

از :

میخائیل کیریتزسکو

Michel Kiritzesco

کیریتزسکو

« میکل کیریتزسکو » Michel Kiritzesco نویسنده معروف رومانی ، در ۱۸۷۹ متولد شد و اندکی قبل از جنگ جهانی اول در آخر وفات یافت . تحصیلات خود را در پاریس انجام داد و در آنجا دکتر حقوق شد ، سپس مدتی به قضاوت پرداخت ؛ ولی اندکی بعد دست از قضاوت برداشت و وکیل دادگستری شد و شهرت بسیار پیدا کرد ، و در عین حال فعالیت ادبی و مطبوعاتی اشتغال جست .

فعالیت ادبی او از همان آغاز کار ، و زودتر از سایر نویسندگان هم دوره وی با موفقیت و استقبالی عامه مواجه شد . شاید علت اساسی این موفقیت ، گذشته از لطف کلام و زیبایی نوشته او جنبه تازگی و روح ابتکار خاصی بود که در نوولها و رمانهای او دیده می شد ، زیرا « کیریتزسکو » از اول نشان داد که روانشناس زبردستی است . سبک نویسندگی او بسیار « خوش آب و رنگ » و شیرین است و مخصوصاً او را در فن تشبیه و مقایسه استاد شمرده اند .

« کیریتزسکو » مدتی مجله معروف « کن وریبری لیترا تور » را اداره میکرد که قدیمی ترین و معروفترین نشریه ادبی اروپای شرقی است . مهمترین آثار ادبی او عبارتند از : صید ماهی ، عشقه ، بلوط ، آتش ، مأمور گمرک ؛ فادا ، گرانسیرنول و رمان « گندم فروشان » که معروفترین اثر او بشمار میرود .

جاده « فراسینه » جاده‌ای دراز و کم رفت و آمد است . اطراف این جاده بطوری یکنواخت است که غالباً مسافر ساعات متوالی در آن میگذراند و با هیچ آدمیزادی برخورد نمی‌کند . جلو و عقب و راست و چپ آن ، همه جا یکدست بیابان است . تا چشم کار میکند ، صحرا است ، فقط درافق دوردست ، آنجائیکه کناره‌های آسمان بر روی شانه‌های زمین تکیه کرده‌اند ، يك نوار باریك سیمین با حاشیه‌های آبی کم رنگ دیده میشود که رودخانه دانوب نام دارد .

در تمام طول جاده فقط يك چاه آب و يك درخت بید مجنون وجود دارد . چاه آب ، متروك است و هیچ دیواره‌ای دور آن نساخته‌اند . درخت بید نیز درختی کهن‌سال است که ساقه‌ای میان تهی دارد و بر بیشتر شاخه‌هایش دیگر برگی نمیروید . میان دو شاخه این درخت ، سیمی ضخیم بسته و از آن دلوی آویخته‌اند که

رهگذر بتواند موقع تشنگی با آن آب بردارد . این تنها اثری از زندگی است که در طول جاده دراز «فراسینه» دیده میشود .

در این جاده بود که «لوون» سرجوخه خوش اندام و قوی هیکل «هنگ سوار» ، مثل قزاقان کنار رود «دن» ، اسب بادپیمای خود را بتاخت و تاز در آورده بود و در تاریکی نیمشب عید میلاد مسیح ، جاده طولانی را پشت سر می گذاشت . با دست راست افسار اسب را گرفته و دست و بازوی چپ را بدور بدن یک دختر جوان روستائی که بزحمت میتوانست خودش را بر روی اسب نگاه دارد ، حلقه کرده بود .

هوا سرد بود . بقدری سرد بود که سنگ میترکید . آسمان صافی و درخشندگی عادی شبهای زمستان را داشت ، و این صافی آسمان ، به سرمای طاقت فرسا و کشنده کمک میکرد . ماه شب چهارده نوری لطیف و غم انگیز بردشت و دمن میپراکند و بر همه جا پرده ای سیمین میگسترانید . ستارگان مثل دانه های الماس میدرخشیدند و از سفیدی با برف انبوهی که سراسر بیابان را پوشانده بود همچشمی میکردند .

اسب ، مدتی چهار نعل تاخت ، سپس قدمها را آهسته تر کرد . حیوان در سرمای نیمشب بسختی نفس میکشید و هرنفسی که از دهانش بیرون می آمد ، دور بینیش یخ می بست .

«لوون» برای اولین بار سکوت را شکست و

پرسید :

- «ياسوميو» ، راحت نشسته‌اي ؟
 - آري . تو چطور ؟
 - من؟ من هيچوقت باندازه حالا راحت نبوده‌ام .
 مثل اينست كه بهشت را در بازوي خود گرفته‌ام .
 - اما اسب بيچاره كه بايد بار هردو نفر ما را
 بكشد چطور ؟
 فكر اسب نباش . همه سال كاه و جو ميخورد
 كه يك چنين شبي بدرد بخورد .
 هردو خنديدند ، اما ناگهان لوون ساكت شد .
 رو بدختر جوان كرد و پرسيد :
 - ياسوميو ، خاطر جمع هستي كه عموي تو از
 فرار تو باخبر نشده ؟
 - كي ؟ «عمو دينو» ؟ عمو اينقدر خوابش سنگين
 است كه با صدای تفنگ هم بيدار نميشود .
 - خيال ميكني ! اتفاقاً خواب پيرمردها سبك
 است . حتي صدای موش هم بيدارشان ميكند .
 - همه پيرمردها ، بلي . اما «عمو دينو» نه !
 وانگهي وقتي كه من بلند شدم عمو داشت خروخر ميكرد .
 - موقع آمدنت پاشنه در صدا نكرد ؟
 - چرا .
 - ديدی كه من حق داشتم ؟
 - مگر طوري شده ؟ وقتي كه در صدا كرد من
 نشستم و بقيه راه را با زانو آمدم . تازه از پنجره هم گوش
 دادم . اما عمو همانطور خروخر ميكرد .
 - چه عموي بدی داری . مگر چطور ميشد كه

بازدواج ما رضایت میداد ؟

– او که از اصل مخالف نبود . فقط میگفت که تو باید اول خدمت وظیفه‌ات را تمام کنی ، بعد مرا بگیری .
– چه حرف بیمعنی ! مگر او بود که میبایست تنها بماند و منتظر من باشد ؟ وقتیکه تو راضی بودی دو سال تنها بمانی ، او چه حق داشت اعتراض کند ؟ اگر عمومی تو نبود ، يكجفت کشیده آبدار بدو میزدم .
– خیلی کار بدی میکردی .

– می‌بینی که تو هم طرف عمویت را میگیری ؟
اگر میدانستی این عمومی لعنتی تو چقدر مرا اذیت کرده ، باعث چقدر حواس پرتی و تنبیه من در سربازخانه شده ، چه شبها تا صبح از دست او روبدیوار سربازخانه کرده‌ام و بیاد تو بیدار مانده‌ام !

– اما این دفعه ، کلاه را سر او گذاشتیم . وقتی بیاد فردا صبح میافتم که بیدار میشود و فریاد میزند « یاسومیو ، چرا بخاری را روشن نکرده‌ای ؟ » دلم میخواست از خنده روده‌بر شوم .

در ضمن صحبت آنها ، اسب همچنان براه خود میرفت . ساعتی بعد ، لوون و یاسومیو نیمی از جاده را طی کرده بودند . وقتی که خروس‌ها اولین بانك خود را در دهات دور دست برداشتند ، سرمای هوا ناگهان زننده‌تر شد . اول دورادور ماه را حلقه‌ای فرا گرفت ، سپس بارانی از ذرات درخشان و یخ‌زده مثل سوزنهای نوک تیز شروع بیاریدن کرد و در دنبال باران باد سرد شمالی ، مانند شلاق ، صغیر زنان فضا را شکافت و بصورت

فراریان خورد .

اندك اندك ابرهای سپیدی که گرداگرد ماه بودند جمع شدند و بصورت پیراهن پشمینی درآمدند که پستانی ظریف را در زیر خود پوشانده باشد . بعد این پیراهن ضخیم و ضخیمر شد و برنگ تیره درآمد و آخر الامر ابری سیاه و غلیظ سرتاسر آسمان را فرا گرفت . دیگر هیچ روشنائی بجز روشنی برف در صحرا دیده نمیشد .

گاه بگاه توده‌ای از برف از آسمان جدا میشد و مثل روح مرموز پرنده‌ای بد قدم بگونه‌های یاسومیو میخورد .

یاسومیو مضطربانه گفت :

– لوون ، میترسم طوفان مارا غافلگیر کند .

لوون باخونسردی جوابداد :

– بکند .

یاسومیو لختی با تعجب بدو نگاه کرد . بآرامی

گفت :

– اگر طوفان بیاید گرگها هم خواهند آمد .

لوون ، دوباره با همان لحن غرورآمیز :

جواب داد :

– بیایند !

درست در همان لحظه از دور غربوی سهمگین

و گوش خراش برخاست و همراه آن صدای زوزه‌ای

موحش بگوش رسید ؛ مثل این بود که هم طوفان و هم

گرگها به مصاف طلبی لوون پاسخ میدادند .

یاسومیو سراپا لرزید و خودش را در آغوش لوون انداخت . ناله کنان گفت :

– لوون . میترسم .

– بچگی نکن . اگر خودت را بیازی هر دو از میان رفته ایم . بیخود از چه میترسی ؟ اسب من از باد تندروتر و خنجر من از تیغ تیزتر است . با يك ضربت ده گرگ را بآن دنیا میفرستم . وانگهی ، نگاه کن : آن سیاهی که از دور می بینی درخت یید معروفی است که کنار چاه است . از آن جا تا دهکده يك میدان بیشتر راه نیست .

لوون این بگفت ، و ناگهان سر در گوش اسب گذاشت . فریاد زد :

– « شویمول » تاخت کن . مرگ در کمین ماست .

اسب ، ازین فریاد و از تکان شدیدی که اربابش بدو داد ، مثل گلوله از جای جست و با سرعتی باورنکردنی بسمت جلو پرید .

از دور صدای زوزه زیادتر و زیادتر میشد ، و برف لحظه بلحظه بیشتر جاده و بیابان را فرا می گرفت . باد که اول مسیر معینی داشت ، اندك اندك تمام بیابانرا در زیر خود گرفت و خروشان و صغیر زنان با برفها درآمیخت .

زوزه گرگهای گرسنه بازهم شدیدتر و نزدیکتر شد . معلوم بود که یکدسته از آنها ، از دور بوجود انسانی در آن نزدیکی پی برده اند و شتابان بدانسو

می آیند . لوون روی برگرداند و ناگهان در سمت چپ جاده ، در يك تیررس تفنگ ، چند نقطه سیاه دید که مثل خط زنجیر دنبال هم پیش می آمدند . دیدن این وضع غیرمنتظره او را نگران و مشوش کرد . مضطربانه گفت :

- خیلی هستند . بیشتر از آنند که خیال میکردم . همه مثل باد بطرف ما در حرکتند . باز اگر میتوانستیم پیش از رسیدن آنها خودمان را بدرخت پید برسانیم ... اگر پیش از آنها بدرخت رسیدیم ، تو فوراً از درخت بالا برو تا من دستم بازتر باشد .

اسب چنان تند میرفت که گوئی در پرواز بود . حتی نعلهای او بزمین نمیرسید . اما کوشش حیوان فایده نداشت ، زیرا آنطور که لازم بود جلو نمی رفت . باری که بردوش داشت بیش از اندازه سنگین بود . و طوفان شدید هم درست در جهت عکس حرکت او میوزید . وزش باد برفها را مثل شلاق بصورت و چشم اسب و سوارها میزد و آنها را از دیدن مسیر خود باز می داشت .

گرگها لحظه بلحظه نزدیک تر می شدند و حالا دیگر درست در دنبال آنها راه می پیمودند . آن گرگی که جلوتر از همه بود خودش را با يك جست بپهلوی اسب رسانید . لوون دست راست خود را در خورجین کنار زین فرو برد . هفت تیر را از آن بیرون کشید و شلیک کرد . گرگ فریادی موخش کشید و بر زمین درغلطید . اما سایر گرگها که دنبال او می آمدند

همچنان پیشرفتن ادامه دادند و صدای زوزه‌های آنها طوری بهم پیوسته بود که خون را در عروق سواران منجمد میکرد .

فرار این دو ، درمیان مرگ و زندگی ، بصورت مأیوسانه‌ای درآمده بود . لوون خنجر را از غلاف بیرون آورد و با خشم تمام چند ضربه باسب بادپیمای خود زد . حیوان از درد فریاد کشید و بر شدت حرکت خود افزود .

یاسومیو خود را مثل گنجشک در بازوان لوون پنهان کرده و با انگشتان خویش محکم بیال اسب چسبیده بود .

ناگهان اسب خودش را جمع کرد و با يك تكان بعقب جست . یاسومیو از وحشت فریاد کشید :

– چطور شده ؟

– هیچ ، بچاه رسیده‌ایم . اگر اسب يك قدم دیگر برمی‌داشت ، هردو بقعر چاه فرو میرفتیم . یاسومیو بعلامت دعا صلیبی بسینه خودش کشید ، اما لوون فریاد زد :

– حالا دعا را کنار بگذار ؛ زود بالای درخت برو و حتی يك ثانیه وقت را تلف مکن . دیگر امیدی برای فرار و رسیدن بدهکده نیست . اسب بیچاره حتی يك قدم دیگر نمیتواند بردارد .

سپس اسب را بکنار درخت پید جهانند . کف دو دست خودش را بهم متصل کرد و یاسومیو مثل این که

از نردبانی بالا رود پا بر آن گذاشت و از درخت بالا رفت . آن وقت لوون دهانه اسب را باز کرد و او را آزاد گذاشت . و خودش پشت بتنه درخت ایستاد . هفت تیر را با دست دیگر گرفت و منتظر سرنوشت خویش ماند . یاسومیو ، روی شاخه نشست و دست بسیمی که دلو از آن آویخته بود گرفت و با ترس و لرز نظر بیائین دوخت .

باد سرد شلاق زنان فرا رسید . گردبادی از برف ، مثل امواج خروشان دریا ، از آسمان تاریک و تیره سرازیر میشد و لحظه بلحظه پوشش زمین را ضخیم تر می کرد ، گوئی دسته ای از عفریتها از دروازه های جهنم گریخته و رو بسوی زمین آورده بودند .

ناگهان گرگها بصورت خط زنجیری پایان نایافتنی فرا رسیدند . گرگی که پیشاپیش سایرین بود در چند قدمی درخت ایستاد تا آنهای دیگر نیز برسند و صف آرائی کنند . سپس همه بصورت دسته ای جنگجو ، کنار هم ایستادند و دندانه های تیز خود را با سب و صاحب او نشان دادند و غفلتاً همه آنها بسمت درخت پدید پریدند . لوون خواست شلیک کند ، اما اسب او با يك جست خود را میان او و گرگان حائل کرد با دو دست خود را بلند کرد و بر روی دو سم ایستاد ، سپس شیهه کنان با دو دست و دو پای خود بارانی از ضربت و لگد بر سر گرگها باریدن گرفت .

گرگها که انتظار چنین حمله ای را نداشتند ، زوزه کشان دور حیوان حلقه زدند . یکی از آنها سعی

کرد خود را بروی کفل اسب پرتاب کند ، اما ضربت سم اسب او را چند قدم دورتر میان برفها پرتاب کرد . يك گرگ دیگر کوشید تا پوزه اسب را گاز بگیرد ، ولی دندانهای تیز حیوان سینه او را پاره کرد و گرگ زوزه کشان دور شد .

مدتی ، اسب دلیرانه پیکار خود ادامه داد . ضربتهای او طوری دقیق و منظم بود که گرگها هیچکدام قدرت پیشروی نیافتند . لگد او جمجمه بسیاری از آنها را خورد کرد . لوون که از فاصله کمی ناظر این منظره بود ، دوباره امید نجات را در پیش روی خود دید . هفت تیر بدست ، علامت صلیبی بخود کشید و زیر لب دعائی خواند ، اما فرصت تمام کردن دعا را نیافت ، زیرا درست درین لحظه ، گرگ قوی هیکل و خاکستری رنگی که از فرط بزرگی بگوساله‌ای شبیه بود ، و تا آن وقت در گوشه‌ای خاموش بدین منظره مینگریست ، خودش را مثل گلوله بسمت لوون افکند .

لوون انگشت را بر ماشه فشار داد و صدای گلوله‌ای در فضا پیچید . از دهانه هفت تیر شعله‌ای مثل شعله کبریت برخاست . گرگ چند لحظه گیج بر جای ایستاد ، سپس دوباره بسمت او پرید .

لوون یکبار دیگر بماشه ، فشار داد ولی این دفعه دیگر تیری شلیک نشد . هفت تیر را بکناری پرتاب کرد و خنجر خود را بدست گرفت . تکیه بدرخت بید داد و با نوک خنجر ، میان دو چشم گرگ را نشان کرد . گرگ فریادی از درد کشید ، و لوون خنجر را بیرون

آورد وبمیان شکم او فرو برد . این بار حیوان زوزه‌ای گوشخراش از گلو برآورد و بر زمین درغلطید .

اما در این هنگام ، از گلوی لوون نیز بی‌اختیار فریادی بیرون جست ، زیرا یکی از گرگهای گرسنه را دید که از پشت سر بر روی اسب پرید و دندان در گوشت او فرو برد . لحظه‌ای بعد تکه‌ای از گوشت اسب خودش را دید که همراه با خون از دهان گرگ آویخته بود . سپس شیهه‌ای چنان نومیدانه از دهان اسب برخاست که حتی گرگان نیز لحظه‌ای وحشت‌زده برجای ایستادند .

اسب هنوز مردانه مبارزه میکرد و با ضربت لگد و پا گرگها را از خود بدور میراند ، اما معلوم بود که دیگر در این مبارزه گرگهای گرسنه که هر لحظه بر تعدادشان افزوده میشد پیروز شده‌اند .

اندك اندك صدها گرگ ، در کنار هم ، بروی حیوان که بر زمین درغلطیده بود جستند و در حالیکه اسب از درد شیهه میکشید ، قطعه قطعه گوشت و استخوان او را کنندند و بلعیدند . گرگی تشنه سر بدرون شکم اسب برد وبا اشتهای تمام ، خونس را سرکشید .

چند لحظه بعد ، میدان زد و خورد باطراف تنه درخت بید منتقل شد . لوون هنوز خنجر از شکم گرگ دومی بیرون نکشیده بود که ده ، بیست ، پنجاه گرگ گرسنه دیگر بسوی او هجوم آوردند .

یکی از آنها سعی کرد از پشت بروی شانه او بجهد ، اما تنه بزرگ درخت بید او را برجای نگاه

داشت . یکی دیگر مثل کرکس بسمت چشمان او پرید .
يك گرگ دیگر خود را بطرف پاهای او پرتاب کرد . اوه !
این دسته گرگهای گرسنه ، تمامی نداشت !

لوون دیگر سلاحی در دست نداشت . هفت تیر
او در چند قدمی پرتاب شده بود ، خنجرش نیز در
شکم یکی از گرگها بود . تنها سلاحی که برایش مانده
بود دو دست او بود . بادو بازوی خود گلوی گرگی را
که بصورت او پریده بود گرفت و با يك تکان گردنش
را درهم شکست . بعد کله دو گرگ دیگر را گرفت و
چنان بهم کوفت که مغز هردو بیرون ریخت ، اما در
این لحظه ناگهان از درد فریاد کشید ، زیرا حس کرد
که يك ردیف دندان تیز در پشت گردن او فرو رفته
است .

مدتی صدای ناله های مرگ او ، با زوزه های
گرگ درآمیخت . سپس نوبت ضیافت گرگان گرسنه
رسید . قطعه قطعه گوشت تن او بسفره ضیافت آمد و هر
قطعه گرگی گرسنه را برای ساعتی سیر کرد .
گرگها تا مدتی از لذت فریاد میکشیدند .

یاسومیو ، از بالای درخت احتضار و مرگ
معشوق خودش را جزء بجزء تماشا کرد . موهای او از
فرط وحشت بر روی سرش افراشته شده بود ، اما حس
دفاع از زندگی ، همچنان دودست وی را محکم برسیمی
که میان دوشاخه بود نگاه داشته بود .
گرگها ، پس از آنکه کار اسب و سوار او را

تمام کردند ، کوشیدند تا از درخت بالا روند ، ولی چون سعی آنها بجائی نرسید از خشم زوزه‌ای چند کشیدند ، سپس پوزه‌های خونین خویش را به برف‌ها مالیدند و پاک کردند ، و بعد بصورت همان خط زنجیری که آمده بودند بازگشتند و با زوزه‌های طولانی و شوم و غم‌انگیز خود ، دردل طوفان ناپدید شدند .

باد شمالی همچنان ناله‌کنان میوزید و برف سنگین‌تر از پیش فرو میریخت .

اندکی بعد ، روی اجساد گرگان و بقایای استخوانهای اسب و سوار او ، توده سپید برف انباشته شد . توگوئی طبیعت خواسته بود برروی قربانیان جنایت خودش کفنی کشیده باشد .

مدتی دراز اشکهای « یاسومیو » مثل باران از دیدگان او بروی شاخه و تنه درخت بید فروریخت . سپس قطره‌های اشک او یخ زد . بعد بدن خود او یخ زد ، بعدهم روح او یخ زد . آنوقت دیگر نفسی از سینه او بیرون نیامد .

در مقابل درخت بید ، جاده « فراسینه » دراز و پایان‌ناپذیر ، مثل مارپیچی گسترده بود .

فقط حالا دیگر پوششی از برف آن را فرا گرفته بود .

صخره مرگ

از :

شارل لوگوفیک

Charles le Goffic

شارل لوگوفیک

شارل لوگوفیک Charles le Goffic مثل آناتول فرانس پسر یک کتاب فروش پاریسی بود . در ۱۸۶۳ متولد شد و کودکی خود را در « برتانی » گذراند و در پاریس بتحصیل دوره عالی ادبیات پرداخت . در فعالیت ادبی خویش با « مورس بارز » آشنا شد و با هم یک مجله هنری و ادبی منتشر کردند . سال ۱۸۸۹ نخستین مجموعه شعر خود را بنام « عشق در برتانی » انتشار داد که آنرا از عالیترین آثار نظم فرانسه در نیمه دوم قرن نوزدهم دانستند . از آن پس آثار منظوم و منثور متعدد از او منتشر شد که مهمترین آنها عبارتند از عشق گذشته ، ملوانان ، مورگان ، برتانی ، شبکلاه های قرمز ، وانتوز ، شاهکار او که از فرهنگستان فرانسه جایزه گرفت موسوم به « خطای فلورانس » که در سال ۱۹۰۴ منتشر شد . شارل لوگوفیک دارای قدرت برجسته ای در تجزیه حوادث است و همجا تعادل را با ریزه کاری در آمیخته است . در نوشته ها و داستانهای او ، وی بیش از آنکه نویسنده باشد شاعر بنظر میرسد . از او چند مجموعه داستان باقی مانده است .

هیچوقت اسم « گراند » را شنیده‌اید؟ « گراند »
عمارت قدیمی کهنه‌ایست که نیمی از آن در حال خرابی
است ، اما هنوز هم که هنوز است بقایای آن از بالای
تپه‌ای که قصر بر فرازش بنا شده ، جلوه و ابهت خاصی
دارد .

بعداز صرف شام ، من و دوستانم که مهمان صاحب
قصر بودیم روی مهتابی وسیع آن نشسته بودیم و خستگی
يك روز شکار را که از صبح تا غروب در جنگل و
بیابان دویده بودیم با قهوه و سیگار برطرف می‌کردیم .
کم‌کم حال سستی مطبوعی بر ما مستولی شد که شاید
اگر صحبت جالبی بمیان نمی‌آمد همه ما را بخواب فرو
میبرد ، اما درین ضمن یکی از رفقای ما «ترویدیک»
که هم مردی بذله‌گو و هم شکارچی خستگی‌ناپذیری
بود ، روبمیزبان ما کرد و گفت :
- امروز صبح ، وقتی که ما دنبال شما در کوره

راههای کوهستان دنبال شکار می گشتیم ، صخره بلندی را بما نشان دادید و گفتید که این صخره « ركها لاز » (صخره آدمکشی) نام دارد ، و نام خانوادگی شما از آن مشتق شده است . اما حقیقتش را بخواهید ، من آنوقت اینحرف شما را باور نکردم ، زیرا منطقی نیست که در بالای صخره ای بلندی سیصد پا ، آنهم بدون داشتن راه عبور ، در جائیکه جز بزهای کوهی هیچ جنبنده ای از آن نمیگذرد ، کسی رفته باشد تاقتلی اتفاق بیفتد . بنظرم شما قصد داشتید سربسر ما بگذارید و شاید هم در ته دل بریش ما بخندید .

« گی دولو کماریا » میزبان ما که مشغول تماشای حلقه های آبی رنگ دودپیپ خودش بود ، به « ترویدیک » نگاه کرد و پس از لحظه ای سکوت پرسید :

– ترویدیک ، آیا تاکنون از « مارکی روژ » (مارکی قرمز) چیزی شنیده اید .

– نمیدانم . شاید بلی ، شاید هم نه . آیا این مارکی قرمز حقیقت دارد یا يك قهرمان افسانه ایست ؟

– این مارکی قرمز جد پدر بزرگ من بوده . خود او پسر « مارکی دولو کماریا » اشرافزاده زیبا و معروفی بود که « مادام دوسوینیه » بکرات درخاطرات و نامه های خود از او نام میبرد . اما پسر این اشراف زاده ، یعنی « مارکی روژ » از ظرافت و آداب دانی پدر خود چیزی بارث نبرده بود . نه به « ورسای » میرفت و نه در اطراف دربار و کاخ سلطنتی آفتابی میشد . تمام سال را در قصر دورافتاده خود ، « گراند » ، که

ما هم اکنون در آن نشسته‌ایم میگذرانید و در این قصر ، وقت خویش را از صبح تا شب به‌شکار حیوانات وحشی صرف میکرد و بقیه اوقات خود را نیز ، تا پاسی از شب ، در میکده‌ها و خانه‌های زنان هرجائی بسر میبرد .

در تابلوهای خانوادگی ما چند تصویر از او مانده ، که همه آنها وی را دارای قیافه‌ای خشن و وحشی نشان میدهد . در همه این تابلوها ، مارکی روژ پیشانی کوتاه ، فکین قوی ، چشمان برجسته و کوچك ، سروصورتی پر مو با موهائی برنگ قرمز تند دارد . اسم « مارکی روژ » (مارکی قرمز) نیز از همین قرمزی موی صورت و ابروان و کیسوی او ناشی شده و قطعاً خشونت‌ها و آدمکشی‌ها و قساوت قلب فراوانی که مردم ، دهان بدهان ، بدو نسبت میدادند نیز در این لقب بی تأثیر نبوده است . شنیده‌ام که حتی در پانزده سالگی نیز ، وی مایه هراس و نگرانی کسان خود بود ، بطوری که هروقت از قصر بیرون میرفت مادرش بعجله بیالای قصر میرفت و زنك بزرگ آنرا بصدا درمیآورد تا باطرافیان بفهماند که مواظب خودشان باشند . شماره دخترهائی که با زور و جبر تسلیم او شدند و تارك دنیاهای زیبائی که وی عنفاً آنها را از دیرها بیرون کشید و رقیبانی که با دست او ، بوسائل و حيله‌های مختلف از میان برداشته شدند ، آنقدر است که درست حساب آن را نمیتوان کرد . وی در مورد کسان و نزدیکان خودش نیز فوق‌العاده سختگیر بود و از کمترین تقصیر و گناهی نمیگنشت . برای يك آری یا يك نه ،

آنها را بچوب می‌بست و آنقدر شلاق میزد که خون از سرپایشان جاری میشد. همیشه يك شلاق شکاری سه شاخه در دست داشت که از نوك هر شاخه آن گلوله‌ای از سرب آویخته بود و با این شلاق و گلوله چهره هر کس را که مورد خشم او قرار میگرفت خونین میکرد.

هنوز هم نمی‌توانم بفهمم که چطور این مرد خشن، مردی که هم روحاً و هم جسماً زشت و زننده بود، آنهم در چهل سالگی، توانست زنی نجیب‌زاده، جوان، زیبا، ثروتمند و آراسته پیدا کند. چیزی که یقین است اینست که وی چنین زنی را پیدا کرد و بازدواج خود درآورد و از او صاحب دو پسر دو قلو شد که در موقع وقوع حادثه‌ای که موضوع داستان من است، در حدود هشت سال داشتند. يك چیز دیگر نیز که یقین است اینست که ازدواج و داشتن زن و فرزند، هیچ تغییری در اخلاق و رفتار او پدید نیاورد. هوس رانی مفرط او نیز بحال خود باقی ماند، چنانکه وی در بستر مرگ اعتراف کرد که بین گراندومورله، یعنی در ناحیه‌ای که بوسعت چند فرسخ اطراف قصر او را گرفته بود، با صد و يك زن مختلف رابطه داشته و از غالب آنها صاحب فرزند شده است، و در وصیت‌نامه خود برای هر کدام از این صد و یکنفر، يك مقرری سالیانه يك «اکو» معین کرده بود. اما زن قانونی و شرعی او قبل از مرگ شوهرش از خانه شوهر رفته بود. بعضی عقیده دارند که وی به خانه پدرش رفته و بعضی دیگر معتقدند که به صومعه‌ای پناه برده بود،

زیرا شوهرش وی را از خانه خود رانده بود . شما هر کدام از این دو فرضیه را که مایلید قبول کنید . بهر حال دوپسر دوقلو برای خود مارکی مانده بودند و وی آنها را بدانصورت که میخواست ، و شاید هم خیلی رضایت بخش نبود پرورش میداد ، و واقعاً نیز بهر دو علاقه داشت ، بطوریکه چنین علاقه‌ئی در نزد مردی که تصور نمیرفت هیچ نوع احساسات انسانیت در وجود او راه داشته باشد ، موجب تعجب همه مردم اطراف شده بود .

اواخر پائیز بود که مارکی قرمز تصمیم گرفت بافتخار نخستین شرکت پسران دوقلوش در شکار ، مراسم شکار مجللی ترتیب دهد .

گراز بزرگی که هدف شکارچیان قرار گرفته بود ، در آن حین که از اطراف محاصره شده بود ، خود را از کوره راهی بجنگل زد و از رودخانه‌ای که از میان جنگل میگذشت رد شد و بدرون انبوه درختان و بوته های آنسوی رودخانه پناه برد ، اما گراز در حساب خود وجود مارکی قرمز را فراموش کرده بود ، زیرا مارکی که در این موارد کهنه کار بود ، یکی از نوکران خود را از راه میان بر فرستاد که همراه سگهای شکاری در دهانه گردنه هیرگلاز (نامی که تا آنوقت بروی همین صخره کنونی رک‌ها لاز نهاده بودند) بایستد ، زیرا گراز مجبور بود دیربازود در جنگ و گریز خود از این معبر عبور کند .

این مستخدم ، مردی بود بنام « ژوران » ، قوی هیکل و خوش اندام و آراسته و بسیار نیرومند . وی تازه بخدمت مارکی درآمده و در تمام مدت خدمت خود وفاداری و کاردانی بسیار ابراز داشته بود . مخصوصاً این وفاداری از جانب او قیمت بیشتری داشت ، زیرا « ژوران » ، موقعی که بخدمت مارکی پذیرفته شد نامزد زیبا و هوس انگیزی بنام « مونا » داشت که مارکی درست در همان شب که میبایست فردای آن مراسم ازدواج آنها انجام گیرد او را ربوده و به بستر خود برده بود .

ولی « ژوران » ظاهراً از این کار کینه‌ای بدل نگرفت ، زیرا همچنان صادقانه بخدمت خود ادامه داد . سایر مستخدمین مارکی ، و مردم اطراف ، درباره او میگفتند : اوهم مثل سگهای شکاری مارکی میماند . هر قدر کتک بخورد باز برای لیسیدن دست اربابش آماده است . اما بعضی‌ها که « ژوران » را بهتر میشناختند سر تکان میدادند و تعجب میکردند که مارکی بپذیرفتن چنین مردی بی احتیاطی بزرگی کرده است .

مارکی خودش بدین حرف میخندید ، زیرا عقیده داشت مستخدمین او يك مشت بیسرو پا بیشتر نیستند که از اول برای خدمتگزاری بارباب و اطاعت محض آفریده شده‌اند .

ژوران جوان و قوی و باهوش بود ، بدین جهت مارکی بدو افتخار سگبانی خودش را داده بود . از انتقام احتمالی « مونا » نیز مارکی نگرانی نداشت ، زیرا مونا

بعد از داد و فریادها و اعتراض‌های تشریفاتی اولیه
بوضع تازه خود خو گرفته بود و اکنون ، موقع شکار ،
همه‌جا سوار بر اسب سفید و کوچک خودش همراه
مارکی میرفت و در برخورد با ژوران ابداً بدو ابراز
توجهی نمی‌کرد .

آنروز مارکی ژوران را مأمور کرد که با
سگان شکاری گردنه « هیرگلاز » را که باید گراز
خواه‌ناخواه از آن عبور کند بگیرد . ولی آیا ژوران
دستور او را بد فهمید یا عمداً اشتباه کرد ؟ بهر حال ،
وی بجای اینکه این سوی گردنه را بگیرد ، درست در
آنطرف گردنه ایستاد . گراز همان خط سیری را که
مارکی پیش‌بینی کرده بود در پیش گرفت و وارد گردنه
شد ، ولی چون سگ و سگبانی در سر راه خود ندید ،
از کوره راه بالا رفت و وارد دشت مسطح شد و براه
خود رفت .

مارکی بقدری خشمگین شد که فرمان داد فوراً
شکار را موقوف کنند . سپس به چندتن از گماشتگان
خویش دستور داد که بجستجوی ژوران بروند و او را ،
زنده یا مرده ، بنزد وی بیاورند .

وقتی که ژوران بنزد او آمد ، مارکی فریاد زد :
— تو بودی که شکارچیه و تازیها را بآنطرف
گردنه بردی ؟

ژوران ، بی آنکه خودش را گم کند یا نگاهش را
بزمین بیندازد ، بسادگی جواب داد :
— بلی ، آقا .

بشنیدن این جواب مارکی از کوره بدر رفت .
فریادکنان گفت :

– این «بلی» از دهان يك نوکر بیسروپا خیلی
معنی دارد ... من اول میخواستم دستور بدهم که فقط
بك جفت کشیده بگوش تو بزنند ، اما حالا مجبورم
آن تنبیهی را که در مورد گستاخها بکار میبرم ،
بکار برم .

سپس ، چهار نفر از نگاهبانان خودرا احضار کرد
که بلافاصله در برابر او صف کشیدند . مارکی گفت :
– کفش و جوراب این « مرد که » را بیرون
بیاورید و مثل سگ ، در برابر همه شلاقش بزنید .
و برای آنکه قساوت قلب خود را بهتر نشان
داده باشد ، رو به « مونا » نامزد سابق ژوران کرد
و گفت :

– مونا ، از اسب پائین بیا و این شلاق سهشاخه
مرا بگیر . افتخار زدن اولین ضربت باتو است .

همه حاضرین ، که بیش از پنجاه نفر بودند ،
بطوری باخلاق مارکی آشنا بودند و بقدری اورا خوب
میشناختند که هیچکس حتی نامزد سابق ژوران جرئت
نکرد حرفی بزند یا واساطتی کند . وانگهی خود ژوران
نیز عکس العملی نشان نداد و همانطور که در برابر توهین
سابق مارکی خاموش مانده بود در زیر ضربت های
شلاق که خون از پای او بیرون میآورد حتی ناله ای
نیز برنیاورد .

« مونا » ضربت اول را زد ، و در این ضمن

آهسته بدو گفت :

- ژوران ، مرا ببخش .

سپس شلاق دست بدست گشت و با دست هر کدام ، ضربتی کشنده ، صغیر زنان برپا و کمر مقصر بدبخت فرود آمد . مارکی هر بار فریاد میزد : « شدیدتر ، شدیدتر ! » ولی با آنکه از جای هر شلاق بلافاصله خون بیرون میجست ، قیافه ژوران کمترین تغییری نکرد و ناله ای که مارکی انتظار داشت از گلوی او بیرون نیامد ، « آلن » و « رنه » دوپسر دوقلوی مارکی کنار او ایستاده بودند و این منظره را تماشا میکردند ، ولی چیزی از آن نمیفهمیدند .

بالاخره مارکی فرمان داد :

- بس است . او را بلند کنید و کفش هایش را بپایش کنید . خوب ، احمق ، حالا هم زبانت همانطور دراز است ؟

ژوران مستقیماً بچشمان او نگر بست و بسادگی جواب داد :

- بلی !

- عجب ! پس درسی که گرفتی کافی نبود ؟ ..
بسیار خوب ، حالا که دلت میخواهد تجدیدش میکنیم .

اما مارکی فرصت تمام کردن حرفش را نیافت . ژوران از عدم توجه مراقبین خودش استفاده کرد و ناگهان با يك جست از جای پرید و « رنه » یکی از دوقلوها را مثل پرکاهی از روی زین برداشت و او را

بروی شانه خود افکند و بسرعت يك بز کوهی از کوره راه باریك رو بقله صخره هیرگلاز براه افتاد .

این عمل او چنان ناگهانی و با غافلگیری صورت گرفت که مستخدمین و نگاهبانان مارکی ، هیچکدام فرصت آنرا که در این جریان دخالتی کنند و مانع اقدام ژوران شوند نیافتند ، و وقتی از اثر غافلگیری بخود آمدند که ژوران مقدار زیادی از راه را طی کرده بود و از سنگی بسنگ دیگر بسوی قله بالا میرفت . با اینکه خون زیادی از بدنش رفته بود ، از حرارت و چالاکی او چیزی کاسته نشده بود . شاید هم لذت انتقام نیرویش را چند برابر کرده و بدو قدرتی فوق بشری بخشیده بود ، زیرا ممکن نبود در حال عادی شخص سالمی هم که اینقدر ضربت شلاق نخورده باشد ، بتواند بدین چابکی و تندی از روی قله‌سنگها و « نعل شکن » های نوک‌تیزی که قدم‌بقدم بشکل تیغه‌هایی تیز در کنار هم صف کشیده بودند بجهد و از سربالائی بدین تندی بالا رود .

مارکی ، پس از گذشتن اولین لحظه غافلگیری و بهت ، تپانچه خود را کشید و روی زمین خوابیده بود تا بسمت ژوران هدف‌گیری کند ، ولی بچه‌طوری روی شانه او افتاده بود که خطر اصابت گلوله ، بدو حتمی بود و این ترس ، مارکی را از شلیک باز داشت . ژوران لحظه‌ای بعد بنوک صخره رسید ، و آنجا تمام قد ایستاد و بچه را در میان دو بازوی خود گرفت و او را بالای پرتگاه عمیق تکان داد .

مارکی که از وحشت سرحد جنون رسیده بود ،
فریادکنان گفت :

– مکن ، اینکار را مکن ، و گرنه آتشت

میزنم .

اما صدای قهقهه تمسخرآمیز ژوران او را بخود
آورد ، زیرا بین این دو نفر يك دیوار سیصد قدمی
عمودی فاصله بود ، و اگر مارکی کمترین تلاشی برای
بالا رفتن می کرد وی میتواندست بچه را بقعر دره پرتاب
کند .

مارکی خود متوجه این وضع شد . بدین جهت
برای اولین بار در عمرش دست از خشونت برداشت و
در مقابل پنجاه نفر که اطرافش ایستاده بودند ، التماس
کنان گفت :

– ژوران ، ژوران . خواهش میکنم . التماس
میکنم ، بچه را زمین بگذار . قول میدهم که از تقصیر
تو بگذرم .

ژوران باتمسخر جواب داد :

– میخواهی بگنر ، میخواهی نگنر . این جاکه
من ایستاده‌ام برای من هیچ فرقی نمیکند .

– ژوران ، بتو صد اکو ، دویست اکو ، سیصد
اکو پول میدهم .

– مارکی . پولهایت را برای خودت نگاهدار ،
ازین پولها بوی خون میآید .

– نامزدت را هم بتو پس میدهم .

– اما شرافت او را که گرفته‌ای ، چطور پس

خواهی داد ؟

– ای شیطان ، ای ملعون ، پس خودت بگو چه کنم ، بگو که از من چه میخواهی ؟
ژوران ، لحظه‌ای همچنان خونسرد بدو نگاه کرد . بعد شمرده شمرده گفت :

– چه میخواهم ؟ میخواهم که نگهبانان تو ، مستخدمین تو ، در همان محل که مرا بچوب بستند ، در مقابل چشم همه ، همین عمل را با خود تو بکنند . میخواهم که کفش‌ها و جورابهای ترا بیرون بیاورند و ترا مثل من بشلاق ببندند ، و میخواهم که اولین کسی که بتو شلاق میزند ... اولین کس ... اوه ! اولین کس ، « آلن » پسر عزیز تو باشد .

مارکی فریادکنان گفت :

– بدبخت ، میدانی که با که حرف میزنی ؟
ژوران باخونسردی گفت :

– پس نمیخواهی قبول کنی . بسیار خوب .

و با حرکتی ناگهانی ، نشان داد که میخواهد بازویش را بگشاید و بچه را که از فرط وحشت صدایش در گلو خاموش شده بود پائین پرتاب کند . مارکی فریاد زد :

– نه ، نه ، ژوران . نه . من هنوز حرف آخرم را نگفته‌ام .

– آقای مارکی ، جواب من یا آری است یا نه .

مارکی غرش کنان زیر لب گفت :

– ملعون ، این کار تو برایت گران تمام خواهد شد .

و رو بخدمتکاران خود کرد . فریاد زد :

– مگر نشنیدید ؟ حالا که این مرد چنین میخواهد ، با من همان معامله‌ای را بکنید که با او کردید .

اوه ! منظره عجیب و نادیده‌ای بود . هر بار که شلاق به بدن برهنه مارکی می‌خورد ، ژوران از آن بالا فریاد می‌کشید :

– محکمر ! محکمر ! باید از جای هر شلاق خون بیرون بیاید .

و مارکی ، برای آنکه فرزندش را نجات دهد ، خودش فریادکنان تکرار می‌کرد :

– محکمر بزیند ! محکمر بزیند ! هر کار که او می‌گوید بکنید .

چند دقیقه بعد ، تن مارکی که عادت بشلاق نداشت سراپا خون‌آلود شد ، چنانکه قطعات گوشت او بنوك شلاق آویخته بود . ژوران از آن بالا با لذتی وصف‌ناپذیر ، تکرار آن منظره‌ای را که خودش اندکی پیش قربانی آن شده بود می‌دید و کیف میکرد . آخرین ضربت شلاق بقدری شدید بود که ناله مارکی در صخره و پرتگاه طنین انداخت ؛ آنگاه نوکران مارکی ، او را که تلوتلو می‌خورد و قدرت ایستادن بر روی دو پای خود را نداشت از جای بلند کردند . مارکی که تاب حرف‌زدن نداشت ، ناله‌کنان گفت : ژوران . حالا دیگر

رنه را بمن برگردان .

اما در جواب او ، قهقهه دیوانه‌وار و وحشیانه‌ای از آن بالا برخاست و خون در عروق همه خشک کرد ، زیرا ژوران که میدانست پس از باز دادن بچه امیدی حیات او نیست ، و از طرفی دیگر بقدری خون از بدن او رفته بود که دیگر نمیتوانست خود را برسر پا نگاه دارد ، لذت انتقام را تکمیل کرد و ناگهان با خنده‌ای تمسخرآمیز ، خود و بچه‌ای را که در میان دو بازو گرفته بود ، در طول سراسیمی که مارکی و همراهانش در پائین آن ایستاده بودند رها کرد . جسد این دونفر ، از سنگی بسنگی پرتاب شد ، و آخر سر در حالیکه هردوتای آنها جز يك مشت گوشت و استخوان در آمیخته باقی نمانده بود ، در پای مارکی فرود افتاد .

... حالا فهمیدید که چرا « هیرگلاز » را « صخره مرگ » لقب داده‌اند ؟
ترویديك گفت :

– بلی . حالا فهمیدم . ولی هنوز يك معما برای من باقی است که حل نشده است .
– چه معمائی ؟

– اینکه ما این داستان را از زبان شما میشنویم در صورتیکه خودتان گفتید که « مارکی‌زرو » جد پدری شما بوده است .

– بلی حالا هم همین گفته را تکرار می‌کنم .
– لوکماریا ، فکر میکنید که برای ما این

جد بزرگتان را بچه صورت بدی مجسم کردید؟
 - این تصویر کاملاً با حقیقت تطبیق میکرد .
 وانگهی ، صبر کنید تا بقیه داستان را برایتان بگویم ،
 زیرا آخر داستان بکلی با اولش متناقض است .
 پدر بزرگ من ، خودش خواست که مردم تمام
 گذشته او را با همه زندگی و زشتی آن ، بدانند ، زیرا
 مرگ «رنه» او را بکلی عوض کرد . برای اولین بار ،
 وی فهمید که معنی وجدان و ملامت باطنی چیست و
 برای اولین بار از گناهی که کرده بود توبه کرد ؛
 بکروز همه کارکنان و مستخدمین خود را جمع کرد و
 در مقابل همه ، در همین تالاریکه ما اکنون در آن
 نشسته‌ایم ، باقرار گناهان پرداخت . وقتیکه از در
 بدرون آمد ، پا برهنه بود و پیراهن سفیدی بر تن
 داشت . پیش پای آنها بزانو در افتاد و از همه طلب
 بخشایش کرد .

مارکیز ، زن او ، که از صومعه یا از خانه پدرش
 آمده بود ، درین جمع بود و وی بیش از همه از او معذرت
 خواست . تقاضا کرد که دوباره امور خانه‌ای را که
 بر اثر پستی شوهرش از آن طرد شده بود بدست گیرد و از
 تنها پسرشان سرپرستی کند تا وی برخلاف پدرش مردی
 شرافتمند شود . بعد وصیت‌نامه خود را نوشت و نیمی از
 «گرانده» را به تأسیس پرورشگاهی برای یتیمان تخصیص
 داد ، و چند هفته بعد مرد ...

ترویدیک ، سکوت عمیق ما را شکست و افزود :
 « و صد و یک مقرری سالیانه هم برای صد و یک معشوقه
 خودش باقی گذاشت » .

گناہ بزرگا

از :

گومز کاریو

Gomèz Carillo

گومز کاریلو

« هنریکه گومز کاریلو » **Gomèz Carillo** معروفترین نویسنده نیمه اول قرن بیستم « گواتمالا » است .

وی در سال ۱۸۷۴ متولد شد و فعالیت ادبی خود را از هیجده سالگی شروع کرد . رمانهای او بنام « منتهای هوس » ، « روح ها و فکر ها » ، « معجزه » به بسیاری از زبانهای جهان ترجمه شده اند . کاریلو سفرهای متعدد بامریکای شمالی ، ژاپن ، چین ، هندوستان ، روسیه و اروپا کرده و سفرنامه های بسیار جالب و عالی نوشته است . از این لحاظ او را بارها به « پیرلوتی » نویسنده بزرگ فرانسه تشبیه کرده اند .

گومز کاریلو سالهای دراز در فرانسه اقامت کرد ، ولی در آثار او همه جا روح هیجان و خونگرمی و « دینامیسم » خاص امریکای لاتین پیداست . در این آثار ، مثل همه آثار امریکای جنوبی و مرکزی ، عشقها غالباً شدید و خونین و آمیخته با کینه و انتقامند . این نوول از کتاب معروف او بنام « عشق ، رنج و فساد » نقل شده است .

سرهنگ « لاموت » همچنان گرم صحبت با « کلارا » بود . هرچند خودش میخواست مثل دیگران آرام و عادی صحبت کند ، اما يك عمر فرمان نظامی دادن و با سربازها سروکله زدن ، لحن صدا و گفتگوی او را خود بخود محکمتر از حد عادی کرده بود ، بطوریکه « کلارا » نمیتوانست بجز صدای او ، در تالار پراز خنده و جنجال صدای دیگری بشنود .

سرهنگ میگفت :

— کلارا ، میخواهی بمن بخند ، میخواهی نخند؛ در هر حال من تصمیم دارم خاطرات خودم را بنویسم و آنرا « هزار و یکشب من » اسم بگذارم . هزار شب عشق یکشب کینه خیال میکنی این خاطرات من کم چیزی است ؟ وقتی بخوانی خودت میفهمی که اشتباه کرده‌ای . من در این کتاب ، از همه پرنسس هائی که خودشان را تسلیم من کردند ، از همه زنان

خوشگلی که یکشب یا بیشتر مال من بوده‌اند ، صحبت خواهم کرد . از تو هم مفصلاً یاد میکنم و شبی را که مال تست ، و تاریکترین شب این سلسله دور و دراز است ، نهصد و نود و نهمین شب نام میگذارم . اما راستی یکشب تاریکتر از مال تو نیز در این مجموعه هست . همان یکشب یخبندان کینه که با هزارشب عشق همراه است . راستی تو « بلانکا » را بخاطر داری ؟
کلارا کمی فکر کرد و گفت :

— نه !

— چطور نه ؟ اصلاً یادت نمی‌آید که « بلانکا » را دیده باشی ؟
— نه !

— عیب ندارد . آنوقتها که من با او آشنا شدم ستوان يك سوار بودم . کاسکت طلائی و خنجر بلند و چکمه‌هائی براق‌تر از چشمان تو داشتم ... « کلارا » ، میخواهی باور کن میخواهی نکن ، من آنوقتها جوانکی فوق‌العاده خوش آب و رنگ و تو دل برو بودم . کم اتفاق میافتاد زنی از کنارم بگذرد و باچشم خریداری نگاه نکند .

کلارا با کمی اخم بدو نگاه کرد ولی حرفی نزد .
سرهنگ در دنباله سخنان خود گفت :

— وزیر جنگ مرا با مأموریت نظامی بيك پادگان دور دست مرزی فرستاد . در این شهر كوچك ، همه میخانه‌ها و کاباره‌ها ساعت یازده شب در های خودشان را میبستند و برای ما راهی جز آن نمی‌ماند

که یا باطاق خودمان برویم و بخوایم ، یا بسیرك برویم .

راستی یادم رفت بگویم که در این شهر خراب شده ، مثل همه شهرهای نظامی يك « سیرك » وجود داشت که در آن ، درهمه شبهای سال يك اسب مفلوك دور خودش میچرخید و مثل اینکه بخواهد آسیابی را بچرخاند حرکات بیمعنی میکرد . سپس دختر جوان خیلی لاغری با مردی قوی هیکل يك برنامه آکروباسی ساده اجرا میکردند که قسمت عمده آن را تاب خوردن آنها در هوا تشکیل میداد . اسم دخترك « بلانکا » بود . در اوائل بلانکا بنظر من جلوه‌ای نکرد ، زیرا نه چندان خوشگل بود ، نه چندان زشت از آنها بود که درباره ایشان معمولاً هیچ چیز نمیگویند . اما کم کم ، نمیدانم تقدیر بود یا عادت ، بهر حال چشمهای درشت افسرده و صورت پریده رنگ و دهان بزرگ پر حرارت وساقهای متناسب و بازوان قوی و حرکات مارپیچی چالاک و هنرمندانه او دل مرا اسیر کرد و باعث شد که روز بروز یا بهتر بگویم شب به شب ، بیشتر از او خوشم بیاید ، مخصوصاً وقتی که او را مثل مار در حال پیچ و تاب میدیدم .

يك شب خواب دیدم که این‌مادارد مرا میگذرد . فردا صبح که بلند شدم يك دل نه صد دل عاشق او بودم . چرا ؟ نمیدانم چرا ! اما از آن روز بعد ، حس میکردم که جداً باین زن علاقمندم ، همانطور که حالا بتو علاقمندم . باتمام حرارتی که يك جوان بیست و پنج ساله میتواند

داشته باشد طالب او بودم . دلم میخواست شب و روز در کنارش باشم .

طبق تاکتیک نظامی ، او را در حلقه محاصره گذاشتم و روزبروز این حلقه را تنگتر کردم . البته انواع وسائلی که درین محاصره بکار بردم غیرازوسائل محاصره نظامی بود ، زیرا دراینجا وسائل من عبارت بود از : گل ، نگاه ، هدیه ، تعارف ، اظهارعشق . در دوره جوانی من ، ما نظامیها هنوز به رؤیای عشق و گل ولبخند خیلی اعتقاد داشتیم . امروزه دیگر اینطور نیست . اصلا دیگر نظامی در کار نیست ، هرچه هست ماشینهای انسانی متحرک است . نظامیهای امروزی خیلی چیزخوانده‌اند ، روحاً و جسماً قوی هستند ، غرور فراوان دارند و خیلی بخودشان مینازند ، اما دل ندارند آن ظرافت و نازک کاری که در دوره ما خاص افسرها بود ، دیگر دراین دوره پیدا نمیشود . بهرحال ، من ماهرانه دست بمحاصره او زدم . کلارا ... یک گیلان شراب بمن بده .

کلارا که بداستان او خورد خورد علاقه پیدا کرده بود و با توجهی آمیخته به شیطنت بدان گوش می‌کرد ، دو گیلان شراب جلو او گذاشت و با خنده گفت :
- بیا ، یکی از طرف او ، یکی از طرف من ...
سرهنگ عاشق پیشه ، هر دو گیلان را لاجرعه بسرکشید و بشوخی گفت :

- نه کلارا ، حالا دیگر هر دو گیلان بسلامتی تو !
«لاموت» چند لحظه سیبلهای سفیدش را تاب داد ، بعد در دنباله داستان خودش گفت :

— یکماه ، یکماه تمام این محاصره ادامه یافت تا بالاخره قلعه تسلیم شد . اما يك زن ، آنهم بخوشگلی و طنازی تو یا بلانکا ، به یکماه زحمت میازرد ، اینطور نیست ؟

بالاخره این دختر باریك اندام و خونگرم و مهتابی رنگ که در چشمان درشتش همیشه اثر حرارتی سوزنده پیدا بود ، مال من شد . اما چیزی که برای من کاملاً تازه بود داشت این بود که پس از پیروزی ، بجای اینکه روز بروز کمتر او را دوست داشته باشم روز بروز بیشتر دوستش داشتم ، بطوریکه کم کم این علاقه من بحد جنون رسید ، مثل این بود که بوسه های ما يك چیز شیطانی در خود داشت ، زیرا هر بوسه او در رگ و ریشه من نفوذ میکرد . تنها چیزی که مایه دلخوری ما بود ، این بود که «بلانکا» پدر متعصبی داشت که در مورد ناموس و شرافت خود اصلاً حاضر به شوخی نبود و ناچار ما برای دیدار یکدیگر مجبور بودیم هزار حقه بزنیم و اسباب جور کنیم . اما شاید وجود همین اشکال بود که از سرد شدن حرارت ما جلوگیری میکرد و ماجرای عاشقانه ما را روز بروز شیرین تر میساخت .

اوه ! نمیدانی گردش های دونفری ما در صبح های تابستان ، درجانه غرق گل ، زیر درخت های سرسبز و رازپوش ، چه عالمی داشت ! شاید هم هیچوقت نتوانی معنی این حرف را بفهمی ، زیرا تو مثل همه دخترها و زنهای نازك نارنجی امروزه ...

پرحاشیه رفتم . باینجا رسیده بودم که من و بلانکا

روز بروز بهم نزدیکتر میشدیم . من برای دیدن او هر شب بلااستثناء ، به سیرك میرفتم و او هر شب ، بلااستثناء ، از شب پیش خوشگلتر میشد . خوب معلوم بود که نوازشهای من بمزاجش سازگار شده است . اما بهمان نسبت که رنگ و روی او بهتر میشد ، همبازی او در سیرك لاغرتر و ضعیفتر میشد . يك روز صبح ، از معشوقه‌ام پرسیدم :

« راستی مثل این که حال همبازی تو خوب نیست » . بلانکا بی‌اختیار گریه کرد و مدتی حرف نزد . بعد گفت : « جوان ، آخر این بابا مدتی است که عاشق من است » .

آنروز بلانکا برای اولین بار ماجرای خود و همبازیش را برای من حکایت کرد . این مرد بیچاره مدت درازی بود که بلانکا را دیوانه‌وار دوست داشت و چندبار هم از او خواستگاری کرده بود ، و حالا نیز از جریان عشقبازی من و بلانکا کاملاً خبر داشت .

نمیدانم چرا بشنیدن حرفهای بلانکا ، هم عشق من و هم عزت نفس من غرغرکنان ازجا جستند . صدای هردو را شنیدم که در گوش دل من فریاد میزدند : « نه ! اینطور نمیشود . قسم به ریش شارلمانی کبیر ، و قسم به ریش پدر مرحومت که باید انتقام ما را بگیری » .

فهمیدم که باید انتقام بگیرم . اما برای چه ؟ . چه انتقامی را ؟ انتقام چمرا ؟ .. خودم نمیدانستم . هنوز هم نمیدانم . فقط میفهمیدم که باید ازین مرد احمقی که جرئت کرده بود سلیقه‌ای مثل سلیقه من داشته باشد و پا توی کفش من بکند انتقام بکشم . حتی يك بار هم بفکر

نرسید که شاید این من باشم که پا توی کفش او کرده‌ام .
اول فکر کردم که او را به دوئل دعوت کنم . اما چنین
کاری افتضاح بیار می‌آورد . ناچار تصمیم گرفتم او را
مثل سگ بکشم و این تصمیم من عاقبتی وحشتناک همراه
داشت .

« اوه ، کلارا ، بیخود نخند . بگذار داستاتم را
تمام کنم ، بینم باز هم می‌خندی یا نه . یکهفته تمام
بهیچکدام از میعادهایی که بلانکا برای من معین میکرد
نرفتم . کاغذ هایی که برای من مینوشت هر دفعه
پر حرارت تر و التماس آمیز تر و با اشک و نوازش آمیخته تر
میشد . وقتیکه فهمیدم عشق و نومیدی او بدان درجه
رسیده است که زمینه برای اجرای نقشه انتقامی من آماده
شده ، یکروز صبح خودم بیمقدمه سراغش رفتم و گفتم
که از او چه انتظار دارم . توقع من چیز مهمی نبود ، خیلی
هم ساده بود ؛ از او خواستم که در موقع تاب خوردن دو
نفری ، در ده متری بالای صحنه ، او اشتباه کند و یک لحظه
دست رفیقش را دیرتر بگیرد . در آخر ملاقات هم بسادگی
گفتم : اگر اینکار را نکنی دیگر هیچوقت مرا نخواهی
دید .

کلارا خودش را سرهنگ تردیک کرده بود و
با اضطراب فراوان بداستان او گوش میداد . وقتیکه
سرهنگ ساکت شد ، وی با ناراحتی پرسید :

— خوب ، بعد چه شد ؟

« لاموت » دوباره دوگیلاس پرکرد و هردورا
سرکشید ، سپس گفت :

– بلانکا در جواب من هیچ نگفت . فقط بوسه‌ای
بر لبان من نهاد که هیچوقت نظیر آنرا از او واز هیچکس
دیگر نگرفته‌ام بوسه‌ای بود سوزان و آتشین ، بوسه‌ای
دیوانه‌وار و مست‌کننده که در عین حال با هیجانی شبیه
به بیماری آمیخته بود . در بوسه او بیش از هر چیز وعده
سوزنده‌ای پنهان بود ، اما این وعده بقدری مبهم بود که
فهمیدم چندین بار دیگر باید در تقاضای خودم پافشاری کنم
تا او را بر سر تصمیم بیاورم .

آنروز دیگر ازین بابت بدو حرفی نردم . شب
مثل همیشه بسیرك رفتم و در جای همیشگی خود نشستم
وباز مثل همیشه سیگار برگ خودم را آتش زدم . اصلا
به تاب و طناب های آن که در ده متری بالای زمین آویزان
بود نگاهی نکردم . ارکستر ، که از چند ویولون و دو
ترمپت محقر تشکیل شده بود ، آهنگ بم و خفه « شوالیه
پرنده » را شروع کرد . بی اختیار یاد تقاضای صبح خودم
از « بلانکا » افتادم و از حماقت خود خنده‌ام گرفت . در
دل گفتم : « خوب شد دخترك حرف مرا جدی نگرفت » .

ارکستر همچنان مشغول نواختن آهنگ ملایم و
قدری هوس انگیز خود بود ، مثل این بود که نت های
آن در پشت یکپرده مبهم پنهان شده بود تا توجه حاضرین
را از بازی پرهیجان و حساس و خطرناکی که کلارا
و همبازیش در روی تاب مشغول آن بودند باز ندارند .

ناگهان ، فریادی وحشت‌آور ، فریادی مرگبار
در سراسر تالار طنین انداخت . فریادی که در آن واحد
از ترکیب صداها فریاد پدید آمده بود ، فریادی که از

وحشت ، شکایت ، ترس ، خشم ، نومیدی حکایت میکرد
و من درعمرم ، چه در میدانهای جنگ و چه در زندگی
روزمره ، موحش‌تر از آن نشنیده بودم . يك صدای
«آی» بود که دریکلحظه ازدهان صدها نفر بیرون‌جست
و خون را درعروق من منجمد کرد .

روی زمین ، در کف صحنه بازی، همبازی بیچاره
بلانکا با بدن خونین و بیجان بر زمین افتاده بود ، و از
بالای تاب ، از روی تخته بازی که همچنان نوسان داشت،
بلانکا با لبخندی که شبیه به تبسم یکنفر محکوم باعدام
بود ، بمن نگاه میکرد .

کلارا دستمالی برداشت و عرقهای پیشانی‌خودش
را پاک کرد ، بعد روبگارسون کافه که مشغول پاک کردن
رومیزی بود کرد و گفت :

– يك بطری دیگر برای من بیاور .

وقتی که گارسون بطری مشروب را آورد، «کلارا»
چند گیللاس پی‌درپی نوشید ، سپس برای اینکه سرهنگ
متوجه هیجان او و اشک‌هایی که در نوک‌مژگانش میدرخشید
نشود ، با صدای بلند خندید ...



زیباترین داستان جهان

از :

رادیارد کیپلینگ

Rudyard Kipling

رادیار کیپلینگ

رادیارد کیپلینگ (Rudyard Kipling) (۱۸۶۵ - ۱۹۳۶) از برجسته‌ترین شخصیت‌های ادبی انگلستان و جهان است. در آغاز قرن بیستم، کمتر نویسنده‌ای در اروپا و انگلستان شهرت و اهمیت وی را داشت، و سالها انگلستان ویرا بزرگترین شخصیت و قهرمان عالم ادب خود شناخت. کیپلینگ از اولین کسانی بود که جایزه ادبی بین‌المللی «نوبل» گرفت. در قضاوت کیپلینگ باید ویرا از دوجنبه مختلف مورد نظر قرار داد: از نظر قدرت ادبی، وی مردی قوی و دقیق و باریک بین است. نوشته او از بهترین سبکهای نویسندگی زبان انگلیسی بشمار میرود، و قدرت وی در توصیف و تجسم احوال، بخصوص در توصیف طبیعت کم‌نظیر است. بهمین جهت آثار او از اول مورد استقبال فراوان قرار گرفت و امروز تقریباً در هیچ زبان زنده دنیا نیست که آثاری چند از او منتشر نشده باشد. ولی از نظر سیاسی، میتوان گفت که امروز در هیچ جای دنیا کیپلینگ مورد پسند نیست، زیرا وی در تمام عمر خود مدافع با حرارت «استعمار» انگلستان بود، بطوری که او را نویسنده و شاعر «امپراتوری» لقب داده‌اند.

صحنه غالب داستانهای کیپلینگ هندوستان است، زیرا وی در این کشور متولد شد، و قسمت مهمی از عمر خود را نیز در آنجا گذراند. ولی بغیر از هندوستان، تقریباً به هر پنج قاره جهان سفر کرد. ژاپن، چین، آمریکا، آفریقا، اقیانوسیه، همه را از نزدیک دید، بهمین دلیل در آثار او خصائص نژادهای مختلف همه جا با دقت و موشکافی بسیار تشریح شده است.

قسمت اعظم نوشته های کیپلینگ صورت داستانهای کوتاه دارد، ولی چندین رمان و یک مجموعه شعر نیز از او باقی مانده است. داستانی که در این جا نقل شده، یکی از چند داستانی است که آنها را «عالی‌ترین داستانهای کوتاه کیپلینگ» شمرده‌اند.

مهمترین آثار کیپلینگ عبارتند از: داستان‌های ساده تپه‌ها، داستان‌های تازه تپه‌ها، سه لشکری، پل سازان، مردی که خواست پادشاه شود، کیم، نامه‌هایی از ژاپن، کتاب جنگل، دومین کتاب جنگل، زیباترین داستان جهان، بازگشت امیری، روی دیوار شهر، قصه گروسی، گربه مالت، ناخدای دلیر، اعلیحضرت شاه، «اما این داستان دیگری است».

اسمش «چارلز میرس» بود ، و مادرش که مدت‌ها پیش بیوه شده بود جز او فرزندی نداشت . خانه‌اش در قسمت شمالی حومهٔ لندن بود . هر روز از آنجا بشهر می‌آمد و در بانکی که عضو آن بود بکار خود مشغول میشد . بیست سال داشت و از تمام هیجانها و امیدها و جاه‌طلبیهای جوانان بیست ساله برخوردار بود .

اولین باری که او را دیدم ، موقعی بود که وی در يك سالن بازی بیلیارد کنار میزی ایستاده بود و باعلاقه فراوان بحرکات دست بازیکنان نگاه میکرد . وقتی که باهم آشنا شدیم ، برای من توضیح داد که او فقط بقصد تماشای بازی بدانجا می‌آید ، و چون این بازی تفریح ارزان قیمتی برای جوانان نیست من بدو توصیه کردم که بهتر است بجای این کار زودتر بتزد مادرش که در خانه تنها است باز گردد .

این مقدمهٔ آشنائی و دوستی ما بود . اندك اندك

با هم نزدیکتر شدیم ، بطوریکه او گاهی عصرها بجای اینکه همراه سایر رفقای بانکی خود بگردش برود ، بخانه من میآمد و مدتی در کتابخانه من می نشست و مثل سایر جوانها از نقشه ها و علاقه های خود حرف میزد . توجه او صرفاً معطوف به ادبیات بود دلش میخواست روزی در عالم ادب برای خودش نامی بلند تحصیل کند . مخصوصاً به شعر خیلی علاقه داشت . ولی این علاقه او مانع از آن نمیشد که گاه بگاه داستانهای کوتاه و پرهیجان عشق و مرگ برای روزنامه های ارزان قیمت پرچار و بجنال و پرفروش بفرستد . سرنوشت من در آن ساعاتی که وی بدیدارم میآمد ، این بود که خاموش بنشینم و بقطعات تمام نشدنی شعر او ، وپیس های تئاتری که بعقیده خود او همه آنها میبایست روزی دنیا را تکان دهد گوش کنم . در عوض ، من از اعتماد مطلق و کامل او برخوردار بودم ، و میدانید که اعترافات و هیجانهای روحی يك تازه جوان باندازه احساسات يك دوشیزه مقدس است .

چارلی تا آنوقت عاشق نشده بود، ولی بمن میگفت که با اضطراب و هیجان تمام در انتظار فرصتی است که او را با عشق آشنا کند . بهر چیز خوب و شرافتمندانه ایمان داشت و جنا مصمم بود که در زندگانی خود پا از دایره پاکدامنی و درستکاری بیرون نگذارد . زندگی او ، مثل غالب آدمهای شرافتمند ، بسختی میگذشت .

اطاق کارش ، بطوریکه بعدها شنیدم ، گوشه ای از دست شوئی خانه محقرش بود ، بدین جهت يك روز عصر خجالت زده و بیخبر پیش من آمد و با ناراحتی از

من تقاضا کرد که اجازه دهم اول شب را در اطاق من بماند و آنچه را که بخاطرش آمده بود بنویسد ، زیرا نوشتن چنین مطلبی در آن گوشه ناراحت و تاریک خانه مادرش برای او مقدور نیست . بقدری هیجان و جذبه داشت که مرا بتعجب افکند . پرسیدم :

— مگر چه میخواهی بنویسی ؟

با شوق و شرمندگی ، دستها را بهم سائید و گفت: اوه ! موضوعی بفکرم رسیده که باید آنرا بهر قیمت هست، زمینه داستانی قرار دهم . وقتی که این داستان نوشته شود، عجیب‌ترین و زیباترین داستانی خواهد شد که تاکنون در دنیا نوشته شده است . خواهش می‌کنم ، استدعا می‌کنم اجازه دهید که من در اینجا به نوشتن داستان خودم مشغول شوم. نمیدانید چه موضوع بکری است .

هیجان و اشتیاق او برای من جای چون و چرا باقی نگذاشت . در گوشه کتابخانه خودم میزی گذاشتیم و او را پشت آن نشاندیم . چارلی بی آنکه حرف بزند ، خود را بسمت قلم و کاغذ افکند و با حرارتی عجیب بنویشتن مشغول شد . نیمساعت تمام قلم او بی توقف روی کاغذ در حرکت بود . سپس اندك‌اندك گردش قلم سست و سست‌تر شد .

برای اولین بار يك کلمه را خط زد . بعد يك جمله تمام را . آنوقت دست بزیر موهای سر خود برد و قلم را کنار گذاشت . مثل این بود که «زیباترین داستان دنیا» خیال تمام شدن نداشت . نگاهی از روی نومیدی بمن کرد و با لحنی مأیوسانه گفت :

– نه ، حالا که قسمتی از آنرا نوشته‌ام ، بنظرم خیلی احمقانه می‌آید . با این وصف اول کار ، وقتی که در باره آن فکر میکردم یقین داشتم که موضوعی بسیار عالی است . بعقیده شما عیب کار در کجاست ؟

البته من نمیتوانستم با گفتن حقیقت او را مأیوس کنم . بدینجهت جواب دادم :

– گاهی آدم آماده چیز نوشتن نیست .

– بلی ، ولی اتفاقاً حالا من کاملاً آماده‌ام . منتها از این چیزی که نوشته‌ام بدم می‌آید .

گفتم : این مطالبی را که نوشته‌اید برای من بخوانید .

نوشته خود را خواند ، و واقعاً از لحاظ املاء و انشاء نوشته بسیار بدی بود . با احتیاط گفتم : بنظرم بهتر است قدری خلاصه کنید .

– نه ! من چیزی را که می‌نویسم تغییر نمیدهم . مخصوصاً این نوشته را ، که بنظرم تغییر يك کلمه از آن همه مطلب را خراب می‌کند .

– درین صورت بهتر است چند روز این نوشته را کنار بگذارید و مثلاً هفت یا هشت روز دیگر دوباره دست بکار آن شوید . خیلی از نویسندگان هستند که همین کار را می‌کنند .

با سماجت گفت : ولی من در حالتی هستم که باید هرطور هست همین حالا دنباله مطلب را بنویسم . شما در این باره چه عقیده دارید ؟

– آخر من چطور می‌توانم درباره داستانی که

فقط نیمه از آن نوشته شده است قضاوت کنم ؟ اگلاً موضوع داستان را آن طور که در ذهن خود ترتیب داده اید ، برای من حکایت کنید .

چارلی مدتی بنقل داستان خود پرداخت ، و من تعجب کردم که چطور ممکن است کسی بدین خوبی فکر کند و بدین بدی بنویسد . آنچه مرا بیشتر متعجب میکرد ، این بود که ظاهراً وی از استحکام و تازگی موضوع داستانی که برای من نقل میکرد خبر نداشت . پیش از او ، بسیار نویسندگان بودند که بخاطر موضوعاتی ده مرتبه سست تر و ضعیف تر ، ده بار بیش از او فخر و مباحثات کرده بودند . اما چارلی کسی نبود که بتواند خودش زمینه ای چنین عالی را پرورش دهد و بنویسد ، و شاید از طرف من نوعی دیوانگی بود که چنین موضوع داستانی را بر اختیار او باقی بگذارم که خرابش کند ، در صورتیکه ممکن بود از آن نوشته ای واقعاً جالب بوجود آورد . وقتی که حکایت او تمام شد پرسید :

— ها ؟ چه عقیده دارید ؟ من خیال دارم نام این قصه را « داستان يك كشتی » بگذارم .

گفتم : بنظر من موضوع بسیار عالی است . ولی خیال نمی کنم بدین زودی ها شما از عهده نوشتن و پروراندن آن برآئید . من شخصاً ...

چارلی حرف مرا قطع کرد و با هیجان و شتاب تمام گفت :

— آیا ممکن است این موضوع بدرد شما بخورد ؟ فکر می کنید که بتوانید از آن داستان جالبی بسازید ؟ اگر

اینطور باشد . من با کمال افتخار همه حقوقم را در این باره بشما واگذار می‌کنم .

در زندگی کمتر چیزی است که بیش از حس تحسین ساده لوحانه و پراز صمیمیت و سادگی يك نفر جواناتر از شما برای شما دلیپذیر و شیرین باشد . با این وصف من ناچار بودم وجدان خودم را هم در این میان آسوده نگاه دارم . بدین جهت پیش از آنکه فکر کس دیگر را برای خودم مورد استفاده قرار داده باشم ، گفتم :

– چارلی ، بیائید با هم معامله‌ای بکنیم . من این فکر شما را به پنج لیره استرلینگ می‌خرم .
چارلی با اعتراض گفت :

– اوه ! نه ، این حرف را نزنید . میان دوستان ، اگر اجازه دهید من شما را «دوست» خودم بخوانم ، این جور معامله‌ها معنی ندارد . اگر فکر من مورد پسند شماست ، آن را رایگان تقدیم شما می‌کنم . من خودم خیلی فکرهای دیگر دارم که میتوانم مورد استفاده قرار بدهم . از يك نظر او درست می‌گفت ، زیرا خیلی فکر– های دیگر داشت ، ولی این فکرهای دیگر او مثل فکرهای همه مردم بود . آنچه غیر از افکار معمولی بود ، همین فکری بود که من می‌خواستم از او بخرم .

برای اینکه او را ، بی‌آنکه لطمه‌ای بعزت نفسش زده باشم راضی کنم ، گفتم :

– چارلی ، دلم می‌خواهد دوستانه این هدیه مرا بپذیرید . این پنج لیره ، اگر هم قیمت فکر شما نباشد ، لااقل برای شما وسیله خرید چندین کتاب شعر خواهد شد.

و آنکهی بقول معروف «حساب حساب است، کاکا برادر». این بار چارلی استدلال مرا پذیرفت، اما پیدا بود که فکر خرید دیوان‌های شعر درمجاوب کردن او بیشتر از قسمت اخیر استدلال من تأثیر داشته است. بسادگی گفت:

– اگر این طور باشد حرفی ندارم.

قراردادمان این شد که چارلی گاه بگاه به اطاق من بیاید و پشت میز تحریر بنشیند و هر فکر تازه‌ای را که در دنباله این فکر بنظرش رسیده است برای من بنویسد. در عوض من ملترم شدم که تمام اشعار را که چارلی در این مدت می‌سازد، بدون اظهار خستگی و غرغر گوش کنم. و قتیکه قرارداد منعقد شد و پنج لیسه را دادم، گفتم: خوب، حالا برای من حکایت کنید که این فکر چطور در سر شما پیدا شد؟

گفت: هیچ، خودش بيمقدمه بذهن من رسید. با تعجب پرسیدم: ولی شما درباره قهرمان داستان طوری دقیق و روشن برای من صحبت کردید که فکر میکنم قطعاً این اطلاعات را درجائی خوانده‌اید.

– نه، زیرا من اصولاً جز آن ساعاتی که در کتابخانه شما می‌گذرانم وقت چیز خواندن ندارم. ولی راستی بگوئید در وصف قهرمان داستان چیزی کم و کسر ندارم؟

– اگر میخواهید جواب قطعی بدهم، یکبار دیگر آنچه را که گفتید برایم تکرار کنید. گفتید که قهرمان شما بقصد راهزنی دریائی حرکت کرد. خوب

بگوئید که زندگی او چگونه بود ؟

- زندگی او در اطاق مقدم عرشه کشتی مخصوصی که برای شما توصیف کردم میگذشت .

- چه جور کشتی بود ؟

- یکنوع کشتی خاص که با پارو حرکت میکند ، و آب دریا از سوراخ پاروها بدرون میآید ، بطوریکه پاروزنان تا زانو در آب هستند . وسط دوردیف پاروزنان ، نیمکتی کوتاه و دراز هست که يك نگهبان شلاق بدست ، روی آن دائماً از این طرف بآن طرف در حرکت است و با ضربت شلاق پاروزنان را پیایی بکار وامیدارد .

- از کجا این نکته را میدانید ؟

- نمیدانم . این جزو داستان من است . در دسترس نگاهبان ، طنابی است که بقسمت مقدم عرشه متصل کرده اند برای اینکه در حین حرکت کشتی ، او بتواند دست بدین طناب بگیرد و از افتادن خود جلوگیری کند . يك بار طناب از دست نگاهبان در رفت و او میان پاروزنان افتاد ، و یادتان هست که گفتم چطور قهرمان داستان ، که جزو پاروزن ها بود ، بقهقهه خندید ، و نگاهبان با خشم تمام او را شلاق زد و بعد دستور داد که وی را بقسمت مقدم کشتی ببرند و زنجیر کنند .

- چطور زنجیرش کردند ؟

- با يك حلقه آهنین کمر او را به نیمکتی که روی آن نشسته بود بستند ، سپس هج دست چپش را با دست بند پاروئی متصل کردند . زندان او لطافتی تاریک و محقری در زیر عرشه بود که فقط از جای سوراخ پاروها

نور مختصری بدون آن می‌تایید .
حالا گوش کنید تا طرز راندن کشتی را برایتان
بگویم : در قسمت اول عرشه ، چهار نفر روی هر نیمکت
نشسته بودند . در قسمت دوم سه نفر ، در آخر کشتی هم
دو نفر . متوجه باشید که در طبقه زیر ظلمت محض است ،
بطوری که آدم در آنجا دیوانه میشود . هر وقت که یکی
از پاروزنان میمیرد ، او را مستقیماً بدریا نمی‌افکنند ،
بلکه بدنش را قطعه قطعه میکنند و از سوراخ پارو بیرون
می‌افکنند .

— چرا ؟

— برای اینکه سایر پاروزنان نترسند . آخر اگر
غیر از این باشد ، وقتی که دو نفر نگاهبان جسد مرده را
بردارند ، سایر پاروزنان بی‌اختیار دست از کار برمیدارند
و سعی میکنند از جای خود بلند شوند ، و با این کار تعادل
کشتی بهم می‌خورد .

تعجب من بیش از آنکه مربوط بدقت اودر تشریح
ریزه کاری های داستان باشد ، از این بود که وی این
جزئیات را با لحنی چنان محکم و قطعی ادا میکرد که
گوئی خودش همه اینها را بچشم دیده است .

پرسیدم : قدرت تخیل شما خیلی زیاد است .
ظاهرآ بداستان ها و تاریخ های کشتی رانان و راهزنان
دریائی علاقه زید دارید .

خیلی ازین کتابها تاکنون خوانده‌اید ؟

— نه ، اصلا ازین نوع کتابها نخوانده‌ام . فقط
روز های یکشنبه گاهی قایق رانی میکنم ، خوب هم بلد

نیستم ، ولی حالا که عقیده شما اینست که من چنین چیزی خوانده‌ام ، شاید هم خوانده باشم و یادم نباشد .

بعد از این حرف با من خداحافظی کرد و بسراغ کتاب فروش‌ها رفت تا کتابهای شعر بخرد . اما من در جای ماندم . با تعجب بخود گفتم :

– يك عضو بیست ساله بانك چطور ممکن است با چنین دقت و اطمینانی جزئیات داستان خونین و پرماجرای راهزنی دریائی و مرگ و کشتار در روی امواج خروشان دریاهاى ناشناس را برای من حکایت کند ؟ داستانی که برای من نقل کرده بود . پر بود از حوادث موحشی که برای قهرمان آن در این کشتی رخ داده بود . وی علیه فرمانده کشتی دست بعصیان زده و سایرین را با خود همراه کرده و بالاخره توانسته بود جزیره‌ای پر صخره و دورافتاده را در وسط دریا پایگاه راهزنی دریائی قرار دهد و از آنجا پیاپی باطراف حمله برد . فقط دلخوشی من در این میان آن بود که با پرداخت پنج لیره کذائی اکنون تمام این جزئیات و ریزه کاریها مال من بود و حق داشتم خود را صاحب این اطلاعات بدانم .

چند روز بعد ، وقتی که برای بازدید من آمد مست اشعار دلپذیری بود که برای اولین بار آنها را در صفحات دیوان های خریداری شده خوانده بود . سر تا پایش از شوق و جذبه‌ای ناگفتنی آکنده بود پیدا بود که مدتهای دراز است چنین سرمستی و لذت روحی احساس نکرده است .

مخصوصاً مست «لانگ فلو» شاعر بزرگ امریکائی

بود که در همین مدت کم بسیاری از اشعار او را ازبر کرده بود ، نکته جالب اینکه موضوع اغلب این اشعار مربوط بدریا و کشتی و زندگی دریانوردان بود .

چندین بار چارلی این اشعار را تکرار کرد و درطول و عرض اطاق قدم زد . سپس ناگهان ایستاد و گفت :
- راستی از آنچه که من آن شب برایتان حکایت کردم چیزی دست گیرتان شد ؟

- منتظر بودم که دوباره همدیگر را ببینیم و از شما توضیحاتی بخواهم .

- من از آن شب تا حالا اطلاعات تازه‌ای برای شما جمع کرده‌ام . مثلاً درباره غذای ملاحان .
- چه نکته جالبی ...

- فکر کردم که غذای آنها انجیر خشک و لوبیای سیاه شده و شرابی بود که در مشکی از پوست گوساله میریختند و آنها را از نیمکتی به نیمکت دیگر دست بدست میدادند .

- پس این کشتی شما اینقدر قدیمی بود ؟
- قدیمی یا تازه ، درست نمیدانم . فقط این فکری است که بنظر من رسیده . راستی حرفهای من شما را خسته نمیکند ؟

- ابدأ ابدأ . خوب ، چیز دیگری هم بنظرتان رسیده ... ؟

- بلی ، ولی یقین دارم که فکر احمقانه‌ایست .
وقت گفتن این حرف از خجالت کمی سرخ شده بود . گفتم :

– هیچ اهمیتی ندارد . هرچه بخیاالتن رسیدم بگوئید .

– میخواستم بگویم که من ، درعالم خیال ، فکر می کردم که قطعاً پاروزنان در نومیدی و دلتنگی خود با نوک دست بندهای آهنین خویش خطوطی روی پاروها میکشیدند ، و شاید هم چیزهائی مینوشتند . بعد بنظم آمد که بهتر است دراین داستان ، ازین بابت هم ذکری بشود . ولی نمیدانم اصلاً چرا بدین خیال افتادم .

پرسیدم : کاغذ سفید دارید ؟

– بلی . ولی چه فایده دارد که خطهای کج و معوجی را بنظر شما برسانم ؟ هرچند شاید هم بد نباشد که این خط ها را عیناً در صفحه اول کتاب بعنوان نمونه کلیشه کنید .

– لطفاً تصمیم دراین مورد را بخودمن واگذارید ، فقط بمن نشان دهید که بنظر شما این پاروزنان چه جور خط هائی میکشیدند .

این بار بدون حرف از جیب خود کاغذی بیرون آورد که روی آن فقط دریک سطر چند خط کج و معوج کشیده بود . پرسیدم :

– بنظر شما ، معنی این خطوط درانگلیسی چه میتواند باشد .

– اوه ! نمیدانم . اصلاً خیال نمیکنم معنی داشته باشد ، ولی دلم میخواهد معنی آن چیزی ازاین قبیل باشد که : «ازاین زندگی بتنگ آمده ام» . یکبار دیگر میگویم : این فکر من بیمعنی و احمقانه است ، ولی نمیدانم چرا

بنظرم میرسد که این پلوزنان بیچاره را عیناً در مقابل چشم خودم میبینم . شما را بخدا زودتر این فکر مرا بروی کلغذ بیاورید ، میخواهم ببینم آنرا چطور پرورانیده اید .
- ولی این مطالبی که در این چند روز بمن گفتید ، عوض یکداستان ، يك كتاب قطور میشود .

- بسیار خوب ، پس كتاب قطوری بنویسید ، شما که مثل من در نوشتن ناشی نیستید کافی است که پشت میزتان بنشینید و حواستان را جمع کنید .
- يك خورده دیگر بمن فرصت بدهید . خوب ، دیگر فكر تازه ای ندارید ؟

- حالا خیر ، زیرا حواسم فقط پیش كتابهای است که با پول شما خریده ام نمیدانید چه كتابهای نفیسی است .

وقتی که خدا حافظی کرد و رفت ، کاغذ سفیدی را که وی روی آن چند علامت کج و معوج نوشته یا کشیده بود بدقت نگاه کردم ، وبعد مثل اینکه بخواهم از گیجی خود جلوگیری کنم ، سرم را میان دودست گرفتم .
نمیدانم چقدر وقت بدین حال بودم ، بعد هم نمیدانم چه مدت در راه بودم تا خودم را در مقابل در ورودی یکی از غرفه های « بریتیش میوزیوم » (موزه لندن) که بر روی در آن دو کلمه « ورود ممنوع » نوشته شده بود با يك مأمور پلیس در حال بحث یافتیم . بدو گفتم :

- تقلضای من فقط اینست که مرا بترد متخصص خطوط قدیمی یونانی ببرید

مأمور پلیس طبق معمول جز آنچه بدو مأموریت داده بودند چیزی نمیدانست . ناچار شدم خودم تمام اطاقها و دفترها را جستجو کنم تا بدان کسی که دنبالش میگشتم دست بیابم بالاخره خودم را باقay پیر رساندم که کارشناس زبان و خط قدیم یونان بود و مجبور شد برای خاطر من از سرمیز غذا برخیزد و حرف مرا گوش کند . کاغذی را که بدو دادم میان دوانگشت سبابه و ابهام گرفت و چند بار درمقابل چشم خود حرکت داد و از پشت عینك بدقت بدان نگریست . بعد گفت :

— می پرسید این نوشته چیست ؟ . تا آنجا که بنظر من میرسد ، این نوشته ای بخط یونانی است که بسیار ناشیانه و بدخط نوشته شده ، پیدا است که نویسنده آن شخصی بسیار ، بلی بسیار بی سواد و عامی بوده است .

بعد حروف را بدقت نگاه کرد و کلمات آنرا در زیر لب چنین خواند : « پلوك ، ارکمان ، ترشیتس ، هینگر » .

— بلی ، میخواهد بگوید که : « از فرط خستگی بیچاره شدم . بتنگ آمدم » . مفهوم این کلمات تقریباً این است .

کاغذ را بمن داد و من طوری آنرا بشتاب در جیب نهادم و رفتم که حتی از او خدا حافظی هم نکردم ، زیرا حس کردم اگر آنجا بمانم دیوانه خواهم شد . برای اولین بار دریافتم که از میان تمام مردم دنیا ، این امتیاز ، این سعادت را بمن داده اند که بتوانم عجیب ترین داستان دنیا را بنویسم .

داستان يك پاروزن را بنویسم که بعد از چند هزار سال خودش آنرا برای من حکایت میکرد.

برای نخستین بار فهمیدم که چرا چارلی اینطور در عالم رؤیای خود درست فکر میکرد و خودش اینقدر تخیلات خویش را صورت حقیقت میداد، بطوریکه حاضر نبود کمترین جزء آن پس و پیش شود و تغییر کند. آن دست مرموزی که دریچه را بروی زندگانی های متوالی ما میبندد تا در هر دوره جدید زندگی، ما را از آن چه که در دوره سابق بوده ایم بیخبر بگذارد، این بار در مورد چارلی اندکی غفلت کرده بود. نتیجه این شده بود که نگاه چارلی بی آنکه خودش بفهمد و متوجه شود، در آن نفوذ میکرد و آنچه را که هیچ آفریده ای نتوانسته است ببیند، میدید.

و عجیب آن بود که خودش بهیچوجه خبر نداشت که چه راز خارق العاده ای، چه اطلاعات بی نظیر و خارج از هر قیمت و ارزشی را در مقابل پنج لیره استرلینگ در اختیار من گذاشته است و آنکس که صاحب این گنج گران بها و منحصر بفرد بود، من بودم. فقط من بودم!

حالا دیگر، در تکمیل این داستان کاری برای من نمانده بود جز آنکه چارلی را ببهانه های مختلف وادار بحرف زدن کنم.

بالاخره يك روز که او را آماده دیدم، گفتم :
درباره این شعر چه عقیده دارید ؟
و پیش از آنکه فرصت اعتراضی داشته باشد ،

تقریباً تمام قطعه «ماجرای اولاف» را برای او خواندم .
وی با دقت تمام این اشعار را شنید تا وقتی که بدین شعر
رسیدم :

«آنوقت دینار تیر را از کمان کشیده خود برآورد
و شکست و گفت : ای پادشاه ، این کشور نروژ است که در
زیر دست تو میشکند !»

ناگهان وی از فرط هیجان از جا برخاست و
چندین بار نفس نفس زد . بشوخی گفتم :

— چطور است ؟ بیای شعر بایرن میرسد ؟
فریاد زد : مسخره نکنید . مثل شعر بایرن عالی
نیست ، ولی عین «واقع» است . چطور شاعر چنین چیزی
را خبر داشته است ؟

آنوقت ناگهان ، مثل آنکه خاطره ای را بیاد آورده
باشد ، گفت :

— اوه ، همین دیشب من خواب دیدم که ... ولی
بهتر است دنباله قطعه را بخوانید .
— نه . امروز خسته شده ام ، قدری از خودتان
برای من صحبت کنید .

— بسیار خوب . گفتم که دیشب خواب بسیار بدی
دیدم . خواب دیدم که دارم در يك جنگ دریائی غرق
میشوم . اندکی پیش از آن با يك کشتی دیگر که در بندر
لنگر انداخته بود شاخ بشاخ شده بودیم . اطراف ما آرام
بود ، و امواج دریا فقط در آن قسمت که ما پارو میزدیم
متلاطم بود . راستی من شما گفته بودم که جای من در
کشتی کجا بود ؟

قلب من شدت می‌تپید ، اما ظاهر آخونسردماندم .
بسادگی گفتم : نه .

— من پاروزن ردیف چهارم ، سمت راست در قسمت
سوم عرشه بودم . دراین قسمت ما رویهمرفته چهار نفر
بودیم که هرچهار تا را با زنجیرهای سنگین بسته بودند .
خوب یادم هست که چطور سعی میکردم پیش از آنکه
بازار جنگ و جدال گرم شود ، دست بندها را از دستم
جدا کنم .

اما دراین ضمن کشتی‌ها و کشتی حریف کنارهم
حاکررفتند و جنگجویان ما فریاد زنان بسمت کشتی دشمن
جستند . حرکت ناگهانی آنان نیمکت مرا واژگون کرد ،
و من خودم را از روبرزمین افتاده دیدم .

سه پاروزن دیگری نیز که با من بودند روی من
افتاده بودند ، وپاروی بزرگ ما بطور مورب ، پشت ما
چهارنفر را در زیرخود گرفته بود .

— خوب ؟

دیدگان چارلی برق میزد : بدقت بدیواری که
پشت سر من بود نگریست و گفت :

— نمیدانم زد و خورد چگونه صورت گرفت و
چقدر طول کشید . در تمام این مدت رفت و آمد کنندگان
پشت مرا لگد میکردند و من میکوشیدم تا هر قدر ممکن
است خودم را جمع‌تر و کوچکتر کنم . بعد پاروزنان سمت
چپ ما ، يك طرفی شروع بیاروزن و فریاد کشیدن کردند
تا کشتی را بدور خود بچرخانند . من از آنجا که خوابیده
بودم صدای جوش و خروش آب را در زیر کشتی خودمان

می‌شنیدم ، بعد حس کردم که يك کشتی دیگر مستقیماً
 بطرف ما می‌آید تا با ضربت تصادم خود کشتی ما را خورد
 کند . ما سعی کردیم کاری کنیم که قسمت مقدم کشتی ما
 بدان کشتی برخورد کند ، ولی خیلی دیر شده بود .
 آنوقت ناگهان ضربتی چنان شدید از تصادم دو کشتی
 احساس کردم که گوئی دنیا بآخر رسیده بود . پاروهای
 کشتی همه درهم شکستند و یکی از آنها که به هوا پرتاب
 شده بود ، موقع فرود آمدن در کنار سرمن افتاد . نفرات
 کشتی اولی ، آن کشتی که ما در بندرگاه بآن حمله برده
 بودیم از روی عرشه خود بسمت ما تیر و روغن سوزان و
 آب جوش پرتاب می‌کردند . لحظه بلحظه سمت راست
 کشتی ما بیشتر در آب فرومیرفت و سمت چپ بیشتر
 بالا می‌آمد . بالاخره من حس کردم که آب بمحاذات سرم
 رسیده و بیهوش شدم .

اما عجیب این بود که درین مدت نه تعجبی
 احساس کردم نه ترس و هراسی . وقتی که زد و خورد
 شروع شد ، بنظرم رسید که پیش از آن نیز بکرات شاهد
 این جور زد و خوردهای خونین دریائی بوده‌ام . اما اوقاتم
 تلخ بود ازاینکه این نگهبان بدجنس حتی در آن موقع هم
 حاضر بیاز کردن زنجیر های دست و پای ما نبود . بارها
 بما گفته بودند که بعد از این جنگ دریائی آزادمان
 خواهند کرد ، اما این اتفاق هیچوقت روی نمیداد هیچوقت
 رنگ آزادی بخود نمیدیدیم .

گفتم : چه آدم رذلی !

چارلی نگاهی از روی امتنان بمن افکند و گفت :

آری ! این آدم هیچوقت غذای کافی برای سیر شدن بما نمیداد . حتی گاهی بطوری تشنه میشدیم که آب شور دریا را میخوردیم . هنوز که هنوز است طعم این آب شور لعنتی را در دهان خودم احساس میکنم .

— فرمانده کشتی شما که بود ؟ احتمال میدهم که همان قهرمان داستان ما بود که دست به عصیان برداشته بود .

— نمیدانم . من فقط بیاد دارم که او در قسمت جلو کشتی ایستاده بود و مثل شیر میگرید و فرمان میداد . هم او بود که نگهبان ما را کشت .

— اما مگر شما همگی دراین زد و خورد غرق

نشدید ؟

— نمیتوانم بگویم همگی غرق شدیم . البته کشتی ما بکلی در آب فرو رفت و هرچه را که در روی آن بود بقعر دریا برد ، ولی احتمال قوی میدهم که قهرمان ما توانست جان بدر ببرد و بزندگی خود ادامه دهد . شاید در آخرین لحظه از روی کشتی ما بکشتی دشمن رفت ، بهرحال من نمی‌توانم درین باره نظر قطعی بشما بدهم ، زیرا خودم دراین گیرودار مرده بودم .

وقتی که این حرف را زد ، اندکی بخود لرزید ، و بعد از آن هرچه از او پرسیدم : نتوانست جواب روشنی بدهد ، زیرا اظهار میداشت که از آن لحظه ببعد هیچ در خاطرش نیست .

کتاب «لأنك فلو» را بدو دادم و خودم مشغول یادداشت مطالبی شدم که او برایم گفته بود گاه بگاه کارم

را قطع ميکردم و از او در اثبات يا نفی نکته‌ای توضیح ميخواستم وی بی آنکه چشم از کتاب بردارد با اطمینان خاطر چنانکه گوئی هم اکنون همه ما چرا را در مقابل چشم خود دارد بمن پاسخ می گفت ، عمن خوب دانستم که حواس او اصلاً متوجه آنچه ميگويد نيست ، زیرا توجه او در آن موقع صرفاً معطوف به اشعار لاناك فلو بود . پرسيدم :

– چارلی ، وقتیکه پاروزنان دست بعصيان برداشتند ، با چه وسیله نگاهبانان خود را کشتند ؟

– نیمکت های چوبی را شکستند و بسر آنها کوبيدند . این اتفاق در وسط دریا روی داد . پای یکی از نگهبان ها روی نیمکت وسطی لغزيد و وی بمیان پاروزنان افتاد . پاروزنها گلوی او را با دستهای خودشان که در دست بند بود گرفتند و آنقدر بديواره کشتی فشار دادند تا وی خفه شد . هوا تاريك بود و نگهبان ديگر نمی توانست این جریان را ببیند . وقتیکه پرسيد رفیقش چطور شده ، پای او را هم کشيدند .

انداك اندك ، در سرتاسر قسمتهای عرشه کشتی این عمل تکرار شد ، بطوری که آخر کار نیمکتها را از جا کردند و بسر نگهبانان کوفتند . اوه ! نمی دانید این بدجنسها که يك عمر بما شلاق زده بودند خودشان چطور از وحشت فریاد می کشيدند ...

– بعد چطور شد ؟

– درست نمیدانم . قهرمان ما که هوهای سرو صورتش قرمز بود رفت ، اما قبل از رفتن کشتی ما را بتصرف خود درآورده بود .

با تعجب پرسیدم : ولی شما قبلاً نگفته بودید که
قهرمان شما موی قرمز داشته و کشتی شما را باسارت
درآورده است .

— چارلی ، با اندکی خشم ، جواب داد :
— چرا . مثل خرس قرمز بود . ظاهراً از سمت
شمال میآمد : وقتی که بسراغ ما آمد ، پرسید که آیا
مایلیم برای او پارو بزنیم یا خیر ؟ اما سراغ پاروزن های
آزاد را می گرفت نه غلام و بنده . بعدها ، سالها بعد ، کشتی
دیگری از احوال او بما خبر داد . شاید هم خودش
بازگشت .

— درین مدت کجا رفته بود ؟

بقدری آهسته و ملایم حرف میزدم که خودم هم
بدشواری صدای خویش را می شنیدم . قصد من این بود که
سؤال من ، بدون جلب توجه چارلی ، مستقیماً بقسمتی
از مغز او که دراین لحظه برای من کار میکرد برسد و
جواب بگیرد .

چارلی پس از اندکی سکوت جواب داد :

— به ساحل دورست آن طرف دریا ، بجزیره
ناشناس .

در حالی که سراپا می لرزیدم ، پرسیدم :

— به «فوردرستراندی» !

— آری . به «فوردرستراندی» (ولی این کلمه
را با لحنی بکلی غیر از طرز تلفظ من ادا کرد) وانگهی
من خودم نیز ... صدایش خاموش شد . فریاد زدم :
— میدانید چه حرف عجیبی بمن میگوئید ؟

اما این بی احتیاطی من رشته افکار او را قطع کرد . وی سر برداشت و مثل آنکه تازه بیدار شده باشد ، گفت :

— نه ! فقط دلم می خواهد بگذارید کتاب باین قشنگی را با خیال راحت بخوانم .

دستگاهی که تا این ساعت درست کار میکرد اکنون هم آهنگی خود را از دست داده بود . دیگر در این لحظه ممکن نبود از دهان این بچه ای که نگهبانی دریچه گرانبها ترین گنجینه اسرار جهان را بدو واگذار کرده بودند ، حرفی که بدرد بخورد بیرون آورد . بدین جهت با اوقات تلخی با او خدا حافظی کردم و رفتم .

آن شب وی دریچه تازه ای را از دنیای اسرار بروی من گشوده بود . تا این موقع هر چه گفته بود مربوط به خاطرات زندگی يك غلام یونانی بود که او را در يك کشتی راهزنان دریائی پیاروزنی واداشته بودند . اما آن شب او سفر دیگری کرده بود که مربوط به قرن نهم یا دهم میلادی بود . مرا همراه خود به کشور «ویکینک ها» ، به نروژ و دانمارک برده و از سفر دریائی دور و دراز و عجیبی سخن گفته بود که در قرن نهم یا دهم «تورفین کارلفن» و ملاحان نروژی سرخ موی او را موفق بکشف قاره امریکا کرده بود .

چارلی قبل از آن ماجرای زدو خورد دریائی يك بندرگاه یونانی را که او در آن جان سپرده بود برای من بتفصیل حکایت کرده بود . اما این ماجرای تازه ای که نقل میکرد ، مربوط بدوره دیگر ، ناحیه جغرافیائی

دیگر اوضاع اجتماعی دیگر بود . آیا ممکن بود وی در غوطه های پیایی خودش در دریای گذشته ، ده ها زندگی پیایی را زیر پا گذاشته و ناگهان از یکی از دوره های زندگانیهای متوالی ، که بیش از هزار سال با زندگی او در دریای یونان فاصله داشت سردرآورده باشد ؟ بهرحال چارلی میرس ، خودش بیش از هر کس دیگر از حقیقت آن ماجرای عجیبی که او خود قهرمان آن بود بیخبر بود . فقط من موظف بودم بادقت تمام مراقب او باشم تا درست در لحظه ای که از روی بیخبری دریچه دنیای اسرار را میگشود ، نگاهی باین دنیا بیفکنم .

ازپرتو گفته های او من نمیتوانستم برای اولین بار تاریخچه عجیب بحریمایان افسانه ای اسکاندیناوی و ماجرای کشف امریکا را از طرف آنان بصورتی که تا بدان روز هرگز نوشته نشده بود بنویسم . اما برای اینکار مجبور بودم مطلقاً تابع میل و هوس این پسر بچه ای باشم که تمام حواسش صرف خواندن يك كتاب سه شیلینگی بیمعنی بود . تقریباً مدت يك هفته چارلی را ندیدم . يك روز که غرق در افکار دورودراز مربوط بدین ماجرای عجیب بودم و در کنار رودخانه راه میرفتم ، از پشت سرم صدائی شنیدم که بمن می گفت :

— واقعاً این انگلیسها آدمهای گیجی هستند !

سربرگرداندم و نگاهم به « گریش چاندر » دوست جوان بنگالی خودم افتاد که از موقع مراجعت از هندوستان دیگر او را ندیده بودم . وی لباس بسیار مرتب

و نظیف پوشیده بود و مثل همه هندوها ظاهری خونسرد و آرام داشت . بمن گفت :

— مثل اینست که امروز در فکر هستید . اما خیلی دلم میخواد بفهمم که يك انگلیسی بچه چیزی ممکن است فکر کند ؟

گفتم : «چاندر» اگر بنا باشد یکنفر در روی زمین پیدا شود که درست در این ساعت بدرد من بخورد ، قطعاً این شما هستید . بیائید در گوشه‌ای بنشینیم تا من برایتان حکایت کنم که يك انگلیسی ممکن است بچه چیز فکر کند . البته آنچه میگویم برای شما داستانی قدیمی و حل شده است ، ولی برای ما بسیار تازگی دارد .

سپس داستان چارلی و خودم را بتفصیل برای او حکایت کردم . وی گفته‌های مرا تا باآخر گوش کرد و فقط چندبار سر تکان داد ، اما حرفی نزد . وقتی که سخنان من پایان رسید ، اندکی فکر کرد و گفت :

— در هندوستان ، بکرات از این قبیل وقایع دیده‌ایم که کسی توانسته است خاطراتی از زندگیهای گذشته خود را بیاد بیلورد . بدیهی است برای ما این موضوع موضوعی قدیمی و حل شده است . اما اینکه این اتفاق برای يك خارجی ، آنهم يك انگلیسی زبان نفهم بیفتد ، این امری است که تازگی دارد .

پرسیدم : بنظر شما امید آن هست که این پسر سلسله خاطراتش را برای من ادامه دهد ؟

— آری ! ولی اگر چنین شود ، این امر بمنزله پایان دنیا است . ویرانی آن بنائی است که در طول

قرنهای دراز برپا شده . فلسفه قدیمی ما دوا این مورد اینست که «در بسته است» . آری ! این رازی است که در آن بروی ما بسته است و نمیتواند باز شود .

– ولی من خیال دارم این داستان را که بدین خوبی شروع کرده ام تمام کنم و انتشار دهم .
– اگر چنین خیالی دارید عجله کنید ، زیرا خیال نمیکنم این داستان تمام شدنی باشد .
– مقصودتان چیست ؟

– مقصودم اینست که چنین داستانی «نباید» تا با آخر نوشته شود ، و گرنه نظم دنیا بهم میخورد . شما هم خواهید دید که بهر حال این ماجرا نیمه تمام خواهد ماند . راستی آیا چارلی شما تا کنون عاشق شده ؟
با اوقات تلخی گفتم :

– بعاشقی او چکار دارید ؟ نه ، تا حالا هیچ چیزی ازین قبیل برای من نگفته ...

– بسیار خوب . ولی هیچ استبعاد ندارد که ناگهان دختر عموئی از دختر عموهای خودش یا رفقایش بدو چشمکی بزند یا محرمانه بوی بوسه ای بدهد . در آن صورت دیگر حساب پاک است ، زیرا چارلی سفر بدنای گذشته را فراموش خواهد کرد . شاید هم کنار تجلرت و بانکداری او را بکلی بخود مشغول کند . قاعدتاً باید این طور شود ، اما من شخصاً خیال میکنم که زن زودتر از تجارت پای او را بند کند .

اندکی بعد از رفتن «چاندر» ، چارلی بدیدار من آمد . آن روز برای یکساعت مرخصی گرفته بود تا

بتواند شعری را که روز پیش سروده بود برای من بخواند .
 شعرش مثل همیشه نامربوط بود ، اما من بدقت آنرا تا
 بآخر گوش کردم و چندبار هم بوی گفتم که اگر فلان
 اصلاح را بکند بهتر خواهد بود .

بعد بلافاصله موضوع داستان را پیش کشیدم و او
 گفت :

– راستی پس چرا این داستان را نمی‌نویسید که
 چاپ کنید ؟

گفتم : چارلی ، تقصیر از خود شماست ، اگر تا
 حالا بیشتر از این دربارهٔ این داستان برای من توضیح
 داده بودید نوشتن آن تمام شده بود .

– آخر چه لزوم دارد که من جزئیات را برایتان
 بگویم ؟ من اصول داستان را گفتم . خودتان برایش شاخ و
 برگ درست کنید . چند بندرگاه ، چند زد و خورد دریائی ،
 چند ماجرای عجیب و غریب بسازید .

مثلاً بنویسید که قهرمان داستان ، دختری اسیر را
 که در یک کشتی راهزنان دریائی بود آزاد کرد و بعد او را
 بازدواج خود درآورد .

او را بصورت مردی حادثه‌جو ، بی‌آزرم ، خون-
 آشام و بی‌اعتنا بعهد و پیمانهای خود مجسم کنید . بصورت
 مردی سیاه چرده و سیاه مو درآورید که دائماً در پی راهزنی
 و غارت است .

– ولی مگر شما نگفته بودید که رنگ موی او
 سرخ بود ؟

– سرخ ؟ ممکن نیست چنین چیزی گفته باشم .

بهر حال او را کاملاً سیاه مو و سبزه نشان دهید . چطور قوهٔ تخیل شما اینقدر کم است ؟

برای اینکه رشته افکار او را بهم نزده باشم گفتم :
 - حق باشماست . خوب . پس گفتید که قهرمان
 ما يك ملاح حادثه‌جوی سبزه رو و سیاه مو بود که يك
 کشتی سه طبقه را اداره میکرد .
 - نه . يك کشتی بی طبقه را . کشتی را که مثل
 يك قایق بزرگ بود .

این بار دیگر داشتم از تعجب دیوانه میشدم .
 گفتم : چارلی ، مگر خودتان شکل کشتی را بادقت تمام
 برای من تشریح نکردید ؟ مگر نگفتید که سه طبقه داشت
 و طبقهٔ پائین آن کاملاً تاریک بود ؟ خودتان همه اینها را
 برای من گفتید .

- نه ، نه . ازین کشتی حرف نمیزنم . آن کشتی
 که میگویم ، اصلاً طبقه نداشت . مسطح بود . اوه ، قسم
 به «ژئوس» ، شما مرا یاد قهرمان مو قرمز انداختید .
 درین صورت حرف شما صحیح است . اگر قهرمان ما موی
 قرمز داشته باشد ، کشتی باید بی طبقه باشد . باید بر بادبان-
 های آن نیز تصویر حیوانات را نقاشی کرده باشند .

باخود گفتم : «حتماً حالا دیگر بیاد خواهد آورد
 که لااقل در دو نوع کشتی مختلف خدمت کرده : یکی
 کشتی یونانی سه طبقه‌ای بوده که ناخدای سیاه مو بر آن
 فرمان میداده ، دیگری در یکی از کشتی های معروف
 ویکینگ های اسکاندیناوی که «افعی دریا» نام داشته
 و بی طبقه بوده ، و طبعاً ناخدای این کشتی او مردی مو

سرخ بوده که بسمت دریا‌های مغرب، بسمت قارهٔ امریکا حرکت کرده است».

برای اینکه او را بحرف زدن تشویق کرده باشم، گفتم:

— چارلی، آدم خیلی دلش می‌خواهد با جوان با هوشی مثل شما که قوهٔ تخیلش اینقدر قوی است سروکار داشته باشد. توصیفی که از قهرمانان داستان خودتان کردید، واقعاً شنیدنی بود... اما برای اینکه این داستان به بهترین صورت آن نوشته شود، هنوز اطلاعات زیادی لازم است. مثلاً حالا هم قهرمان سبزه و هم قهرمان سرخ مو، هر دو برای من صورتی مبهم دارند.

چارلی که کنار آتش نشسته بود، نگاهش را بشعله‌های لرزان بخاری دوخت و مثل اینکه خودش حرف می‌زند، گفت:

— نمی‌فهمم در این میان برای شما چه چیز اینطور مبهم مانده است. من خودم تمام ماجرای داستان را بطوری روشن می‌بینم که گوئی همهٔ آنرا در مقابل چشم دارم. چند لحظه من و او ساکت ماندیم. بالاخره وی گفت:

— فرض کنید بخواهیم اول ماجراهای قهرمان سرخ مو را از آن موقعی که کشتی او از سمت جنوب بطرف کشتی ما آمد و آنرا اسیر کرد و با خود بطرف مغرب و سرزمین‌های ناشناس برد بنویسیم.

کاغذ و قلم از دسترس من بدور بود، ولی جرئت آنرا که از جای خود تکان بخورم نداشتم. ناچار نشستم.

و سعی کردم جزئیات حرفهای چارلی را به خاطر بسپارم .
آنوقت چارلی شروع بنقل داستان مفصل کشتی مسطحی
کرد که بادبانهای رنگین نقاشی شده داشت و بسوی
«فورد ورستراندی» میرفت . از غروبهای آفتاب در وسط
دریا ، از طلوع ماه در پشت بادبان منحصر بفرد کشتی ،
سخن گفت . توضیح داد که راهنمای آنها فقط همین
غروب و طلوع آفتاب بوده . سپس از جزیره‌ای ناشناس
که در آن پیاده شده بودند حکایت کرد . در این جزیره
آنها مقدار زیادی در داخل جنگل پیش رفته و سه نفر
بومی را که در زیر درختها بخواب رفته بودند کشته بودند .
سپس چارلی با وحشت گفت :

— بعد از آن ، روح این سه نفر همه جا همراه
کشتی ما آمد ، بطوری که چندبار نزدیک بود غرق شویم .
ما برای آنکه خدایان ناشناس آنها را راضی کرده باشیم ،
در کشتی خودمان قرعه کشیدیم و سه نفر را برای قربانی
بدریا انداختیم . بعد ، بر اثر نقصان مواد غذایی در کشتی ،
بخوردن چرم پرداختیم و پاهایمان ورم کرد . رئیس ما ،
همان مرد مو قرمز ، دو نفر از ملاحان را که قصد طغیان
داشتند بدست خود کشت . بعد از آن بجزیره برگشتیم و
یکسال تمام در آنجا ماندیم . سپس بقصد مراجعت بوطنمان
بکشتی نشستیم . در بازگشت ما با یک قدری مساعد بود که
روز و شب در داخل کشتی خوابیده بودیم .

ناگهان هیزمی که در بخاری میسوخت صدائی
کرد و بصورت خاکستر فرو ریخت . آنوقت چارلی مثل
اینکه از خوابی سنگین بیدار شده باشد ، سر برداشت و

باطراف نگرست . فریاد زد :

- به زئوس قسم ، تماشای این شعله آتش مرا
گیج کرده بود . راستی من در اینمدت چه میگفتم ؟
- درباره داستان که قرار است باهم بنویسیم
حرف میزدید .

- یادم آمد . داستانی که یکبار وعده کردید
بیستوپنج درصد از عوائد فروش آنرا بمن بدهید . حالا
دیگر من باید از خدمت شما مرخص شوم . هیچ یادم نبود
که با کسی وعده ملاقات داشتم ... وباعجله از من خداحافظی
کرد و رفت .

آنش باخودم فکر کردم که آخر خدایان مرگ
و زندگی ، دریچه اسرار نهان را بروی من گشوده اند ، و
من بالاخره میتوانم کلاه سر آنها بگذارم و بر سر مگو
واقف شوم .

چند روز بعد از آن بود که چارلی باز بدیدن
من آمد . وی را باشور و هیجان بسیار پذیرفتم . بنظرم
از همیشه ناراحت تر آمد ، اما این بار در دیدگانش برقی
میدرخشید که هیچوقت نظیر آنرا ندیده بودم . مثل این
بود که میخواست از فرط هیجان فریاد بکشد . بمحض
دیدن من گفت :

- امروز شعر تازه ای گفته ام . بخوانید ، خیال
میکنم بهترین شعری است که تا حالا گفته ام .

سپس ورقه کاغذی را در دست من نهاد و خود
بکنار پنجره رفت . با اوقات تلخی فراوان بخواندن آن
پرداختم ، زیرا یقین داشتم که باید لااقل نیمساعت وقت

درین باره صرف کنم تا کم کم او را بحرف زدن درباره موضوعی که مورد علاقه من بود وادارم . اما این بار از همان اول کار متعجب شدم ، زیرا شعر چارلی بخلاف همیشه ، هم بامعنی بود و هم در آن جنبه تمرکز موضوع احساس میشد . پیدا بود که بعکس گذشته ، وی در سرودن این اشعار هدف معین واحساسات مشخص وروشن داشته است .

وقتیکه از خواندن آن فارغ شدم ، چارلی که بدقت بمن نگاه میکرد ، پرسید :

– خوب . چطور بود ؟

گفتم : بهتر از همیشه بود .

ولی وی بی آنکه بحرف من گوش کند ، جلو آمد و عکس كوچك دختر جوانی را كه گیسوان حلقه حلقه و لبهای نازك داشت روی میز من گذاشت ، و در حالیکه از فرط شرمندگی تابنا گوش قرمز شده بود گفت :

– من خودم خبر نداشتم . یکدفعه «عشق» مثل صاعقه بقلبم نازل شد .

گفتم : آری ، چارلی . معمولاً عشق همینطور سراغ آدم میآید ولی آیا خوشحال هستید ؟

– خوشحال ؟ چطور ممکن است نباشم ؟ آخر او هم مرا دوست دارد !

نشست و چند بار جمله آخر را تکرار کرد . من بدقت بقیافه رنگ پریده ، بشانههای كوچك او كه بدین زودی بر اثر كار ممتد خمیده شده بود ، نگاه كردم و بفكر فرورفتم كه وی در زندگی های گذشته خود چگونه با عشق مواجه شده است .

پرسیدم : مادر تان دوین باره چه میگوید ؟

— هر چه بگوید برای من اهمیتی ندارد .

از حرفهای او فهمیدم که محبوبه اش در يك مغازه توتون و سیگار فروشی کار میکند و خیلی علاقه به آرایش دارد و تاکنون چهار پنج بار بدو گفته که قبل از او هیچ مردی ویرا نبوسیده است .

چارلی همچنان پرحرفی میکرد . اما من که در آن لحظه از او هزاران سال فاصله داشتم ، بفلسفه وجود و اسرار پنهان عالم فکر میکردم . حالا میفهمیدم که چرا صاحب اختیاران مرگ و زندگی ، باین دقت دریچه اسرار را بر روی ما بسته اند . بسته اند تا ما ، بی توجه به تجارب گذشته خویش ، مخصوصاً بدون توجه بعشقهای پیشین خود ، راه ناهموار زندگی را در پیش گیریم و برویم . اگر جز این بود ، اگر ما میتوانستیم شیرینی ها و تلخیهای عشقهای گذشته را دریاد داشته باشیم ، دیگر سراغ عشق تازه نمیرفتیم ، ورشته زندگی نوع بشر خود بخود قطع میشد . گفتم : چارلی ، حالا بداستان کشتی و قهرمانان مو قرمز و مو سیاه خودمان برگردیم .

چارلی ، مثل آنکه ضربتی غیرمنتظره خورده باشد ، با تعجب بمن نگاهی کرد . سپس گفت :

— کشتی ؟ کدام کشتی ؟ مثل اینست که با من خیال شوخی دارید . مگر نشنیدید که گفتم من واقعاً عاشق شده ام ، و این عشق منم خیلی جدی است ؟

گریش چاندر ، دوست هندی من ، درست پیش بینی کرده بود . چارلی بالاخره مزه عشق زنان را چشیده بود ،

و عشق قبل از هر چیز خاطرات گذشته را از میان میبرد .
آروز فهمیدم که وقتی پای عشق و زن در میان
آمد « زیباترین داستان جهان » برای همیشه نانوشته
خواهد ماند .



گناه آخرین

از :

خوان والرا

Juan Valeray Alcala Galiano

نخن والرا

خوان والرا (Juan Valery Alcáala Galiano) (۱۸۲۴-۱۹۰۵)

از معروفترین نویسندگان اسپانیائی آخر قرن نوزدهم و آغاز بیستم است . وی در «کردوبا» (قرطبه) متولد شد و تحصیلات خود را در «گرانادا» (قرناطه) در رشته حقوق انجام داد ، ولی خیلی زود دست از وکالت دادگستری برداشت و وارد رشته دیپلماسی شد و پیایی به مأموریتهای سیاسی در ناپل ، لیزبن ، ریودوژانیرو ، برلن و سن پترزبورگ یافت . در دوره سلطنت آلفونس دوازدهم ، سفیر کبیر اسپانیا در پرتقال ، امریکا ، بلژیک و اتریش شد .

در تمام این مدت فعالیت ادبی خود را با حرارت و علاقه شدیدی ادامه داد و این فعالیت تقریباً همه رشته های مختلف ادب را شامل شد : اولین کتابی که از او انتشار یافت يك مجموعه شعر بنام « اشعار » بود . اندکی بعد ، دیوان شاعر معروف عرب «ابوالبقا» را با اسپانیائی ترجمه کرد و در تعقیب آن کتابی درباره شعر عرب نوشت . کتاب مهمی نیز در تاریخ اسپانیا و مجموعه نقد ادبی معروفی بنام تحقیقات انتقادی سیاسی و ادبی و مجموعه مهم دیگری بنام « نامه های امریکائی » منتشر کرد . اما مهمترین آثاری که از او مانده رمانها و داستانهای کوتاه اوست . شاهکار او «پهپیتا جیمنز» (Pepita Jiménez) از عالیترین رمانهای زبان اسپانیولی بشمار آمده است . رمانهای بعدی او ، «دونیا لوز» و «سرهنگ مندوزا» نیز شهرت زیاد پیدا کردند ولی پیاپی اولی نرسیدند .

«خوان والرا» عضو آکادمی سلطنتی اسپانیا بود و در اواخر قرن نوزدهم در اسپانیا و همه اروپا شهرت بسیار داشت و از کشور های مختلف نشان و مدال گرفت . سبك ادبی او سبکی بسیار شیرین و پر از ریزه کاری و آمیخته با شور و حرارت خاصی است که در ادبیات اسپانیا و امریکای جنوبی نظیر آنرا زیاد میتوان یافت . حس تحلیل عواطف نیز که بعدها در ادبیات رواج زیاد یافت در نوشته او خیلی قوی است .

روز هشتم سپتامبر ، که مثل هر سال جشن تولد حضرت مریم باشکوه و جلال تمام در همه کلیساها برگزار میشد ، «ماریا آتونیافرناوندز» بجای اینکه برای انجام وظائف مذهبی خود بکلیسا رود ، خود را از هر روز آراسته تر و دلربا تر کرد و باطنازی و عشوه گری همیشگی خویش بگردش در خیابان بزرگ مادرید ، « پرادو » پرداخت تا مثل همیشه نگاههای آتشین و پرتمنای مردان را بسراپای خود دوخته بیند و مثل همیشه لرزشی از هوس درایشان پدید آورد و شاید هم مثل همیشه ، آنها را برای خاطر خود بزдохورد وادارد و لذت ببرد .

«ماریا» دراین موقع در اوج دلبری و شهر – آشوبی بود . همانطور که خورشید هنگام نیمروز بمنتهای بلندی خود میرسد ، این زن زیبای عشوه گر و عاشق پیشه نیز ، در نیمروز زندگی ، بحد کمال طنازی و دلبری رسیده بود .

مدتها بود که داستان زیبائی صورت و موزونی اندام و جاذبهٔ عابد فریب وی و هنر عجیبش در لباس پوشیدن و خود آراستن ، همراه با شهرت طبع عاشق پیشهٔ او که خیلی آسان تمنای عشاق را میپذیرفت و خیلی آسان آنان را با وعدهٔ لطف خود سرمست میکرد ، همه جا را فرا گرفته و دهان بدهان پیچیده بود .

برای هر کسی نیز که ممکن بود هنوز ازین داستان بیخبر مانده باشد ، یکبار دیدن او و توجه بطرز خرامیدن و دل بردنش کافی بود که وی را در حلقهٔ عشاق این زیبای شهر آشوب درآورد .

آن روز ، او جامه‌ای زیباتر و سبکتر از همیشه برتن کرده بود : کت ابریشم آبی و دامن ابریشمی زردوزی شده او ، نظر همه رهگذران را بی اختیار بخود جلب میکرد . برگیسوان او که حلقه حلقه بالای سر جمع شده بود ، شانه‌ای از طلا آراسته بیک ردیف الماس گرانبها میدرخشید . شل او شنلی سپید بود که نوارهایی زرین داشت .

هنوز « ماریا » نیمی از خیابان را در پشت سر نگذاشته بود که ناگهان هوا ابر و طوفانی شد و رعد ، برقی شدید آمیخته با بادی بسیار تند در گرفت و اندکی بعد رگباری چنان تند و سیل آسا بارید که گوئی دوباره طوفان نوح آغاز شده بود .

ماریا بانگرانی باطراف خود نگرست و » وسیلهٔ حمل و نقلی نیافت . ناچار در جستجوی پناهگاهی بچپ و راست خودنگاه کرد و نظرش بکلیسای « کاپوسین »

پرادو افتاد که مراسم باشکوه مربوط بجهش تولد حضرت مریم در آن انجام میگرفت .

«ماریا» بیدرنک وارد کلیسا شد و در گوشه‌ای نشست . کسیکه در این لحظه مشغول وعظ بود «آتاناز» کشیش معروف شهر بود که در همهٔ اسپانیا بفصاحت و بلاغت و در عین حال به سختگیری و ریاضت شهرت داشت .

وحشت طوفان که حزار را لحظه بلحظه بیشتر بهراس می‌افکند و لطمات پیایی آن در و دیوار کلیسا را میلرزانید ، و اثر فصاحت و بلاغتی که پدر روحانی در وصف عذاب گناهکاران و انتقام موحدی خداوند از پیروان فسق و فجور بکار میبرد ، و شاید هم دیدار تابلوی عالی ونفیس «لوکاس» نقاش معروف که بر دیوار بزرگ کلیسا نصب شده بود و ماریا ماکدالنا (مریم مجدلیه) را نشان میداد که پس از يك عمر هوسبازی و عشق فروشی سردرپای حضرت عیسی نهاده بود و توبه میکرد ، همهٔ اینها در روحیهٔ این گناهکار زیبا اثری شدید و ناگهانی بخشید .

گوئی تازیانه‌ای آتشین بود که بروح و قلب او نواخته شد . هنوز مجلس وعظ بیپایان نرسیده بود که وی در خود ندامتی طاقت فرسا و شدید احساس کرد . حس کرد که خداوند او را بسوی خود خوانده است ، و این تحول آنقدر ناگهانی و غیر منتظره بود که واقعاً بمعجزه‌ای شباهت داشت .

هنگام بازگشت از کلیسا ، «ماریا آنتونیا فرناندز» دیگر آن زنی نبود که ساعتی پیش اجباراً پا بکلیسا

گذاشته بود. از همان راه، وی بخانه خود رفت و لباسهای هوس انگیزش را از تن بدرآورد و رنگ و روغن ها را از سروصورت پاک کرد و از آن پس زندگانی گوشه گیرانه و پارسایانه‌ای آغاز کرد که درست نقطه مقابل زندگی گذشته او بود.

تلخی توبه دیروقت و ریاضت هائی که وی عمداً برای تزکیه و تصفیه روح خود در پیش گرفت، و نیز خاطره زندگی پرلنت و پرگناه او که سراسر آن با طنازی و دلربائی و عاشق پیشگی گذشته بود، و اکنون او را هر لحظه در شرم و پشیمانی سنگین تری فرومیبرد، همه اینها باعث شد که روز بروز جسم او ناتوان تر و فرسوده تر، اما روحش در عوض زیباتر و لطیفتر شود.

اینها که گفته شد، همه در تاریخ اسپانیا ذکر شده و مخصوصاً در مادرید همه بر آن وقوف دارند. گذشته از آن «کوتارلو» مورخ معروف اسپانیا، کتاب بزرگی در این باره انتشار داده است که خیلی ها آنرا خوانده‌اند.

ولی در این تاریخچه جالب زندگی «ماریا آنتونیا فرناندز» فصل دیگری نیز هست که مدارك مربوط بدان در اوراق و نامه های او موجود است، و عمداً نخواسته‌اند در شرح حال او سخنی از آن بمیان آورده باشند. و من امروز میخواهم این فصلی را که پنهان نگاه داشته شده، خوب یا بد، بتاریخچه مفصل زندگی خواهر مقدس «ماریا آنتونیا فرناندز» بیفزایم.

- ۲ -

هرگناهی که از طرف کسی صورت گیرد،

مخصوصاً اگر از معاصی کبیره باشد ، شایان ملامت و تقبیح است . اما اگر این گناه موجود پاک و معصومی را از جاده تقوی و بی گناهی منحرف نکند و او را براه فساد نیندازد اهمیت آن بمراتب کمتر از اهمیت و سنگینی گناهی است که يك فرد بی آلايش و پاک را از راه بدربرد و با لذت فریبنده گمراهی و فساد آشنا کند .

«ماریا آتتوניה» در عالم توبه و پرهیزکاری خود، خوشوقت بود که جز یکبار گناهی از گناهان نوع اخیر را مرتکب نشده است . او در عمر خود بسیار کسان را بدام خویش افکنده و بسیار دلها را از مستی عشق و هوس آکنده بود : بسیار کسان نیز در کنار او لذت بزرگترین گناهان زندگی خود را چشیده بودند ، اما همه اینها کسانی بودند که پیش از «ماریا» گناه را شناخته بودند . هیچوقت او گل تقوائی را برای نخستین بار نچید و هیچوقت به پیروی از شیطان ، فرشته‌ای را باخود بدوزخ نکشانید اگر در دوران پرهیزکاری خویش در خود احساس پشیمانی کرد ، از آن جهت بود که چرا خود سابقاً روبگناه کرده و آئین پاکدامنی را از یاد برده ، نه از آن جهت که دیگری را برای نخستین بار با گناهکاری آشنا کرده است .

فقط یکبار وی در راهی جز این قدم گذاشته بود . یکبار سعی کرده بود بمعصیتی از نوع معاصی کبیره واقعی دست بزند ، و خوشبختانه کوشش او درین مورد بخصوص باعدم موفقیت مواجه شده بود . حالا خداوند را شکر می کرد که استقامت و ثبات عقیده يك مرد ، مردی که میبایست بدست ، او از راه بدر رفته باشد ، نه تنها

باعث نجات خود آن مرد شده ، بلکه او را نیز از عذاب وجدانی و همیشگی نجات بخشیده و شایسته بخشش الهی کرده بود . «ماریا» هنوز هر موقع که بدین خاطره می‌اندیشید ، اضطرابی فراوان در دل خویش احساس میکرد . البته این ماجرا مربوط بدان دوره گذشته زندگی او بود که وی هنوز روی به کلیسا و توبه نیاورده بود ، و در این دوران پرهیزکاری ، فقط خاطره این واقعه بود که گاه و بیگاه سراغ او می‌آمد . درین جریان ، همان اندازه که او مقصر بود «دوک کامپوورده» نیز گناهکار بود . دوک مردی بود اشرافی و ثروتمند و خوشگذران ، اما من اسم او را عمداً عوض کرده‌ام تا بیجهت غیبت کسیرا نکرده باشم . وی عمری را با می و معشوق گذرانیده بود و دلش میخواست دوستان و کسان او هم از سر مشق وی پیروی کنند و عنان دل را بدست مستی و بیخبری سپارند . دوک برادر زاده‌ای در خانه خود داشت بنام «خاسینتو» که جوانی رعنا و آراسته و بسیار زیبا بود ، و در این هنگام فقط بیست و چهار سال داشت . خیلی خوش لباس و شیک پوش و خیلی هم آداب دان و خوش معاشرت بود . تحصیلات درخشان کرده بود و در محافل و مجالس ، باشیرین زبانی خویش همه را مجذوب میکرد . اما از همه این صفات او جالب‌تر و عجیب‌تر ، آزر می بود که برای هیچکس ، بخصوص برای خانمهای زیبا و طناز ، قابل قبول نبود ، زیرا هیچکس نمیتوانست باور کند که این جوان در چنین سن و سالی وبا چنین شرائطی هنوز با هیچ‌زنی سروسری نداشته و هنوز حتی یکبار عنان دل را بدست هوس نسپرده

باشد . بسیاری ازین خانمها که سعی کرده بودند بدین دل رخنه‌ای کنند و نتوانسته بودند ، او را « وحشی » لقب دادند و گوشه و کنایه بسیار بوی زدند ، اما او بیدی نبود که ازین باده‌ها بلرزد .

آخر دوك كه باوجود پیری دست از زنده دلی برنداشته بود ، با همراهی دوتن از دوستانش که هر دو چون او پیرانه سردل در گرو عشق و مستی داشتند و عمری بماجرهای زودگذر و آسان خو گرفته بودند ، برای ازراه بدر بردن « خاسینتو » طرحی شیطانی ریختند و انجام آنرا بعهده زیبا روئی گذاشتند که او را نماینده واقعی شیطان در مادرید میدانستند . تاکنون بارها اینان در راه خاسینتودام گسترده بودند و او هر بار ، چون شکاری گریز پا از این دام‌ها جسته بود . اما این بار ، دامگستر این دام ، « ماریا » بود که تا آن زمان هیچکسی از دام چشمان عابد فریب و گیسوان پرشکن و لبخند مستانه او سلامت نجسته بود .

یکشب مجلس شامی آراستند و خاسینتو را ، بی آنکه از حضور « ماریا آنتونیا » در این بزم خبر داشته باشد ، بدان خواندند . در سر میز شام او را کنار هنرپیشه زیبا نشاندند که در این شب از هرشب دیگر طنازتر و پرعشوه‌تر و فریبنده‌تر شده بود ، زیرا بدو گفته بودند که امشب شکاری گریزیاتر از همه شکار هارا بمیدان او خوانده‌اند ، و او که از صیدهای آسان خسته شده بود ، با شوق بدین میدان شکار افکنی آمده بود .

جامه‌ای که آن شب برتن کرده بود ، جامه‌ای بدن

نما بود که تقریباً همه اندام سیمین اورا در معرض انظار حاضرین گذاشته بود . بردست و سینه خود جواهراتی که تلؤلؤ آنها چشم همه را خیره میکرد ، و جلو گردن بند مروارید او همه زیبائی‌های دیگر را تحت الشعاع قرار داده بود .

من در این جا دربارهٔ وسائلی که ماریا با کمک پنهانی سه نفر همدست خود بکار برد تا این جوان ساده و پاک را بفریبد و اورا باطنازی و عشوه‌گری خود بدام آورد و مطیع فرمان خودش کند ، چیزی نمی‌نویسم تا این نوشته من از حدود تراکت و عفت قلم خارج نشود و نظائر ماریا را نیز بطمع نیفکند . فقط تذکر میدهم که این چهار نفر ، با کمک شراب و موسیقی از هیچ کوششی در این راه فرونگذاشتند ، و با این همه خاسینتو مثل سنگ خارا محکم و دشوار و خلل ناپذیر باقی ماند ، و تمام حملاتی که از هر جانب بر این قلعه مستحکم صورت گرفت با شکست قطعی مواجه شد ، چندان که در پایان کار شوخی‌ها و خنده‌های پراستهای دوک و دوستان او تبدیل به جملاتی حاکی از تحسین و احترام شد ، و این هر چهار نفر در دل خود این ثبات و استقامت را صمیمانه مورد ستایش قرار دادند و از آن پس دیگر این جوان معصوم را آرام گذاشتند و از دامگستری در راه او و سعی در اغوای وی خودداری کردند .

نتیجه‌ای که از این دامگستری «ماریا» شهر آشوب ، و نخستین شکست او در میدان عشق بدست آمد ، این بود که تمام محافل اشرافی و خوشگنران مادرید با تحسین و

تعجب ازین ماجرا آگاه شدند و هاله‌ای از تقدس و جلال در پیرامون این جوان زیبا و آراسته پدید آمد که او را معبود مردم شهر کرد.

زنان جا افتاده مادرید که دوران جلوه‌گری و دلربائی ایشان گذشته بود همه‌جا از او یاد کردند و پاکدامنیش را برخ دیگران کشیدند و آن را وسیله نیش زدن‌ها و بدگوئی‌های شیطنت آمیز خود نسبت بزنان جوان و «جلف» شهر قرار دادند. اما مهمترین نتیجه این ماجرا این شد که از آن پس میان خاسینتو و «ماریا» دوستی صمیمانه‌ای حکمفرما شد که هیچکدام از آنها تا آن روز با نظیر آن مواجه نشده بودند. برای این زنی که عادت داشت مردها را اسیر جاذبه خویش یابد و در دیدگان آنها همیشه برق هوس و تمنا ببیند، این پایداری و استقامت «خاسینتو» حس احترامی نسبت بدو پدید آورده بود که تا آن روز وی در مورد هیچ مرد دیگری احساس نکرده بود، و این حس باعث شده بود بجای آنکه در دل وی کینه‌ای نسبت بدانکس که او را در میدان عشق شکست داده بود پدید آید، این دل از محبت بی‌آلایش و دوستی صمیمانه و پاکی نسبت بدین مرد آکنده شود. شاید رفتار مؤدبانه خاسینتو نیز در این عکس‌العمل زن زیبا بی‌تأثیر نبود، زیرا وی در عین آنکه دعوت عشق او را رد کرده بود، نسبت بوی ادب و احترامی بسیار نشان داده و طوری عمل کرده بود که اوبی اعتنائی و تحقیری از طرف وی نسبت بخود احساس نکند و رفتار وی صورت ناسزا و توهینی را بدین خانم زیبا نداشته باشد.

این حس صمیمیت و دوستی اندك اندك تا اعماق روح و قلب « ماریا آنتونیا » رسوخ یافت و شاید بیمورد نباشد اگر گفته شود که همین طرز فکر تازه ، در تحول روحی عمیقی که چندی بعد از آن ، چنانکه ذکر شد ، در يك روز بارانی ، با شنیدن وعظ برادر روحانی « آتاناز » در کلیسای کاپوسین در او روی داد و او را در حلقه زنان مقدس در آورد بی اثر نبود ، زیرا این احساسات تازه حکم نیش های زنبوران عسل را داشت که در گلبرگهای گلی فرو رود تا از آن عسلی گوارا بیرون کشد .

چیزی که یقین است ، اینست که ماریا آنتونیا و خاسینتو همچنان دوست ماندند و این دوستی آنها ، بعد از آنکه ماریا توبه کرد و به حلقه زهاد راه یافت ، استوارتر و صمیمانه تر شد .

دیگر هیچکس ماریا آنتونیا را در گردشگاه ها ، در تئاتر ، در میدانهای گاو بازی ، در جشنها و میهمانیهای شبانه ، در مراسم شبهای جشن و عید ندید . تنها جائیکه مورد رفت و آمد او بود کلیساهای مختلف شهر بود که او با لباسی ساده و عادی و روپوشی سیاه در آنها حضور می یافت و پارسایانه در کنار صندلی زانو میزد و دعا میخواند .

روابط او با تمام مردان شهر ، که بسیاری از آنها جزو عشاق گذشته وی بودند و هنوز هم در فراقش آه میکشیدند بکلی قطع شده بود ، و جز کشیشی که اعترافات او را می شنید و ویرا تقدیس میکرد ، فقط و فقط يك مرد بود که گاه بگاه با او دوستانه طرف صحبت میشد ، و او

« خاسینتو » بود . ملاقات و مذاکره این دو ، گاه در کلیسا صورت میگرفت و گاه خاسینتو خودش بخانه ماریا میرفت ، ولی در این مورد همیشه با احتیاط عمل میکرد تا بهانه‌ای برای بدگوئی بدست بدگویان نداده باشد .

ماریا آنتونیا روزبروز خودش را با صمیمیت و محبتی « آسمانی » به خاسینتو نزدیک میدید ، و خوشحال بود که خاسینتو نیز با همین روح دوستی بی‌غل و غش گاه بگاه بدیدن او می‌آید و ساعتها در خانه او می‌گذرانند .

صحبت‌های آن دو غالباً جنبه‌ای فیلسوفانه و صوفیانه داشت . مخصوصاً « خاسینتو » طرفدار یک نوع خاص صوفیگری مشرق‌زمینی بود که میخواست آنرا به ماریا بقبولاند . ماریا سعی داشت مجذوب این طرز فکر که بنظر او « بدعت » کفرآمیزی در دین می‌آمد ، و ایجاد شك و تردید میکرد ، نشود و برای اینکار پیوسته کتابهایی را میخواند که روح ایمان و اعتماد مطلق او را بکلیسا تقویت کند .

این طرز تازه زندگی روح و فکر ماریا را از آرامشی برخوردار میکرد که برای او بسیار مطبوع بود . اما شدت و خشونت‌ی که وی در رفتار با جسم خود بخرج میداد ، روزه‌های طولانی ، بیدار خوابی و دعای شبها ، بی‌اعتنائی بخستگی بدن خویش در مقابل سرما و گرما و فشارهای ممتد و شاید انضباط شدید و محرومیت جسمانی بی‌سابقه‌ای که وی در گوشه انزوای خویش بخود تحمیل کرده بود ، همه اینها باعث شد که تن او بعکس

روحش روز بروز نزارتر و تندرستی وی سست تر شد و آخر کار، سه ماه تمام ویرا بیستر بیماری افکند.

کاردانی يك پزشك حاذق و خدمات روز و شب « خوانا » پرستار و ندیمه او، بالاخره توانست زندگی و تندرستی را بوی بازگرداند و یکروز دوباره مردم شهر با علاقه و رضایت تمام، خواهر مقدس را دیدند که برای انجام فرائض مذهبی بکلیسا آمده بود. هنوز رنگ چهره او خیلی پریده بود، اما در نگاهش همان برق دلپذیری که همیشه میدرخشید و در هر دوره از زندگانی او دیگران را مجذوب کرده بود دیده میشد.

در دوره بیماری، بخصوص در دوران نقاهت، وی بکرات سر در گوش « خوانا » ندیمه خود گذاشته و با اندکی شرم که گونه‌های او را با همه رنگ پریدگی گلگون میکرد پرسیده بود:

— امروز هم نیامد از من خبری بگیرد؟

چندبار هم از او پرسیده بود:

— او را در خیابان و رهگذر ندیدی؟ با او

حرف نزدی؟

جواب همه این پرسش‌ها منفی بود، و این پاسخ منفی هر بار « ماریا » را به غم و اندوهی شدید فرو میبرد. « خوانا » با همه علاقه‌ای که بخانم خود داشت، هر بار مجبور بود اعتراف کند که « خاسینتو » احوالی از او نپرسیده و پیغامی نیز نداده است، حتی یکبار هم نوکر خود را برای کسب خبر از حال بیمار نفرستاده است.

بالاخره « ماریا » خبر تازه و غیر مترقبه‌ای شنید. معلوم شد که « مارکیز مونتته فریو » خانم ثروتمند و مشهور مادرید که شوهر مرحومش بزرگترین شخصیت اشرافی کشور بود و پس از مرگ او ، وی خود برجسته‌ترین نماینده « آریستوکراسی » اسپانیا محسوب میشد ، باتوجه بذکر خیری که در همه‌جا از خاسینتو میکردند ، و بر اثر توصیه و تأکید « آتاناز » برادر روحانی و کشیش معروف کلیسا ، تصمیم گرفته بود این جوان سر براه را بدامادی خود برگزیند ، و با این ازدواج ، مارکیز جوان ، زن خاسینتو با عایدی سالیانه‌ای معادل بیست هزار دوکای طلا بعنوان جهیزیه بخانه شوهرش آمده بود .

این عایدی آنقدر بود که این زن و شوهر بتوانند تمام سال را بیخیال و بی غم مال دنیا بگذرانند و زندگی مرفه و مجللی داشته باشند .

اما معلوم نبود که این راحتی تا چه اندازه مورد پسند خاسینتو بود ، زیرا در همه شهر شهرت داشت که زن او ، هم بسیار زشت و هم سبک‌مغر و احمق است .

با این وصف ، اینجانبز « مصالح عالیّه » خانوادگی کار خودش را کرده بود و در نتیجه حالا خاسینتو لقب « مارکی دمونته فریو » گرفته بود و ثروتی فراوان در زیر دست خود داشت .

—۳—

ماریا ، با شنیدن این خبر روح خود را دستخوش اندوه و غمی عمیق یافت . البته ظاهراً ازین بابت ناراحت بود که چرا دوست صمیمی و یکرنگ او ، ظاهراً بخاطر

مال و مقام دنیا دست بچنین ازدواجی زده است . اما ، بعد که بهتر بقلب خود نگریست حس کرد که اتفاقاً از این يك بابت راضی است ، زیرا او عقیده داشت که منظور از ازدواج این نیست که با عقد و پیمان مذهبی ، يك علاقه عاشقانه آمیخته با هیجان و هوس را صورت قانونی و شرعی بخشند ، بلکه منظور از ازدواج انجام تعهدی است که بشر از لحاظ ادامه نسل در برابر خداوند بعهده دارد ، و درین مورد نیز توجه بدین نکته که خاسینتو ازدواجی عاشقانه نکرده است او را باطناً خوشوقت میکرد . چندبار با خود گفته بود :

« خاسینتو که کار بدی نکرده ، ازدواجی مصلحت آمیز کرده است تا خانواده اشرافی مخته فریورا توسعه دهد و پشتیبانان تازه ای برای تاج و تخت اسپانیا بوجود آورد . وظیفه ای را که مقام او و مصالح خانوادگی و کشوری را بعهده اش گذاشته انجام داده است . »

حس کرده بود که میخواهد بهر قیمت هست خاسینتو را تبرئه کند . اما باز ناراضی بود . بیشتر از این بابت ناراضی بود که نمیتوانست او را ببیند ، با او درد دل کند ، از این بابت از او چیزی پرسد و جوابی بشنود و این عدم ارتباط با او رنج تنهایی را بیشتر برایش تحمل ناپذیر می کرد . مثل این بود که حس می کرد خاسینتو بکلی او را بحال خود واگذاشته و فراموشش کرده است .

اندك اندك داروهای مقوی پزشکان ورژیم غذائی سالم و منظمی که برای وی مقرر داشته بودند ، با نیروی

جوانی «ماریا» دست بهم دادند و سلامتی و شادابی گذشته وی را بدو بازگرداندند. چیزی نگذشت که ماریا دوباره بصورت همان ماریای جوان و زیبائی درآمد که روزی شهری دل در گرو مهر او داشت و روزی دیگر زیبائی و صفای او مظهر اعلاى جمال و کمال روحانى تلقى مى شد.

ماریا، در اولین روزی که از خانه خارج شد حس کرد که میل شدیدی بدیدار خاسینتو دارد. بکلیسای کاپوسین که پیش از دورهٔ بیماری خود غالباً با خاسینتو در آنجا ملاقات میکرد رفت و چندین ساعت بنماز و دعا گذرانید. فردا و پس فردا، همه روزهای بعد، همینکار را کرد، و یکروز ناگهان با تعجب و نگرانی، متوجه شد که هر روز، پیش از رفتن بکلیسا، مدتی در جلو آئینه خود مى نشیند تا گیسوانش را پیچ و تاب دهد و چهره و اندام زیبا و موزون خویش را، تا آن حد که آرایش او جلب توجه خاص کسان را نکند؛ و فقط وی را زیباتر جلوه دهد، بیاراید. اولین بارى که این توجه غیر ارادى را از جانب خود احساس کرد سخت ناراحت شد. اما روز بعد شانه ها را با آرامی بالا افکند. با خود گفت: «من که خیال بدى ندارم». و باز بکلیسا رفت و چندین ساعت در آن گذرانید.

یکروز دیگر، دوباره از احساس آن چه که در درون او مى گذشت ناراحت و نگران شد، زیرا، مثل این بود که حس مى کرد آنچه ویرا با این شتاب و اصرار هرروز بکلیسا مى کشاند و ساعات دراز در آن جا نگاه میدارد، فقط روح پارسائی او و علاقه بانجام فرائض مذهبی نیست، يك

حس دیگر ، يك امید پنهان دیگر نیز با آن آمیخته است و آن انتظار دیدار خاسینتو است .

ماریا از توجه بدین نکته آنقدر ناراحت شد که حتی نخواست آنرا بخودش نیز اعتراف کند و چنین رازی را با دل خویش در میان گذارد . با اینوصف سوءظنی که ازین بابت در او پدید آمده بود بجای خود باقی ماند و او را بیشتر نسبت به ماهیت واقعی علاقه خود بکلیسا ، مظنون کرد . بالاخره آرزوی پنهان ماریا برآورده شد . یکروز ، ماریا دوست گریز پای خود را هنگام عبور از خیابان دید که بازو بیازوی « مارکیز » ، زن خود داده و از کالسکه مجللی پیاده شد . مارکیز لباسهائی بسیار فاخر در برداشت و غرق جواهرات قیمتی بود ، اما آنقدر زشت بود که ماریا حیفش آمد بیش ازیک لحظه بصورت او نگاه کند ، و بی اختیار چشمها را برهم نهاد تا این زن و مرد را نبیند . خودش هم برای اینکه « خاسینتو » متوجه او نشود ، نقاب بر رو کشید و در قسمتی از دیوار که تاریکتر از نقاط دیگر بود بستونی تکیه داد .

آنروز نیز وی بکلیسای کاپوسین رفت ولی در تمام مدت دعا ، حواش جای دیگر بود . میخواست بفهمد چرا از دیدن این زن خشمگین و ناراضی شده و چشم برهم نهاده است . بعدهم میخواست برای خود تحلیل کند که برای چه دیگر حاضر نیست بهیچ قیمت این دونفر را باهم ملاقات کند ، بلکه فقط طالب ملاقات خاسینتو است ، تا بتواند بتنهایی با او صحبت کند و حرف بزند .

این فکر مثل آن روزی که خودش را در پای آئینه مشغول آرایش یافته بود اورا سخت ناراحت کرد، و با وجود این وقت بیرون آمدن از کلیسا همچنان جز خیال اینکه خاسینتو را تنها ببیند و با او صحبت کند خیالی نداشت.

چند روز بعد این نظر او تأمین شد. ماریا در کلیسا مشغول دعا بود که اورا دید. خاسینتو که برای روشن کردن شمعی آمده بود شمع را افروخت و بی آنکه متوجه وی باشد از برابر او گذشت و بسمت در خروجی رفت.

ماریا نگاهی بجانب او افکند، دعای خود را نیمه تمام گذاشت و با شتاب بسوی در رفت، و درست در همان لحظه که وی میخواست از در بگذرد سینه بسینه با او برخورد کرد.

پریدگی رنگ او جاذبه نگاه چشمان سیاه کشیده اش چنان دلپذیر بود که مارکی بی اختیار برجای ایستاده و تازه آنوقت فهمید که این زن زیبا « ماریا » دوست قدیمی اوست.

ماریا حس کرد که چهره مارکی از دیدن او گلگون شده است. از این آشفته گی وی باطناً خوشحال شد، اما نتوانست از طغیان خشم چندین ماهه خود جلوگیری کند. فریاد زد:

— نمك شناس، چرا مرا باین زودی فراموش کردی؟ من هفته هاست در انتظار تو هستم تا لااقل یکبار

از دهان خودت بشنوم که هنوز بیاد من هستی. می بینی کجا ابستاده ام؟ جائی که گدایان می ایستند و صدقه می خواهند. منهم آمده ام تا از تو نگاهی گدائی کنم. مگر من و تو دوستانی صمیمی و بی آلاش نبودیم؟ چرا بسراغ من نیامدی؟ چرا احوالی از من نپرسیدی؟ چرا لااقل یکبار نیامدی تا مرا ببینی و با من درد دل کنی؟

مارکی با ناراحتی و نگرانی نگاهی به پیرامون خود افکند. زیر لب، باشتاب و بالحنی که اضطرابی فراوان در آن نهفته بود گفت:

— آخر من حالا دیگر تنها نیستم. زن گرفته ام.

پیدا بود که میترسید او را در حال سخن گفتن با این خواهر روحانی ببینند و برایش «حرف دریاورند».

ماریا با تعجب بسراپای او نظر افکند و حس کرد که با همه اینها، در او از آن حال حجب و خویشنداری گذشته اثری باقی نمانده است. ماریا، باوجود زندگی روحانی خود، غرائز زنانه خویش را از یاد نبرده بود و همین غریزه او فوراً وی را متوجه کرد که «چیزی» در روحیه خاسینتو عوض شده. او را از دوران پیش از ازدواج «اهل معاشرت» تر و خونگرم تر دید. مثل این بود که بی آنکه خود او حس کرده باشد هدف وی از اینهمه خویشنداری و مناعت پیدا کردن يك فرصت عالی برای ازدواجی ثمربخش بوده است، و حالا که او این ازدواج را کرده همه آن غرائز، آن هوسهای گذشته، آن تمناها و تمایلات پنهان که سالها در روح و فکر او متراکم شده بود،

راهی برای اظهار وجود وارضای خویش میجست . ماریا آنتونیا ، برای اولین بار ، توبهٔ خود و معتقدات مذهبی خویش را از یاد برد . سر برداشت و نگاهی از آن نگاههای گرم پروعهده، از آن نگاههای سوزان که سالها آتش بخرمن دلها زده و بسیار تاب و توانها را بغارت برده بود بوی افکند ، و حس کرد که از این نگاه رنگ از روی خاسینتو پرید و در چشمان او برقی از هوس و آرزو درخشید . آنوقت ماریا سر خود را نزدیک صورت خاسینتو برد . با صدائی نرم و لطیف که سستی او را در شبهای گذشتهٔ بیخبری و در آستان عشق و مستی همراه داشت و گوئی وعدهٔ صریح تسلیم و فراموشی در آن نهفته بود ، بدو گفت :

— امشب در خانهٔ خودم منتظرت هستم . هیچکس غیر از من در خانه نیست . هیچکس هم از آمدن تو با آنجا مطلع نخواهد شد .

سپس روی برگرداند و با همان خونسردی و آرامشی که وقت آمدن بکلیسا داشت ، بسمت خانهٔ خود براه افتاد .

—۴—

ماریا چندین ساعت در کنار آئینه گذراند و بدقت بآرایش گیسوان ، بآرایش چشمها و گونهها و لبان خود پرداخت و لحظه بلحظه خود را زیباتر و هوس انگیزتر یافت . سپس بسراغ صندوقچه کوچکی رفت که از ماهها پیش آنرا نگشوده بود . از این صندوقچه که جواهرات

و گردن‌بندها و دستبند هائی را که زیباتر از همه بود بیرون آورد. یکایک آنها را در برابر آئینه امتحان کرد و لبخندی از روی رضایت زد ، زیرا خودش را باز هم زیباتر و خواستنی‌تر یافت .

بعد بسراغ لباسهای خود رفت . جامه نازك بدن نمائی را که در آن شب شام خانه « دوک کامپوورده » برای اغوای شکار گریز پای خود در بر کرده بود دوباره برتن کرد و باز ، بازوان و سینه سیمین و برهنه خود را که از جامه بیرون بود در آئینه نگریست . صدائی در گوشش می‌گفت که او بخدا پشت کرده و دوباره رو بشیطان آورده است . ولی وی میکوشید که این صدا را نشنود .

خاسینتو درست سروقّت ، شاید هم اندکی زودتر ، بوعده گاه عشق آمد . دیگر او آنکسی نبود که در گذشته پشت به میعاد عشق میکرد و در مقابل لبخندهای پروعه دیده برهم مینهاد .

مدتی بود که سلاح خویشتنداری را از تن بدر آورده و نقاب تصوف و فلسفه را از رخ برداشته بود . حتی درست همان گرمی پیشین را ، در جهتی عکس روزگار گذشته ، نشان میداد . شاید درین میان خاطره زشتی و بیمغزی زنش نیز سهم بزرگی داشت ، زیرا زشتی زن او بآتش تمنای سوزانی که وی نسبت بدین زن زیبا و هوس-انگیز در دل داشت دامن میزد . مدت‌ها بود هر وقت بیاد می‌آورد که شبی این زن ، در زیباترین و دلرباترین صورت خود ، با عشق و طنازی سراپای خویش را بدو ارمغان

میداده و او از قبول این ارمغان سرباز زده است ، دلش میخواست از خشم فریاد بزند .

وقتی که از در درآمد خود را بیای «ماریا» افکند و با جملاتی مقطع عذر تقصیر و نمک ناشناسی خواست . سپس سرمست از زیبایی فوق العاده ماریا و از دیدار این اطاقی که گوئی آنرا ساخته بودند تا فقط خلوتگاه عشق باشد و با اینوصف ایندو در آن ساعات دراز درباره مفهوم تصوف سخن گفته بودند ، باظهار عشق پرداخت ، از عشق آتشین و سوزان خود نسبت به « ماریا » با او سخن گفت : سوگند خورد که از همان شب فراموش نشدنی ، دل درگرو مهر او داشته و حتی يك لحظه ویرا فراموش نکرده است .

حالا که نقاب خوشتنداری را از رخ برداشته بود ، دو اسبه بسوی ابراز تمنیات پنهان خویش میتاخت ، و هر بار که سخن میگفت نگاه پروعهده و لبخند ماریا که دو ردیف دندان سپید مروارید گون او را از میان دو لب هوس انگیزش نمایان میکرد ، وی را بیشتر بادامه سخنان خود و ابراز تهور و جرئت بیشتری در این راه و امیداشت .

بالاخره خاسینتو طاقت نیاورد و وقتی که حال تسلیم و رضای ماریا را دید ، ناگهان از جا برجست و او را دیوانه وار در آغوش گرفت و سرو صورتش را غرق بوسه کرد . سپس سعی کرد لبهای سوزان خود را بر لبان ماریا که دیدار آنها از نخستین لحظه ملاقات دو نفری خوششان او را از خود بیخود کرده بود بنهد .

اما ماریا که تا این موقع خاموش بود و عکس-
 العملی از خویش نشان نمیداد ، بمحض اینکه تماس لبهای
 او را با لبان خود احساس کرد سراپا تکان خورد و از جای
 برخاست ؛ با دو دست خود چنان او را بشدت از خویش دور
 راند که وی چندین قدم بعقب رفت و کوشش بسیار کرد تا
 از افتادن خود بروی زمین جلوگیری کند . خاسینتو با
 تعجب بماریا نگریست و رنگ از رویش پرید ، زیرا ماریا
 دیگر آن زن رام و شیفته‌ای که پنداشتی آغوش بروی ساحت
 عشق و هوس گشوده است نبود ، ماده پلنگی بود که می‌گرید
 و در چشمانش برق خشم و کینه میدرخشید .

« ماریا » ناگهان بصورت یکزن تمام عیار
 اسپانیولی درآمده بود : پر حرارت ، طناز ، خشمگین ،
 انتقامجو ، ستیزه‌طلب و غوغاگر شده بود . فریاد زنان
 گفت :

- برو ، برو ، از پیش چشم من دور شو . اینجا
 آمده‌ای چکنی ؟ خیال میکنی دروغ‌های تو میتواند این
 بار نیز مرا فریب دهد ؟ خیال میکنی حالا که نقاب از روی
 خود برداشته‌ای ، میتوانی مرا دوباره بصورت زنی عاشق
 پیشه ، آنهم عاشق خودت در بیاوری ؟ شاید فکر میکنی که
 روزگاری عاشق تو بودم . راست است ، عاشق تو بودم . اما
 حالا این عشق من جای خود را به نفرت و انزجار داده است .
 برو جسم و روح خودت را در اختیار همان زن زشت و
 بتیاره‌ای بگذار که خودت را برای خاطر طلا و نقره باو
 فروختی . تو فقط لیاقت او را داری . لیاقت زنی را که
 خوشگل‌ترین زن اسپانیا بود ، و هنوز هم هست ، نداری .

آنروز که تو خودت را از من دریغ کردی آنروز که تسلیم دعوت عشق من نشدی و برای اولین بار مرا در میدان عشق باشکست روبرو کردی ، با خودم گفتم که این حریفی که مغلوب من نشده مغلوب هیچکس نخواهد شد ، زیرا زنی بهتر از من ، خوشگلتر از من ، طنازتر از من پیدا نخواهد کرد تا خودش را تسلیم او کند . چه شبهای تنهایی که بایاد تو گذراندم ! چه روزها که در کلیسا اشک ریختم و همه را بحساب خدا گذاشتم ، و حالا میفهمم که بیشتر این اشکهارا بخاطر عشق تو ریخته بودم ! چه بارها که خودم را جلو آئینه خوشگل کردم و آراستم ، برای اینکه بکلیسا روم و میدانستم که خودم را گول میزنم ، زیرا بکلیسا می آمدم که ترا ببینم . اما در همه این مدت خوشحال بودم که تو اگر مال من نیستی ، مال هیچکس نیستی . اگر من ترا از آن خودم نکرده ام ، هیچکس دیگر هم ترا از من نگرفته است .

شاید ... شاید هم اصلا شکست در میدان عشق بود که مرا بدامن کلیسا افکند ، و من در آنجا خودم را دست نخورده نگاه داشتم . این پیکری را که همه اسپانیا چشم در دنبال او داشت در جامه های سیاه پنهان کردم و از چشم همه ، از دسترس همه دور نگاه داشتم و حالا می بینیم که تو ، تو احمق خودت را ، جسم و روح خودت را در اختیار این زن بیشعورتر از خودت گذاشته ای . از خوشگلترین زن اسپانیا صرف نظر کرده ای برای اینکه خودت را بزشت ترین زن اسپانیا بفروشی . بلی ، خودت را مثل سگ بفروشی . يك عنوان اشرافی و چند سکه طلا بگیری و خودت را

زرخريد اين زنى كنى كه تمام ثروت دنيا بيك نگاه بقيافه
نحشش نيمارزد .

... وباباين وجود امشب دوباره اينجا آمده‌اى !
آمده‌اى چكار كنى ؟ مرا ميخواهى ؟ ... ميخواهى آن
ساحت عشق را كه آن شب رد كردى ، پس بگيرى ؟ آمده‌اى
ادعاى غبن كنى ؟ و لابد خيال ميكنى من هم مثل
آن شب ، مطيع و رام ، در اختيار تو هستم ؟ عجب
احمقى هستى ، زيرا امشب من ، من هستم كه آنچه را كه
تو ميخواهى ، آنچه را كه با اين حرارت و اشتياق در
طلبش هستى ، آنچه را كه با اين نگاه پر از تمنا و
التماس از من درخواست ميكنى ، بتو نميدهم . منتها
آن شب ، من از اين خوشحال بودم كه تو اگر مرا رد
كرده‌اى ، مال هيچكس ديگر نيستى . اگر من ترا
بچنگ نياورده‌ام ، هيچكس ديگر هم ترا بچنگ نياورده
است . اما امشب من حتى اين دلخوشى را از تو
مى گيرم ، زيرا همين حالا ، همين حالا كه تو از اينجا
بروى ، از در ييرون ميروم ، اولين جوانى را كه
بيينم بدرون خانه دعوت مى كنم و خودم را در اختيار او
ميگذارم . ميفهمى ؟ خودم را باو ميدهم اما بتو نميدهم .
تو همانجائى برو كه خودت را فروختى . بيخود جلو
نيا ؛ اگر بنا باشد من مستحق جهنم بشوم ، اين كار را
با سقوط در آغوش تو نميكنم ، با كشتن تو ميكنم ،
بيين : اين هم خنجري است كه اگر اصرار كنى ، اگر
ميل داشته باشى ، با آن كشته خواهى شد . حالا ديگر
برو . كمشو . منتظر چه هستى ؟ چرا ايستاده‌اى ؟

خاسینتو همچنان وحشتزده برجای ایستاده بود. يك لحظه با خود فکر کرد که شاید « ماریا » دیوانه شده باشد ، و ناگهان از ترس بخود لرزید . شاید ترسی از تهدید ماریا نداشت ، ولی از جار و جنجال ترس داشت . ترس از آن داشت که فریادها و ناسزاهای ماریا کسی را متوجه کند و فردا در شهر دهان بدهان شایع شود که او ، شب را دزدانه بخانه ماریا رفته و تمنای عشق کرده و با دشنام و ناسزا بیرون رانده شده است .

هراسان رو برگرداند و پا بفرار گذاشت و هیچوقت هم نفهمید که در این شب در روح ماریا چه گذشته . نفهمید که چرا این زنی که آن روز ، با آن نگاه پر وعده او را بخانه خود خوانده بود ، در اطاقی که وی آنرا خلوتگاه عشق می پنداشت و در آن حال که او خودش را زیباتر و جذابتر و طنازتر از همیشه بدو نزدیک کرده بود ، ناگهان بصورت این ماده پلنگ غران خشمگین درآمده و اینطور چنگ و دندان نشان داده بود . نفهمید که چرا ماریا که یکروز بیمقدمه از لباس یکزن عشوه گر نیمه هرجائی بلباس يك خواهر مقدس پرهیزکار درآمده بود ، آن شب نیز همانطور بیمقدمه و ناگهان لباس زن پارسا را بیرون آورده و لباس الهه خشمگین انتقام را برتن کرده بود .

خاسینتو هیچوقت از این معما سر در نیاورد ، زیرا با همه تحصیلات و اطلاعات خود ، از رازهای پنهان دل زن ، از هیجانها و اندیشه های درونی او ،

از آن تحولات ناگهانی که از عمیق‌ترین زوایای قلب و روح زن سرچشمه می‌گیرد و غفلتاً بصورت طوفانی بروز می‌کند، خبر نداشت.

شاید ماریا نیز تا آن شب درست جرئت نمی‌کرد بدرون روح خود بنگرد و راز پنهان آن را بخواند. بهر حال آن شب، پس از رفتن خاسینتو، وی ساعتی خاموش و بی‌حرکت بر جای ماند. بعد خودش را بروی بستر افکند و مدتی دراز بتلخی گریست. فکر گناهان بی‌شماری را کرد که در طول زندگی خود مرتکب شده بود. بعد فکر آن يك گناه را کرد که مرتکب نشده بود، و ناگهان در دل خود احساس کرد که این گریه او، این گریه پشیمانی او بخاطر همان يك گناهی است که مرتکب نشده است.

با وحشت بخود گفت: « من هنوز گناهکارم. خیلی گناهکارم، و تا این دل دست از من برنداشته باشد همچنان گناهکار خواهم ماند. »

گناه آن شب، این « گناه نکرده »، گناه آخرین او بود، زیرا ماریا در دنبال آن آنقدر ریاضت کشید، آنقدر دعا کرد، آنقدر روزه گرفت، آنقدر بیدار ماند و خودش را عذاب داد که بالاخره توانست زبان دل خویش را خاموش کند. اما این خاموشی دل مدت زیادی طول نکشید، زیرا چند ماه بعد از آن شب، بعد از « گناه آخرین » بود که زیباترین راهبه تاریخ اسپانیا در سی و چند سالگی دیده از این دنیا فرو بست.

شاخه یاس

این داستان شاعرانه كوچك ، از يك مجله هفتگی فرانسه كه اکنون در دسترس من نیست ترجمه شد و در مجله اطلاعات هفتگی بچاپ رسید . نام نویسنده داستان در آنموقع در ترجمه فارسی نقل نشده بود ، بنابراین اکنون من از هویت نویسنده این نوول زیبا بیاطلاعم . در مقدمه داستان « شاخه یاس » فقط تذکر داده بودم كه این نوول كوچك را از نظری آنكه از نزدك با شعر فارسی سروكار دارد و روح شرقی خاصی در آن دیده میشود بفارسی ترجمه میکنم . بدیهی است نویسنده داستان کسی است كه كم یا زیاد با ادبیات فارسی آشنائی داشته است (مترجم) .

ز دست دیده و دل هردو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجرى نیش ز پولاد
زنم بر دیده ، تا دل گردد آزاد
باباطاهر *

هرکس که سرزمینهای اسلام را واقعاً دوست داشته
و مدتی میان مردم این سرزمینها زندگی کرده باشد ،
خوب می‌داند که روح واقعی این مردم و زیبائی
معتقدات و عادات آنها را ، بهتر از هر وقت دیگر ،
در سایه روشن غروب میتوان دید و شناخت .
اصلاً در همه جای روی زمین شاعرانه‌ترین و
رؤیاناگیزترین شاعات شبانروز ، لحظات غروب است .
مثل اینست که مرگ تدریجی روز و پردهٔ سیاهی که با
دست شب بنشان عزا آهسته آهسته بر روی آن کشیده
میشود بشر را بیاد عوالم رؤیائی مرموزی میافکند که

* این دوبیتی عیناً از اصل داستان نقل شده‌است .

معلوم نیست روح اواز کجا با آنها خو گرفته است .
ولی این زیبایی غم‌انگیز در هیچ سرزمینی
باندازه سرزمین‌های عربی محسوس نیست ، زیرا در نزد
مسلمانان لحظات غروب با جنبه مذهبی روحانی درآمیخته
است .

در عربستان ، در مصر ، در تونس ، در مراکش
و الجزیره ، همه‌جا در تاریک روشن غروب ، مردان
عرب با لباس‌های بلند خود حال سایه‌های مرموزی را
پیدا میکنند که گوئی بالای زمین در حرکتند . درهای
خانه‌ها درین هنگام بسته است و هیچکس را از رازهای
پشت این درها خبر نیست . در سکوت ناگهانی غروب ،
خاموشی مرموز خانه‌ها و باغچه‌هایی که در درون آنها
غالباً دل‌های مشتاق با شور فراوان میتپد ، ولی صدای
تپش آنها بگوش نامحرمان نمیرسد ، رؤیائی‌تر و مرموزتر
جلوه میکند . شاید در همین لحظات است که شعرای
گذشته عرب و اسلام ، اشعار شیوا و جاودانی خود را
در ناپایداری جهان و بی‌اصلی رؤیای زندگانی
سروده‌اند .

ولی حتی درین لحظات دلپذیر و غم‌انگیز نیز ،
چند لحظه هست که زیبایی آن را با هیچ چیز در روی
زمین مقایسه نمیتوان کرد . مقصودم آن هنگامی است
که مؤذن برای تکبیر بالای مناره میرود و با بانك
بلند صاف و پرطنین خود فریاد « الله اكبر » برمیدارد
که قرن‌هاست هرگز در سرزمین‌های اسلامی خاموش
نشده است .

در شهرهای افریقای شمالی که مردم آن با اروپائیان زیاد سروکار دارند ، قاعده کلی است که هیچ « فرنگی » در این موقع حق ندارد بیالای پشت بام رود ، زیرا ممکنست نگاه او بدرون خانه همسایه‌ای افتد که زن زیبائی دارد و این زن برای نماز خواندن یا هواخوری بیاغ یا پشت بام آمده باشد .

این نکته را ستوان « شالازل » مثل همد همکاران خودش خوب میدانست ، اما همان روز اول که در باغچه مصفا و پر گل خانه خود در « فاص » خانه گرفته و هنگام غروب بزمزمه مطبوع ریزش آب از فواره باغ گوش داده بود ، دلش خواسته بود که درین لحظه دلپذیر شاعرانه بیالای بام رود و از آنجا بشهر و باغهای دلپذیر و افق زیبا چشم دوزد .

« شالازل » درین مورد واقعاً شانس آورد ، زیرا بام خانه او دارای گنبد کوچک روزنه‌داری بود که وی میتوانست در داخل آن بایستد و بیاینکه از خارج دیده شود ، همه‌جا ، منجمله پشت‌بام باغ بزرگ همسایه را در آن سوی کوچه ببیند .

از آن پس « شالازل » دیگر « قبه » را فراموش نکرد و گاه و بیگاه هر وقت که هنگام غروب در خانه بود ، به پست دیدبانی خود میرفت .

ولی وقتی آمد که دیگر « شالازل » حتی برای یکشب هم حاضر نشد دست ازین پست دیده‌بانی خود بردارد . از آن شب ببعد ، منظمأ هر غروب وی در خانه خود بود و بمحض آنکه خورشید در پشت افق فرومیرفت

و بانك لرزان و دلپذیر مؤذن برمیخاست ، به قبه خویش
میشتافت و در محل معهود دیده به روزنه میدوخت و به
« خانه همسایه » مینگریست .

شبی که ناگهان دلش تپید ، شبی بود که مثل
همیشه برای تماشای افق شامگاهی به « قبه » آمده
بود .

در سمت راست او شبانان از دور دست در
« وادی الزیتون » بسوی خانه‌های خود باز می‌گشتند ،
و در طرف چپ در « باب‌القضا » مردم دسته دسته نماز
مغرب را تمام میکردند و بخانه‌ها یا دکانهای خویش
میرفتند .

درین هنگام بود که ناگهان « شالازل » از پشت
بام همسایه ، آهنگ لطیف و مواج بندیری را شنید
(بندیر ساز مخصوص عربی شبیه چنگ است) ، و وقتی
که با تعجبی آمیخته به اشتیاق نظر باطراف گرداند تا
چنگ‌نواز را پیدا کند ، بی‌اختیار بخود لرزید ، زیرا
همراه طنین بندیر صدای گرم و پرهیجان و دلپذیری
برخاست که آرام آرام ترانه عاشقانه و شورانگیز يك‌شاعر
« مغربی » را زمزمه میکرد .

ولی این آواز خوان مثل خوانندگان معمولی
این سرزمین برای آن نمیخواند که دیگران آوازش را
شنوند ، برای دل خودش آواز میخواند . خوب پیدا
بود که فقط برای آن میخواند که با خودش درد دل کند
و راز درونش را با دل خویش در میان بگذارد . محرم
او فقط بندیر رازپوش و نسیم ملایم شامگاهی بود که

صدایش را باطراف میبرد ، اما راز درون صاحب صدا را بکسی نمیگفت . ولی آن چیز که ستوان شالازل فوراً درین صدا دریافت يك هیجان فوق العاده ، يك گرمی خاص ، يك حرارت عاشقانه بود که گوئی علیرغم صاحبش ، از جزء جزء آواز او احساس میشد و همچنانکه از دل وی سرچشمه میگرفت تارهای قلب شنونده را بی اختیار مرتعش میکرد .

« ستوان شالازل » از همانوقت که این آواز را شنید ، حتی پیش از آنکه صاحب آنرا دیده باشد دریافت که وی زنی غیر از دیگران است و برخلاف غالب زنان «مغرب»^۱ که فاقد شخصیت فردی هستند و آرزوئی جز دور هم جمع شدن و غیبت کردن ندارند ، صاحب استقلال و شخصیتی معنوی است . نغمه های پرحرارت و عاشقانه ای که وی همراه آهنگهای ملایم ودلکش چنگ زمزمه میکرد ، خوب نشان میداد که در روح او طوفانی برپاست که نه با آرامی غروب و نه با محیط عادی و مبتذل درون حرما سازگار است . مثل این بود که وی روح خود را بربال این نغمه ها مینشاند و بسوی دنیای آرزوی خویش پرواز میداد .

شالازل چند لحظه بدین آواز و ساز گوش داد ، سپس سر پیش برد و از شکاف «قبه» بآنسوتر نگریست ، و او را دید .

اما فوراً حس کرد که اگر هیچ چیز ندیده

بود بهتر بود ، زیرا در نخستین نگاهی که بدانست
 افکند یکباره قلبش لرزید و سرپایش مرتعش شد .
 آوازه‌خوان زنی بود زیباتر از آنکه او تصور
 میکرد . شالازل يك لحظه خیال کرد که واقعاً محیط
 شاعرانه غروب آفتاب او را در عالم خواب و خیال فرو
 برده است ، زیرا این اندام سیمین دلپذیر در زیر این
 حریر نازك شفاف که در عین رازپوشی هیچ رازپوشیده
 نمیگذاشت ، این لباس سرخ رنگ خوش ترکیب که
 گوئی همدیگر را تنگ در بر گرفته بودند ، این نگاه
 پرشوق و هیجان که از گرمی درون خبر میداد ، همه اینها
 به محصول يك رؤیای شاعرانه دلپذیر شبیه‌تر بود .

ناشناس مدتی دراز ، نزدیک یکساعت روی
 نیمتخت نرم خود میان بالشها و « مخده » های لطیف
 دراز کشیده یکدست را ستون بدن کرده بود و با دست
 دیگر چنگ میزد .

چند بار نیز مثل اینکه میخواهد اندام زیبای
 خود را بدست نسیم شامگاهی سپارد . باجذبه و شوق غلط
 خورد ، سپس تاریکی غلیظ شب فرا رسید و دیگر ستوان
 شالازل چیزی از او ندید . فقط تا ساعتی دیگر همچنان
 صدای چنگ و آواز آهسته او را شنید .

شالازل طبعاً در درون قبه خود بکلی ناپیدا
 بود و ناشناس نیز مثل دیگران نمیتوانست او را ببیند .
 ولی چطور بود که از آنشب ببعد ناشناس زیبا هر شب
 جامه‌ای تازه ، برنگی دیگر برتن میکرد و هرشب از شب

پیش زیباتر میشد ؟

آیا فقط برای ستارگان آسمان بود که او خود را بدین دقت میآراست و اینطور اندام سیمین خویش را از پس پرده نازک حریر باختران فروزان و پرندگان رهگذر عرضه میداشت ؟

پاسخی که شالازل در طول شبهای پیاپی برای این پرسش یافت این بود که هوا اندك اندك گرفته میشود و طبعاً هرکس باید جامه‌ای نازکتر بر تن کند ، ولی یکروز تردید شالازل درین باره که ممکن است حضور مرتب ناشناس در پشت بام و تغییر جامه او و زیبائی روزافزونی بیدلیل نباشد قویتر شد ، زیرا وی پی برد که یکی از عکسهای زیبائی که از خود در لباس افسری برداشته بود و همیشه آنرا در اطاق خویش داشت و تاکنون بیش از ده تایی آنرا بمعشوقه‌های گذشته‌اش هدیه کرده بود ، گمشده است .

در نخستین سئوالی که از « سارا » کلفت یهودی خود کرد ، فهمید که اینکار بدست او صورت گرفته .

سارا که راز خود را فاش شده دید ، در پاسخ پرسشهای پیاپی وی هرچه را که درباره خانم ناشناس میدانست بدو گفت و بدین ترتیب بود که شالازل از راز ناشناس زیبا آگاه شد .

آنچه درین باره فهمید ، برایش کاملاً کافی بود .

یکسال پیش بود که لیلای زیبا ، گل زیارویان

«فاس» ، به ازدواج پیرمرد توانگری که معاون و همکار پاشای بزرگ فاص بود درآمده بود ، و شش ماه پیش بود که این پیرمرد « به مشیت خداوندی » چشم ازین دنیا بسته و زن زیبایش را با مال و ثروت بیشمار تنها گذاشته بود .

از آن پس این خانم تنها در خانه مجلل خود زندگی میکرد و همه مردم شهر بدو با احترام فراوان مینگریستند ، زیرا هیچکس بیاد نداشت که کمترین رفتار سبک یا قابل ملامتی از وی دیده باشد .

حتی زنانیکه همواره میکوشند تا پشت سر زنان زیبا از روی حسادت بدگوئی کنند ، درباره او ایرادی غیر از این نیافته بودند که با «جنها» رابطه دارد ، و علت این ادعا این بود که لیلاً دائماً با کتاب و نوشته و شعر سروکار داشت ، و برای زنان عرب این نوع اشتغال عجیب مینمود .

از روزیکه ستوان «شالازل» برای انجام دوره خدمت نظام خود بشمال افریقا آمده بود ، مافوقها و رفقای سابقه دارش دائماً این نصیحت را درگوشش تکرار کرده بودند که : « مواظب باش بزنان اینجا بد نگاه نکنی . زن عرب چیزست که بسراغ آن نمیشود رفت ، زیرا غالباً نتیجه این بی احتیاطی خوردن يك قهوه مسموم یا چشیدن طعم يك خنجر زهرآگین است . »

شالازل تا بحال این نصیحت را بدقت پیروی کرده بود ، ولی اکنون دیگر خوب حس میکرد که

نمیتواند مثل همیشه درینمورد بی اعتنا بماند .

جاذبه مرموز و دلفریب چشمان سیاه « لایلا »
و اثر سحرآمیز لحظات غروب همراه با لطف آهنگهائی
که از تارهای چنگ لایلا برمیخاست ، قدرت پایداری
را از دل او بیرون برده بود ، وانگهی شالازل فقط بیست
و چهار سال داشت .

کیست که در بیست و چهار سالگی باندازه کافی
محتاط باشد و فکر آنچه را که میکند بکند ؟ بدین
ترتیب بود که یکشب ، شب سیزدهمی که لایلا برای
چنگ زدن و آواز خواندن بیالای بام میآمد و شالازل
نیز در ساعت مقرر ازهرجا که بود خودرا بخانه میرساند
تا در « قبه » خود حاضر شود ، لیلای زیبا وقتی که
بر روی نیمتخت هر شبی آمد دسته گل یاس بنفش
رنگی کنار تخت یافت که بر آن نامه ای سنجاق شده
بود .

لایلا تکانی خورد ، يك لحظه دسته یاس را
برداشت و صورت خود را در آن فرو برد و با نفسی
عمیق ، چنانکه گوئی میخواست سینه خویش را از عطر
این گل پر کند ، آنرا بوئید . سپس نامه را برداشت و
بسرعت خواند . در نامه چنین نوشته بود :

« شاعر شیراز روزی بمعشوقه خود گفت :

« اندر سخن خویش نهان خواهم گشتن ،

تا بردولبت بوسه زنم چوئش بخوانی^۱ »

ولی من باندازه شاعر شیراز جرئت ندارم .

۱- عینا از اصل داستان نقل شده .

فقط آنقدر پروا دارم که آرزو کنم لحظه‌ای برفراز
گیسوانت خم‌شوم و همچنانکه توشاخه یاس را بو میکنی ،
از بوی زلف پرشکنت سرمست شوم .

برای خدا ازین پس همانقدر که زیبا هستی ،
مهربان باش ، زیرا ازین لحظه ببعد اختیار دل من بدست
تو است .

آنشب « لیلا » چنگ نزد . نگاهی هم بطرف
قبه‌ای که او در آن بود نیفکند . فقط مدتی دراز ، بیش
از آن حد که عادتاً در آنجا میماند ، برجای ماند و
مشتاقانه بستاره‌ها و چشمک پرهوس آنان نگریست . سپس
باردیگر دسته گل را بوئید و رفت .

چهل و هشت ساعت بعد ، « سارا » نامه‌ای برای
ارباب خود آورد . نامه سر بسته بود و بوی عطر لطیفی
از آن استشمام میشد . در آن چنین نوشته شده بود :
« دلی که گوهر اسرار عشق دوست در اوست

توان بدست تو دادن ، گرش نکوداری ^۱ »
تو که حدیث عشق میگوئی ، آیا قدر دلی را که
بدستت سپرده شود خواهی دانست ؟ من این دل شیدا را
بتو میسپارم . اگر گوهری باشی پاشش خواهی داشت
و اگر دوره گردی بیش نباشی ، چون بازیچه‌ای بدورش
خواهی افکند ، هر چند که شاید در هر دو صورت پشیمان
شوی . »

آنشب ، دیگر خبری از چنگ‌نواز زیبا نیامد .

فرداشب و پس فردا شب نیز شالازل ساعات دراز در
 « قبه » ماند و هیچ چیز بجز ستارگان فروزان ندید .
 نزدیک بود از فرط ناراحتی و بیصبری دیوانه شود .
 شب سوم بود که هنگام ورود باطاق خود از
 تعجب برجای ماند . روی بسترش یکدست جامه زیبای
 زنانه ، باجعبه‌ای پراز جواهر نهاده دید . پای تختش نیز
 بك جفت كفش زنانه عربی دیده میشد .
 شالازل بشتاب پیش رفت و کاغذی را که
 کنار آنها روی بستر خود دید گشود . در آن نوشته
 بود :

« شاید بدانی که هیچ مرد نامحرم حق ندارد از
 آستان خانه یکن عرب پا بدرون گذارد . ولی همیشه
 این در بروی زنان دیگر باز است ، حتی اگر این زن
 یکمرد زیبای فرنگی باشد که بجامعه زنان عرب درآید .
 فردا شب درخانه من از سمت « سوق » بزرگ
 نیمه باز خواهد بود تا میهمان عزیزی که باید از آنجا
 وارد شود ، بدرون آید .
 خدا کند این گناه ما غیر قابل بخشش نباشد . »

پس فردا ، ستوان شالازل اصلا از اطاق خود
 بیرون نرفت ، زیرا خاطره شب گذشته آنقدر برایش
 لذت بخش بود ، آنقدر دلش میخواست با یاد لحظاتی
 که وی در کنار لیلا دلبر سیمین تن و سیاه چشم عرب
 گذرانده بود تنها و سرخوش باشد که حتی فکر آنکه
 لباس بپوشد و بر سر کار خود رود و صحبتی غیر از

صحبت محبوبه خونگرم و فتان خویش بکند ویرا آزار
میداد . ناچار مصدر خود را فرستاد تا خبر دهد که
امروز اربابش ناخوش است ، و خود چشم برهم نهاد و
در بستر خود برؤیا فرو رفت ، زیرا تاکنون بیاد
نداشت که ماجرای عاشقانه‌ای چنین دلپذیر و پرهیجان
در عمر خود گذرانده باشد . اصلاً تاکنون بیاد نداشت
که چنین شبی در همه عمر خود گذرانده باشد .

تزدیک ظهر بود که همه فراوانی از بیرون
شنید . اول باین صداها اعتنا نکرد ، ولی ناگهان از جای
جست ، زیرا حس کرد که صدا از جانب خانه لیلای می‌آید .
خواست بشتاب بالا رود و از درون قبه بدانچه
میگذرد نظر دوزد ، ولی درست در همین لحظه در باز
شد و « سارا » سراسیمه و گریان بدرون آمد . بی آنکه
قدرت سلام کردن و حرف زدن داشته باشد ، نامه‌ای را همراه
یک شاخه خشک گل یاس بدست او داد .

در این نامه نوشته شده بود :

« دیشب ، بعد از رفتن تو ، چاره‌دردم را یافتم .
« یک شاعر فارسی ، از همان شعرای شیرین سخنی که
« تو بدانان علاقه داری ، این چاره را بمن آموخت .
« او نیز مثل من با دل خود در جنگ بود ، زیرا
« چشم او بدل و دلش بروح او خیانت کرده بود . او نیز
« مثل من گفته بود :

« ز دست دیده و دل هردو فریاد

که هرچه دیده بیند دل کند یاد

دل من نیز بمن خیانت کرد . سوگند خورده

بودم که دل بدام عشق ندهم ، ولی این دل سودائی
بدام افتاد ، آنهم بدام عشق کسی که در آئین من حتی نگاه
کردن بدو گناه است .

میدانی ؟ من با دادن دل بتو ، بروح خود و
بشرافت آئین و ایمانم خیانت کردم . بخودم هم خیانت
کردم ، ولی هرچه کردم نتوانستم دل درین راه ندهم ،
زیرا عشق از عقل تواناتر بود .

اما لااقل توانستم این دشمن خانگی را از میان
بردارم . این راز پیروزی را نیز دیشب شاعر ایرانی بمن
آموخت ، زیرا بمن گفت :

« بسازم خنجری نیش ز پولاد ،

زنم بر دیده تا دل گردد آزاد ! »

اما من این خنجر را هم اکنون بجای دیده بر
دل خواهم زد ، زیرا می خواهم آنقدر دیده ام برای
دیدار عکس تو باز بماند تا دل و دیده هردو خاموش
شود .

بااین همه خاطره گناه لذت بخش من هرگز
محو نخواهد شد ، همچنان که بوی گل یاسی که روزی
برای من فرستادی ، و اکنون برایت باز پس میفرستم ،
حتی پس از خشکیده شدن آن باقی است . « لایلا

بدین طریق بود که ماجرای عاشقانه ای در
سرزمین اسلام ، از همان جا که آغاز شده بود پایان یافت .
شاید تقصیر آن بگردن شاعر پارسی بود که راز کشتن دل
را بدلبز سیاه چشم عرب آموخته بود .

شاهزاده خانم صبي

از :

روبن داريو

Rubèn Dario

روبن داریو

روبن داریو (Rubèn Dario) (۱۸۶۷-۱۹۱۶) بزرگترین نویسنده و شاعر آمریکای جنوبی است. وی را « پیغمبر ادب » آمریکای لاتین لقب داده‌اند، چنانکه مقام ادبی او در آمریکای لاتین با فردوسی ما برابری میکند. داریو موجد مکتب ادبی معاصر آمریکای جنوبی است، و شخصیت ادبی و برجسته و کم‌نظیر او بود که اساساً ادبیات آمریکای لاتین را بوجود آورد و آنرا تبدیل یکی از رشته‌های برجسته ادبیات قرن بیستم کرد.

روبن داریو هم نویسنده و هم شاعری بسیار ظریف و حساس است. سبک او پراز ریزه‌کاریهای فکری و قلمی است. وی سالهای دراز در اروپا بسر برد و از نزدیک با ادبیات اروپائی آشنا شد، و برای ایجاد يك « مکتب ادبی آمریکای لاتین » آنچه را که در ادبیات کشورها و ملتهای بزرگ اروپائی برجسته‌تر از همه دیده بود با هم درآمیخت. از او آثار منظوم و داستانهای کوتاه و سفرنامه‌ها و تئاترهای متعدد باقی مانده است که همه از نزدیک با روح بشری، مخصوصاً آن ریزه‌کاریهایی که کمتر در ادبیات جهان مورد توجه قرار گرفته سروکار دارند.

این زن زیبای جوان ، با نگاه دلپذیر و پوست
گلگون و اندام موزون خود ، مثل جواهر گرانبھائی
بود که در قوطی صدفی جایش داده باشند . قوطی صدف
او سالن كوچك آراسته به قالیچه‌های آبی کمرنگی بود
که پنجره‌های آن رو بباغچه زیبائی باز میشد .

ولی صاحب این پرندۀ لطیف سیاه چشم که
بود ؟ وقتی که دختر خانم بهار بروی دشت و دمن
لبخند میزد و با سر انگشتان ظریف خود غنچه‌ها را بر
گلبنها میشکفت و شکوفه‌ها را روی شاخه‌ها می‌گسترانید
و در آشیانها مرغکان زیبا را با آوازخوانی و امیداشت ،
این پرندۀ سیاه چشم که نگاه او بی‌اختیار دل بیننده
را در سینه به تپش و امیداشت در هوای که آواز
میخواند ؟

يك روز بامداد بود که شکارچی هنرمند و با
ذوقی ، این پرندۀ زیبای سیاه چشم را بخانۀ خود آورده

و او را در قفسی از ابریشم و حریر جای داده بود. آن روز يك روز اردیبهشتی بود که فضا از عطر و زمین از گل‌های سرخ آکنده بود. رکاردو (این اسمی بود که پدر و مادر شکارچی هنرمند بروی او نهاده بودند) سال پیش در اولین نگاهی که به «سوزت» کرده بود عاشق او شده بود. هردو فهمیده بودند که همدیگر را دوست دارند، و هردو این عشق را باهم در میان نهادند. آن روز که مراسم ازدواج ایشان صورت گرفت برای هردو روزی فراموش نشدنی بود. از کلیسایکسره به خانه بیلاقی کوچکی که اجاره کرده بودند رفتند تا بنفشه‌های معطر و جویبار نغمه‌سرا و برگهای سرسبز و تازه رسته درختان را شاهد عشق خود و بوسه‌های آتشین خویش بگیرند. سپس به شهر بازگشتند و دوره زندگی دلپذیری را در محیطی پراز عشق و لطف آغاز کردند.

راستی آیا قبلاً بشما گفتم که رکاردو مجسمه‌ساز بود؟ اگر نگفتم‌ام معذرت می‌خواهم.

رکاردو مجسمه‌ساز خیلی خوبی بود. کارگاه او، اطاقی در همان خانه كوچك بود که تمام آن را قطعات سنگ مرمر و گچ و برنز و گل پخته فرا گرفته بود. هر وقت رهگذران از پشت پنجره این اطاق می‌گذشتند زمزمه‌ای را میشنیدند که با صدای منظم فرود آمدن چکش بر روی تخته سنگ مرمر درمی‌آمیخت. زمزمه از سوزت و صدای چکش از رکاردو بود.

یکسال گذشته بود و هنوز عشق آن دو بگرمی

و لطف روز نخستین باقی بود . رکاردو در دنیا بهمین دو چیز دلبسته بود : عشق زن خودش ، و عشق هنر خودش . این هنر را باندازه‌ای دوست داشت که روح و قلب خویش را با آن درآمیخته بود ، جادوی هنر او هم در همین جا نمودار میشد . وقتی که دست بکار میشد ، تخته سنگ مرمری بیش در مقابل خود نداشت . وقتی که از کار فراغت مییافت ، يك الهه زیبا ، برهنه و موزون در برابر خود داشت ، کارگاه او پر از مجسمه‌های كوچك و بزرگ ربه النوعها ، زنان زیبا ، حیوانات فلزی و قهرمانان افسانه‌ئی بود . ولی بیش از هر چیز ، وی به ایجاد آثار هنری از نوع هنر چینی و ژاپنی علاقمند بود . درین باره علاقه رکاردو از يك توجه معمولی گذشته و به يك نوع حس پرستش رسیده بود . در خانه خود آلبوم‌های متعدد چینی و ژاپنی داشت . هرچه کتاب درباره این کشورها بدست آورده بود گرفته و خوانده بود . گاه میشد که پولی را که محصول چندین ماه کار او بود یکجا میداد تا يك اثر هنری را که واقعا از یوکوهاما یا ناگازاکی یا نانکن آمده باشد تهیه کند . این اثر ، گاه يك مجسمه یا تابلو بود ، گاه چاقو و پیپ و غیره ، گاهی هم نقابهای زشت با قیافه‌های وحشت‌انگیز و چشمان کج ، که از هنر تاتارستان سرچشمه گرفته است .

سوزت از دست این کارگاه و این نقابها خیلی كوك بود . همیشه غرغرکنان میگفت :

— من اصلا از این کارگاه جادوگری که ترا

ساعتها در چنگال خودش میگیرد و از من و همه پنهان میکند بدم میآید .

و هر بار رکاردو بشنیدن این حرف لبخندزنان کارگاه خود را ترك میگفت و ازین معبدی که برای خودش ساخته و آنرا با خورده ریزهای گرانها زینت کرده بود بیرون میآمد و بسمت سالن آبی رنگ میدوید تا در آنجا بت زیبای زنده خود را در آغوش گیرد و صدای خنده اش را بشنود .

آنروز صبح وقتیکه باطاق خود آمد ، سوزت زیبا را دید که در کنار گلدان بزرگی پر از گل سرخ بخواب رفته بود . یاد افسانه « زیبای خفته در جنگل » افتاد . مدتی ایستاد و این خفته زیبا را که نیمی از اندام سیمینش از زیر پیراهن خواب پیدا بود و گیسوان بلوطی رنگش بر روی یکی از شانه هایش فرو ریخته بود نگریست .

بفکر قصه های شیرین دوران کودکی خود افتاد که غالباً قهرمان آنها شاهزاده خانمی بود ، و داستان با ماجرای يك شاهزاده جوان شروع میشد که میبایست يك دل نه صد دل عاشق شاهزاده خانم شود . چند لحظه بدو نگریست ، بعد بیدارش کرد . وقتیکه سوزت دیده گشود ، رکاردو بوسه ای برگونه او نهاد و کاغذی را که در دست داشت بدو نشان داد . در توضیح آن گفت :

— این کاغذ از طرف روبرتو آمده . بدذات بی خبر از ما به چین رفته و این کاغذ را از هونك كنك برای من نوشته است . سوزت نیم خیز شد و کاغذ را از او گرفت . زیر لب گفت :

— این روبرتو مرض مسافرت دارد . گاهی در شرق است و گاهی در غرب . شاید هم یکی از این روزها خبرش از آن طرف دنیا از قطب شمال بیاید . دو سال پیش بود که از نیکاراگوا به سان فرانسیسکو رفت و حالا از چین و ماچین سر درآورده است .

سپس هردو ، به خواندن نامه روبرتو پرداختند :

هونك كنك ، ۱۸ ژانویه .

رکاردوی عزیزم .

« ژول سزار بعد از یکی از جنگهای خودش گفت : آمدم . دیدم . فتح کردم .

من هم آمدم . دیدم . اما هنوز فتح نکرده ام . خبر ازدواج ترا در سن فرانسیسکو شنیدم و خوشحال شدم ، اما در آن وقت تو در کنار زن خوشگلت بودی ، من از سن فرانسیسکو جست زدم و خودم را به چین رساندم . این مسافرت من بنماینده گی از طرف يك شركت كاليفرنی صورت گرفت که از چین ابریشم و عاج و خورده ریزهای چینی وارد میکند . همراه این کاغذ هدیه کوچکی از طرف من بتو خواهد رسید که یقین دارم با همه ناچیزی خوشحالت خواهد کرد ، زیرا درجه علاقه ترا بهرچه که از سرزمین زرد می آید ، مخصوصاً به آثار هنری چینی و ژاپنی میدانم . سلام خالصانه مرا به زن زیبایت برسان . روبرتو » .

کاغذ درهمین جمله خلاصه شده بود ؛ و رکاردو و زنش از خواندن آن ، واز کوتاهی مضمون کاغذ بی اختیار

بخنده افتادند . قناری كوچك كه بالای سر آنها در قفس
بایشان نگاه میکرد به پیروی از آنها آواز سرداد .

صندوق امانتی ربرتو رسیده بود . صندوقی بود
بابعد معمولی ، پوشیده از ماركها و نمرهها و ارقام مختلف
باضافه نوشته‌هایی كه از شكستنی بودن محتوی آن حكایت
میکرد . وقتی كه صندوق را باز کردند ، راز پنهان آشكارا
شد . محتوی صندوق يك مجسمه نیم تنه ظریف از چینی
بود كه فوق‌العاده عالی ساخته شده بود ، وزن جوان زیبا
و جذاب و رنگ پریده‌ای را نشان میداد . درپایه مجسمه
با سه خط مختلف بزبانهای چینی و انگلیسی و فرانسه نوشته
شده بود : « شاهزاده خانم چینی » .

شاهزاده خانم چینی ! دست کدام هنرمند آسیائی
این ترکیب بدیع و مرموز را آفریده بود؟ گیسوی فراوان
و سیاهرنگ شاهزاده خانم سرزمین آسمانی چین بالای
سرش جمع و بهم فشرده شده بود . صورت او حالتی مرموز
داشت و دیدگانش مثل چشمان همه چینیه‌ها مورب و پائین
افتاده بود . برلبانش لبخندی اسرارآمیز دیده میشد و
گردن زیبایش در روی دوشانه او حالت گردن کبوتران
وحشی را داشت . بطور خلاصه تمام خطوط این مجسمه
چینی سفید و لطیف ، با جاذبه‌ای دل‌آویز و مرموز همراه
بود .

«سوزت» چندبار زیرلب گفت : « شاهزاده خانم
چینی ! » و مثل اینکه میخواهد واقعاً یقین کند كه آنچه
میبیند خیالی نیست و حقیقت دارد ، انگشتان لطیف خود را
بر گونه‌ها و چشمان شاهزاده خانم كشید .

رکاردو از داشتن چنین شاهکار هنری بدیع و عالی ، بسیار مغرور و راضی بنظر میرسید . از همان روز با خود فکر کرد که يك غرفه مخصوص برای این شاهزاده خانم اختصاص دهد ، تا همانطور که « ونوس » میلو در موزه لوور پاریس و ونوس مدیسی در موزه کاپیتول رم غرفه‌ای مخصوص خود دارند ، شاهزاده خانم چینی نیز قلمروی خاص خود در خانه او داشته باشد .

رکاردو نقشه خود را عملی کرد . در يك قسمت از عمارت خود ، اطاق کوچکی ترتیب داد و آنرا با پرده‌ها و کاغذهای نقاشی شده سبك چینی آراست و بیشتر آن را برنگ زرد درآورد ، منتها تمام درجات این رنگ ، از طلائی گرفته تا رنگ نارنجی و رنگ برگهای پائیزی و رنگ پائیزی و رنگ آفتابی ، در این ترکیب بکار رفته بود . مجسمه شاهزاده خانم ، در وسط اطاق ، روی پایه‌ای برنگ سیاه و طلائی ، نصب شده بود و بالبخندی مرموز و قیافه نجیبانه و پر جلال خودش خیره بدر اطاق نگاه میکرد . اطراف او را رکاردو از قفسه‌های شامل آثار كوچك و بزرگ هنری ژاپنی و چینی پوشانیده بود و يك پرده بزرگ ژاپنی با نقش گل‌های داودی و گل‌های سرخ در پشت سرش دیده میشد . روزی چندبار ، رکاردو نقاشی و قلم و تابلو و پیمپ خودش را در کارگاه کنار می گذاشت و باتفاق شاهزاده خانم می‌آمد و آنجا دست بسینه در برابر او تعظیمی از روی احترام میکرد و باز میگشت . کم کم این دیدارهای او بروزی دوبار ، سه بار ، ده بار ، بیستبار ، بالغ میشد ، زیرا ملاقات شاهزاده خانم برای او بصورت یکی از

احتیاجات زندگی درآمده بود . گاهی در مقابل این مجسمه آسیائی ، حال جذبه و خلوص هنرمندان او را فرا میگرفت و مثل پارسائی که سربرآستان بت مقدسی نهاده باشد ، مشتاقانه بجزء جزء این مجسمه خیره میشد : بخمیدگی مژه‌ها ، قوس لبها ، لاله‌های گوش ، گونه‌های لطیف او ، همه اینها مینگریست و واقعاً احساس می‌کرد که در مقابل بت معبودی ایستاده است . درینحال سوزت گاهی چندین بار او را صدا میکرد و جوابی نمیشنید و وقتی که باطاق شاهزاده خانم می‌آمد و در آنرا میگشود ، رکاردو را در حال جذبه و بیخبری ، در برابر مجسمه ایستاده میدید .

یکروز رکاردو باطاق شاهزاده خانم آمد و گلھائی را که هرروز درمقابل او درگلدان قرمز کارچینی مینهاد برجای خود ندید . با تعجب پرسید :

– سوزت ، این گلها را که برداشته ؟

سوزت بسادگی جواب داد :

– من !

و بجای آنکه توضیحی دربارهٔ این عمل خود بدهد با نگاهی مرموز بدو نگریست و در را بست .

رکاردو ، با تعجب بخود میگفت :

– چرا رفتار و اخلاق زن من تغییر کرده ؟ چطور

شده است که اینقدر ناراحت و افسرده است ؟

مدتی است که دیگر از روی میل غذا نمیخورد ،

مدتیست که دیگر کتابھائی را که سابقاً با علاقه میخواند

از هم باز نمیکند . مدتی است که حتی در تنهائی هم آواز
نمیخواند . گاهی رکاردو در سر میز یا در اطاق راحت ،
بعد از شام ، از زیر چشم بدو نگاه میکرد ، و درین نگاه در
چشمان او حالتی میدید که گوئی میخواهد گریه کند .
با نگرانی میپرسید :

- سوزت ، چرا اینطور غصه دار هستی ؟ چه
شده ؟ آخر مگر چه پیش آمده است ؟
و سوزت ، مثل بچه‌ای که از او شیرینی لذیذی
را مضایقه کرده باشند ، گریه کنان جواب میداد :
- هیچ ، هیچ ، طور نشده ...

اما این «هیچ» او با لحنی ادا میشد که پیدا بود
وی نمیخواهد آنچه را که در دل دارد بدو بگوید .
سینور رکاردو ! چرا شما هنرمندان که گاهی
اینقدر باریک بین و دقیق هستید ، گاه اینقدر کند ذهن و
دیرفهم میشوید ؟

مگر نمی‌بینید که زن شما ، زن زیبا و حساس
شما ، از موقعی که شاهزاده خانم چینی باین خانه آمده ، از
موقعی که وی بکارگاه شما قدم گذاشته ، اینطور ناراحت
شده است ؟ مگر نمی‌بینید که از آن بعد هر وقت پشت پیانو
میرود آهنگی جز ملودی غم‌انگیز و نومیدانه شوپن
نمیزند ؟ راستی مگر احساس نمیکنید که زن شما در آتش
حسادت میسوزد ؟ متوجه نیستید که چطور حسد ، مثل
افعی بقلب او نیش میزند ؟

يك شب ظاهراً رکاردو متوجه این نکته شد ،
زیرا موقعی که او وزنش قهوه میخوردند ، بوی گفت :

– سوزت ، آیا در عشق و علاقه من نسبت بخودت
تردید کرده‌ای ؟ آیا دیگر در چشمان من نمی‌بینی ، نمی-
خوانی که چقدر دوستت دارم ؟
ناگهان بغض سوزت ترکید و اشک مثل سیل از
دیدگانش سرازیر شد . با گریه گفت :

– نه ، مدتی است که دیگر مرا دوست نداری .
دیگر از آن ساعات خوشی که با هم بودیم ، از آن بوسه‌ها ،
از آن حرفهای دلپذیر خبری نیست . اگر هم باشد حالا
دیگر مصنوعی است . تو دیگر مرا که همه‌چیزت بودم ،
برای خاطر « آن یکی » ترك کرده‌ای .

رکاردو ، با تعجب و حیرت از جای پرید .
فریاد زد :

– سوزت ، سوزت ، چه میگوئی ؟ از کی حرف
میزنی ؟ این چه اشتباهی است که میکنی ؟ آیا مقصودت
ابوجیا است که چند روز مدل من بود ؟
سوزت سرش را بعلامت نفی تکان داد .
رکاردو پرسید :

– شاید مقصودت « گابریلا » است که موهای سیاه
بلندی داشت و من مجسمه نیم تنه‌اش را ساختم ؟ یا شاید از
لوئیزا که نگاههایی آتشین داشت و مجسمه‌اش خیلی خوب
از کار درآمد صحبت میکنی ؟ شاید هم نظرت به « آندرا »
است که خودت او را برای ساختن مجسمه‌اش بمن معرفی
کردی ؟

نه ! مقصود سوزت هیچکدام از اینها نبود و این
جواب او رکاردو را از فرط تعجب به سکوت واداشت .

آخر ، بی اختیار بسمت سوزت رفت و او را در آغوش گرفت . بالحنی که صمیمیت کامل از آن پیدا بود ، پرسید :

— سوزت ، سوزت ، راستش را بگو چطور شده است که بامن این طور حرف میزنی ؟
این بار سوزت با چشمان اشک آلود خودش بدو نگاه کرد و گفت :

— رکاردو ، مرا دوست داری ؟

— البته که دوست دارم .

— اگر این طور است ، پس اجازه بده من از رقیب خودم انتقام بگیرم . همین حالا باید انتخاب خودت را بکنی ؛ یا من ، یا او . اگر واقعاً بمن علاقه داری ، قبول کن که من او را برای همیشه از سرراه تو دور کنم و دوباره ، مثل گذشته ، باتو تنها بمانم . قبول میکنی ؟
رکاردو گفت : بلی .

و این بار با خیال راحت بنوشیدن بقیه قهوه خود مشغول شد ، و سوزت با شتاب از اطاق بیرون رفت .

اما هنوز جرعه سوم را سر نکشیده بود که ناگهان از اطاق مجاور صدای شکسته شدن چیزی را شنید . مثل این بود که صدا از اطاق شاهزاده خانم چینی میآمد .

رکاردو با عجله بدان طرف دوید و بی اختیار ، چشمانش از فرط تعجب باز ماند . مجسمه زیبای شاهزاده خانم چینی ، اثر هنری بدیع و نفیسی که از آن سوی دنیا بکارگاه او آمده و در آن خانه گرفته بود ، از پایه سیاه و طلائی خودش بر زمین افتاده و شکسته بود ، و اجزاء

پراکنده و شکسته آن زیر کفشهای راحتی سوزت خورد
میشد .

وقتی که رکاردو بدرون آمد ، سوزت خنده کنان
خود را در آغوش او انداخت و فریاد زد :
- حالا خوب شد . راحت شدم . حالا دیگر میدانم
که شاهزاده خانم چینی برای همیشه از دست تو رفته
است !

از اطاق مجاور ، صدای آواز قناری بلند شد .
مثل این بود که می خندید ، اما معلوم نبود بکدامیک از آن
دو می خندد .



یک روز صبح

از :

ووله تیچ

A. Vuletic

دولتیتچ

سرزمین های سربستان و کرواسی و مونتگرو که اکنون کشور یوگوسلاوی را بوجود آورده اند ، هر کدام دارای ادبیات خاص خود هستند که انعکاس روحیه نژادی مردم این نواحی است ، و بسیاری از آثار ادبی نویسندگان و شعرای آنها از آثار برجسته ادبیات اروپا بشمار میرود . در حال حاضر نیز کشور یوگوسلاوی دارای نویسندگان برجسته ای است که نوشته های ایشان در مجلات ادبی جهان با علاقه فراوان نقل میشود و بسیاری از کتابهای این نویسندگان وشعرا تاکنون بزبانهای مختلف ترجمه شده است .

« ووله تیچ » (Vuletic) از نویسندگان برجسته این سرزمین در ربع آخر قرن نوزدهم و ربع اول قرن بیستم است . در سال ۱۸۷۱ که وی متولد شد ناحیه مونتگرو که زادگاه اوست تحت تسلط امپراتوری عثمانی بود . وی تحصیلات خود را در بلگراد تمام کرد و در سال ۱۹۰۰ در مونتگرو به تدریس پرداخت . در سال ۱۹۰۸ رئیس دیوان عالی مونتگرو شد ، بعد از احرار استقلال این کشور وی بنماینده گی آن انتخاب شد و تا جنگ جهانی اول بدین سمت باقی بود . وی از موقعی که خیلی جوان بود بنویسندگی پرداخت و بیشتر فعالیت نویسندگی او صرف همکاری با مجلات ادبی شد . دو مجموعه معروف داستانهای کوتاه او موسومند به « روح های ساده » و « مردان ما » که نوول «یکروز صبح» از مجموعه اول انتخاب شده است .

ماجرائی که برای شما حکایت میکنم در آن سالی روی داد که ما بدان «میلستکا» لقب داده بودیم . در این سال ، اتحادیه طرفداران استقلال آلبانی که از طرف دول بزرگ تحریک شده بودند ، حتی حاضر نبودند آن مختصر امتیازی را هم که در کنگره برلن پیاس خونهای که سیل آسا نثار کرده بودیم ، برای ما قائل شده بودند ، قبول کنند ، بدین جهت ما دوباره مشغول جنگ شده بودیم . بی آنکه این جنگ صورت رسمی داشته باشد .

ما تازه از پناهگاه های خودمان بازگشته بودیم . وقتی که بدهکده های خویش آمدیم ، همه مزارعی را که در طول جنگ دستخوش شعله آتش شده و محصول عرق جبین ما را خاکستر کرده بود ، پوشیده از علفهای هرزه یافتیم ، کشتزارهای زیبای ما در زیر این علفهای هرزه بشکل قیافه جذاب دختران جوان درآمده بود که دچار سالک شده باشند . سربازان ما حملات دشمن را پیای رد میکردند و

آنها که قدرت دفاع از خود را نداشتند با تسلیم و رضا بخانه‌های خراب و غلزارها پناه برده و در انتظار مرگ نشسته بودند . اما همه ما امید آن داشتیم که روزی باز همای آزادی بر بام‌های ما بنشیند ، و ما را که سراپا عزادار بودیم و قربانیهای بیشمار داده بودیم از نعمت استقلال برخوردار کند .

آن روز ، روز مقدس «سن‌پیر» بود . تازه سپیده صبح بیرون آمده بود که من ناگهان از خواب عمیق خویش با صدای شلیک‌های پیایی که از نزدیکی ما بگوش میرسید پریدم . هراسان در بستر خودم که از مشتی کاه درست شده بود نشستم و بادست ، کورمال کورمال در دو طرف خود بجستجو پرداختم تا مادرم را که شب در کنار او بخواب رفته بودم پیدا کنم . اما مادرم آنجا نبود . نگاه من کم‌کم با تاریکی خو گرفت و توانستم اطراف خود را ببینم . آنوقت فهمیدم که بکلی تنها هستم .

من در آنسال بچه‌ای بیش نبودم ، و صدای گلوله‌هائی که پیایی از بیرون بگوش من میرسید از فرط وحشت مو بر اندامم راست میکرد . در آسمان صاف هنوز چند ستاره مثل چشمان خفتگانی که تازه از خواب بیدار شده باشند با فروغی نیم‌رنک میدرخشید ، اما در خرابه‌هائی که پیرامون مرا فرا گرفته بود همچنان تاریکی عمیق حکمفرما بود . صدای شلیک بی‌وقفه ادامه داشت و طنین شدید آن نشان میداد که میدان زد و خورد خیلی نزدیک ماست .

هوای سرد صبح مرا کاملاً از خواب بیدار کرد . در رختخواب خودم نیمه برهنه و لرزان و وحشتزده

مشغول گریه شدم .

از صدای گریه من مادرم - که خدا رحمتش کند - سراسیمه از بیرون بسمت من آمد و کوشید تا مرا آرام کند . اما حالت او ، نگاه او ، لحن صدای او بطوری غیر عادی و عجیب بود که وحشت من بیشتر شد . که باور میکند که ممکن است پس از چندین سال ، آدم چنین خاطره ای را در ذهن خود نگاه داشته باشد ؟ و با این وجود ، هنوز هم که هنوز است بعد از گذشت اینهمه سال ، من قیافه مادرم را در آن لحظه عیناً بهمان صورت که آنروز صبح دیدم در برابر نظر دارم .

بهترین تشبیهی که میتوانم بکنم ، تشبیه قیافه و نگاه او در آن لحظه به نگاه و قیافه مرغك بدبختی است که از جوجه های او جز یکی برایش باقی نمانده باشد و در حالیکه برای از دست رفتگان اشك میریزد ، سعی کند این یکی را بهر قیمت هست نگاهدارد . در جواب من گفت :

- پسر جان ، در بیرون دارند جنگ میکنند . برادران تو و همه مردم مشغول تیراندازی هستند . اما ترس ، خدا و مقدسین خانه ما را حفظ خواهند کرد . تو بیخود غصه نخور . بخواب عزیزم . یکروز تو باید بزرگ شوی و دست مادرت را بگیری .

مادرم این جملات را بصورت کلماتی مقطع ادا میکرد و برای اینکه نگاهش با نگاه من برخورد نکند خود را سرگرم مرتب کردن بستر من کرده بود . اما ناگهان ، روبرگرداند و بغضش ترکید و سراسیمه ، از همان راه که

آمده بود ، از اطاق بیرون رفت . من دیگر حرفی نزدیم و دوباره بزیر لحاف رفتم ، ولی همچنان دزدانه بدنبال او نگاه میکردم .

صدای شلیک ها نزدیکتر میشد ، و گاهی در میان صفیر گلوله ها ، ناله‌ای برمیخواست . من دیگر طاقت نیاوردم . شلوارم را بپا کردم و باپای برهنه از خانه بیرون دویدم . مادر من که با چند نفر دیگر از زنان همسایه تا پشت دیواره چاهی پناه بسته بود ، مرا دید و فریادکنان در حالی که بدنبالم میدوید ، گفت :

— پسر جان ، کجا میروی ؟ خم شو . خم شو .

سپس مرا گرفت و درست در لحظه‌ای که گلوله‌ای صفیر زنان از دوقدمی ما گذشت و بدیوار مجاور خورد ، خودش و مرا بروی زمین انداخت . زنان شیون کنان پراکنده شدند . اما من ، نمیدانم چطور شد که ناگهان خودم را پشت دیواره چاه یافتم . آنجا مادرم بمن سفارش کرد که از جایم تکان نخورم ، ولی سفارش او بیفایده بود ، زیرا بغرض هم میخواستم بلندشوم ، بطوری رگبار گلوله از بالای سر من میگذشت که قدرت کمترین حرکتی نداشتم .

بالاخره شلیک تخفیف یافت و کم کم قطع شد . حالا دیگر آفتاب بکلی بیرون آمده و رنگ قرمز افق جای خود را به نور زرد خورشید داده بود .

در برابر ما ، همهجا از دودی غلیظ پوشیده بود . از دور دست بسته گریخته صدای شلیک بگوش میرسید . زنان ، در گوشه و کنار مشغول آوردن و بردن آب و

خواربار بودند . مادر من نیز يك چليك كوچك و يك كيسه برداشت و بمن گفت كه از جاى خودم تكان نخورم تا او برگردد ، سپس بدنبال كار خودش رفت . من صبر كردم تا او بقدر كافى دور شد ، بعد شتابان بسمت بيرون دهكده براه افتادم تا ببينم چه خبر شده است .

هنوز درست از ده خارج نشده بودم كه با جوانان دهكده كه براى جنگ با دشمن بيرون رفته بودند و در آن موقع بده باز ميگشتند برخورد كردم . همه آنها دسته دسته شده بودند و در كنار هم ، خسته و فرسوده ، راه ميپيمودند ؛ قدمهاى آنها با چنان خستگى بروى زمين كشيده ميشد كه اگر قدمى را ديرتر برميداشتند ، همانجا بر زمين مى - افتادند .

با اضطراب و وحشت بياد برادران خودم افتادم . از چند نفر از اين سربازان سراغ آنها را گرفتم ، اما هيچكدام حال آنكه جواب يك پسر بچه را بدهند نداشتند . پريشان و وحشت زده ، راه خودم را بسمت ميدان زد و خورد ساعت پيش ادامه دادم . بدقت گوش فراده بودم ، بى آنكه بدانم در انتظار چه هستم .

گاه بگاه برجاي مى ايستادم و با ترس و نگرانى باطراف نگاه ميكردم ، سپس باتمام قوا بدويدن ادامه ميدادم . در اين راه پيمائى جنون آميز ناگهان پاى من بسنگى خورد و از فرط درد ناله اى از گلويم بيرون جست . روى زمين نشستم و هردو پايم را در دست گرفتم و اشكريزان سعى كردم آنجائى را كه درد ميكرد فوت كنم . اما ناگهان از ترس فرياد زدم ، زيرا دستهاى خود را

غرق خون دیدم . بروی زمین نگاه کردم و فقط آن وقت متوجه شدم که روی لجه‌ای از خون نشسته‌ام .

نورخورشید تمام دشت را فراگرفته بود . در نوک علفها ، بجای شب‌نم ، قطرات خون نشسته بود و در پرتو آفتاب برنگ دانه‌های یاقوت می‌درخشید .

آنوقت آنچه را که روی داده بود دریافتم و لرزشی از وحشت سراپایم را فراگرفت . نفرات آخرین دسته‌ای که از پیش روی من گذشته بودند اندکی دورتر از من کناری نشسته بودند و استراحت می‌کردند .

من بسمت آنها دویدم ، اما پیش از آنکه بایشان برسم بلند شدند و دوباره برای خود رفتند . دوباره بطرف ایشان دویدم و از ترس فریادی زدم ، زیرا یکی از آنان را دیدم که جسد بی‌سر و خون آلودی را همراه داشت که با هر حرکت او ، بچپ و راست تکان می‌خورد . یاد خروسهائی افتادم که سرشان را می‌برند ، بعد فهمیدم که سایر دسته‌هائی که از پیش روی من رد شده بودند نیز نعش کشتگان عزیز خودشانرا همراه می‌بردند .

يك فكر ديگر نیز بذهنم رسید . باخود گفتم : از کجا معلوم که یکی از این دسته‌ها ، تن بیجان یکی از کسان مرا همراه نداشته است ؟

با قلبی لرزان ، دورادور راه خود را بدنبال این عده ادامه دادم . اندکی بعد بکلیسای دهکده رسیدیم . جسد را روی چمن ، در سایه درختی گذاشتند که قبلاً چندین جسد دیگر توسط دسته‌های دیگر در آنجا بر زمین

نهاده شده بود ، وچندتا از آنها مثل جسدی که دیده بودم سر نداشتند .

مردان ، اطراف این جسد ها حلقه وار بر زمین نشسته بودند . زیر درخت بزرگ دیگری ، مجروحین را کنار هم خوابانده بودند . همه این مجروحین آرام آرام ناله میکردند ، اما صدایشان بلند نبود . فقط يك پسر جوان بود که از درد فریاد میکشید و پیدا بود که واقعاً رنج میبرد .

کنار او کامل مردی نشسته بود و سعی میکرد این پسر را آرام کند . اما مجروح بیتابانه بر زمین میغلطید و فریاد میزد و با هر حرکت او ، از شکاف بزرگی که در سینه اش بود موج خون بیرون میریخت .

سایر مردان و زنان با تعجب و تأثر بدین دو مینگریستند . مردی که بالای سر مجروح نشسته بود پیایی میگفت :

- پسر جان ، پسر ، کبوترم ، گریه مکن . اینطور بی تابی مکن . کمی حوصله داشته باش . چیز مهمی نیست . سپس سر تکان میداد و باخودش میگفت :

- این پسر آبروی مرا میبرد . این فریاد های او اسباب خجالت مردگان و زندگان ماست . مثل زنها بیتابی میکند . کاری میکند که من فراموش کنم تا چند دقیقه بعد دیگر پسری نخواهم داشت !

پسر جوان دوباره فریادی کشید و سعی کرد خودش را از بازوان او بیرون بیاورد . مرد بافریادی که تقریباً با خشم آمیخته بود بوی گفت :

– فیلیپ . این طور مکن . تو هیچوقت این اندازه ترسو نبودی ! اینست سرمشقی که از دلاوری و مردانگی نتو داده‌اند ؟ آخر کمی حوصله کن . طاقت داشته باش !
و بعد روبسایرین می‌کرد و مثل آنکه عذر می – خواهد میگفت :

– پسرک شانزده سال بیشتر ندارد . هنوز بدرد کشیدن و رنج بردن عادت نکرده است .
و دوباره با پسرش صحبت می‌کرد :

– پسر جان . تو بیش از چند دقیقه دیگر درد نخواهی کشید ، و بعد برای همیشه راحت خواهی شد .
اما کاری مکن که آبروی ما را ببری و کسان خودت را خفیف کنی . مگر نمیدانی تو مال چه خانواده‌ای هستی ؟
مگر نمیدانی که پدران تو هیچوقت گریه نکرده‌اند ؟

هنوز حرف پیر مرد تمام نشده بود که پسر جوان سراپا تکانی خورد ، لبانش بعلامت دردی جانگداز بهم فشرد و بعد سرش بر روی زمین فرو افتاد . دو یا سه بار پسرک لرزید و ناله‌ای از دل برآورد ، سپس برای همیشه خاموش شد .

مرد سراو را بر زمین نهاد و دستهایش را بر روی سینه‌اش بشکل صلیب درآورد . آنوقت گفت :

– پسر م . پسر عزیزم . نگفتم که بیشتر از چند دقیقه رنج نخواهی کشید ؟ می‌بینی که پدر پیرت حق داشت ؟ آه ! خدایا ! این بچه چه دردی کشید . چه درد طاقت‌فرسائی کشید . اما حالا دیگر هرچه بود گشت .

سپس مرد مدتی برپیشانی پسرش دست نوازش

كشيد و موهای او را بر روی سرش مرتب كرد . بعد از جای برخاست و بسمت كليسا براه افتاد كه در برابر آن چند نفر مشغول حفر گودالی برای كشتگان صبح بودند .
بدانها گفت :

– گودال را کمی بزرگتر كنيد تا برای پسر من فيليپ هم جا باشد .

مردان نگاهی بدو افكندند و بيصدا بكار خود ادامه دادند . درين لحظه پيرمردی از دور پيدا شد كه كسل و خسته بسوی آنها می آمد .

آنهايكيه هنوز سلاح بردست داشتند ناگهان بدیدار پيرمرد كه با قدمهای آهسته بدیشان نزديك ميشد ناراحت شدند .

يکی از آنها آهسته بسايرين گفت :

– چرا اين مرد بيچاره ، درست بايد همين امروز بدينجا آمده باشد ؟

يکی ديگر جواب داد :

– آخر همين امروز بود كه ميبايست اين پسر از اردوگاه مرخص شود و يکی ديگر جای او بيايد و حالا ، پير مرد درست موقعی رسيده كه بايد پسرش را در خاك كنند .

– آدم ، برای تسليت اين جور داغديده ها ، كلاميکه شايسته باشد پيدا نميکند .

– چطور ممکن است مصيبت اين پير مردرا تسكين داد ؟ مگر نميدانيد كه اين تنها پسرى بود كه برای او باقيمانده بود ؟

— اوه ! تازه نمیدانید این پسر چقدر برای او عزیز بود ! او را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت . دیوانه این پسر بود . دنیا و همه چیز آن برای او در وجود همین يك فرزند خلاصه شده بود .

مردی که نشانی بکلاه خود داشت ، آهی کشید و گفت :

— و این جوان بیچاره دلیرترین سرباز گردان ما بود . از نخستین شلیك «ینی چری» ها تفنگش را از دوش برنداشت و تفنگ بدوش نیز مرد .

درین موقع پیرمرد کاملاً بکنار آنها رسیده بود . بهمه سلام داد و همه با سکوتی احترام آمیز بدو پاسخ دادند . اما هیچکس جرئت آنرا که بصورت او نگاه کند نیافت . پیرمرد روی سنگی میان دو جسد نشست . پرسید :

— امروز خیلی کشته شدند ؟

یکنفر جواب داد :

— بلی ، ما خیلی کشته دادیم ، اما کشته های دشمن از ما زیاده تر بود .

پیرمرد ، ساکت و خاموش باطراف نگاه کرد . بعد پرسید :

— «میلیا» کجاست ؟ پسر مرا میان شما نمی بینم .

هیچکس جوابی نداد . آنوقت پیرمرد ناگهان به مصیبتی که برای او روی داده بود پی برد . رنگش مثل مرده سفید شد و پیش از آنکه حرفی بزند بچهره یکایک ایشان نگریست . سپس روی یکی از آنها کرد . با صدائی که گوئی از ته چاه بیرون می آمد پرسید :

– استفان ، اقلا جسد او را با خودتان آورده‌اید ؟

– بلی ، عموجان .

– کجاست ؟

– نزد يك خود شما .

– کجا ؟ زیر آن طاق‌مشال ؟

– بلی .

پیرمرد بکنار طاق‌مشال رفت و آنرا برداشت . مدتی
بچهرهٔ پسرش نگریست . بعد با صدائی که قلب شنونده را
بی‌اختیار بلرزه میافکند ، سه بار تکرار کرد :

– میلیا ! میلیا ! میلیا !

آنگاه رو به آسمان کرد لبخندی زد . لبخندی که
تمام بی‌اعتنائی او بزندگی ، تمام نفرت او از دستگاه
تقدیر ، تمام تمسخر و نیشخند او نسبت باجتماع و بشر در
آن خلاصه شده بود .

ما همه خاموش و آرام پیرامون این مرد ایستاده
بودیم و چنان برجای میخکوب شده بودیم که حتی قدرت
تکان خوردن نداشتیم . پیرمرد دست بجیب برد ، از درون
کیسه‌ای چپقی بیرون آورد . سپس از ما توتون خواست و
در آن ریخت ، بعد چپق را آتش زد و دود آنرا بیرون
فرستاد .

وقتی که اجساد را بسمت گودال بردند ، پیرمرد
قدم بقدم با ما همراهی کرد . کنار گودال ایستاد تا نعش
پسرش را ، آخرین پسرش را در خاک گذاشتند . آنوقت

بروی او خم شد . مшти خاک برداشت و آنرا بوسید و
بروی او ریخت . بعد ناگهان برگشت و بی آنکه دیگر بما
نگاهی کند دور شد .

باد تارهای گیسوان برهنه و سفیدش را میلرزانید .
اما این تنها چیزی بود که در سراپای او لرزید ، زیرا در
تمام اینمدت در صورت او، در نگاه او، در عضلات بدن او
هیچ چیز نلرزیده بود .

این آخرین بار بود که ما او را دیدیم ، زیرا دیگر
هیچکس در تمام مونتنگرو او را بچشم ندید .



شکار پرپی

لتر :

فرناندز گواردیا

**Ricardo Fernandez
Guardia**

گواردیا

ریکاردو فرناندز گواردیا (Ricardo Fernandez Guardia)

معروفترین نویسنده نیمه اول قرن بیستم «کستاریکا» و از نویسندگان سرشناس آمریکای لاتین است که متأسفانه هنوز غالب آنها در ایران بکلی ناشناسند. وی مثل بسیاری از سایر نویسندگان و شعرای بزرگ آمریکای لاتین، از قبیل «روبن داریو» و «خوزه مآچادو» و «گارسیا کالدون» وارد خدمت سیاسی شد و چندی نیز سمت وزارت یافت.

«گواردیا» يك نویسنده ظریف و شوخ و تا حدی اشرافی است. سبك نویسندگی او سبکی است شیرین و هم‌آهنگ، ولی توجه بمسائل و مشکلات اجتماعی عصر حاضر در آن خیلی کم دیده میشود.

ایرادی که میتوان به «گاردیا» و بسیاری از سایر نویسندگان آمریکای مرکزی و جنوبی گرفت، اینست که در نوشته‌ها، مخصوصاً داستانهای کوتاه خود، بیش از آنکه بنقاشی رسوم و آداب ملی خود، که برای تمام دنیا بسیار جالب است بپردازند، به شرح گوشه‌های مختلف زندگی اروپائی بخصوص زندگی پاریسی پرداخته‌اند. و اتفاقاً این ایراد به داستان ظریفی که در اینجا ترجمه شده نیز وارد است. باوجود موضوع «اروپائی»، روحیه گرم و پرحرارت و افراطی خاص آمریکای لاتین در همه این نوشته‌ها پیداست و لاقابل در این مورد، بدانها صورتی «امریکائی» میبخشد. معروفترین کتاب گواردیا رمانی است بنام «هوخاراسکا» Hojarasct که یکی از عالیت‌ترین آثار ادبی آمریکای لاتین نام گرفته است.

نمایش يك تابلو تازه « بوئر » همیشه برای
دوستان هنر يك موضوع بسیار جالب و مهم بشمار
میرفت ، زیرا همه آنها میدانستند که از زیر دست و پنجه
نقاش بزرگی چون او تابلوئی بیرون میآید که بالاخره یا
در يك موزه برجسته و یا در خانه يك میلیونر هنردوست
(یا لاقلاً متظاهر به هنر دوستی) بدیوار نصب خواهد شد.
بهمین جهت بود که جلسهای که معمولاً عصرهای سهشنبه
در کارگاه بوئر تشکیل میشد ، این سه شنبه پرهیجان تر
و تعداد شرکت کنندگان در آن بیشتر از همیشه بود ، زیرا
در این روز تابلوی تازه ای از نقاش بزرگ بمعرض نمایش
گذاشته شده بود .

تالار بزرگ کارگاه که سقف آن را از شیشه
رنگین ساخته بودند ، و در طول سالهای دراز از درون آن
این همه شاهکارهای بدیع نقاشی بیرون آمده و راه چهار
گوشه عالم را در پیش گرفته بود ، پراز شخصیتهای برجسته

و اشراف و هنروران و ثروتمندان معروف بود که گوئی همه در این ساعت در خانه نقاش بهم وعده ملاقات داده بودند. در این جمع کثیر، نقاش ها، شعرا، نویسندگان و منقدين هنری شانه بشانه بانكداران پولدار و اشراف پرزرق و برق در حرکت و رفت و آمد بودند و تقریباً همه آنها بدیدار آخرین تابلو «بوئر» که بوضع آراسته‌ای در روی پایه‌ای از چوب آبنوس نهاده شده و دور آن را قاب طلائی گرفته بود، بهم میگفتند: «عالی است، بی نظیر است، شاهکار واقعی است».

حقیقتاً نیز، این تابلو تابلویی بسیار عالی بود. تصویر زنی برهنه در کنار جویباری بود که از میان جنگلی میگذشت و امواج کف آلود آب از سنگی بسنگی فرو می ریخت. بوئر بدین تابلو «پری جویبار» نام داده بود.

قلم نقاش در ترسیم جویبار و پری بیداد کرده بود، اما آنچه بیش از مهارت قلم و پنجه او بیداد میکرد زیبایی «پری» بود. هیچوقت يك «پری» بدین دلربائی و ظرافت در تابلویی مجسم نشده بود. سرپای او بقدری زیبا و هوس انگیز بود که گوئی ایدآل جمال پا روی تابلو نقاش گذاشته و در آن خانه کرده است. مخصوصاً این زیبایی و ظرافت او با اسلوب نقاشی امروزی که همه چیز را ظریف تر و نازکتر میکند، بیشتر بحد کمال تردید شده بود. گیسوان طلائی رنگ او بوضعی دلپذیر روی شانه های برهنه و سپیدش افشانده شده و خطوط ظریف و کشیده اندام او در روی زمینه سبز تابلو، به سرپای او برجستگی خاصی بخشیده بود. در چشمان آبی رنگ او،

اثر هوشیاری و ذوق آمیخته با گرمی شیطنت‌آمیز و هوس‌انگیزی نقش بسته بود و سینه مرمرینش با دوپستان برجسته و موزون ، طوری خوب نقاشی شده بود که بدیدن آن تا چند لحظه نفس بیننده بریده میشد . در روی پستان چپ او ، نقاش خال صورتی رنگ ک کوچکی جای داده بود که آنرا بسیار زیباتر جلوه میداد . حاضرین یکایک بسراغ نقاش میرفتند و دست او را صمیمانه میفشردند و بدو با چنان گرمی تبریک میگفتند که چهره نقاش از فرط رضایت و شرم سرخ میشد .

ناگهان ، در میان جمع ، صدای شمرده و بلند پرنس ساوینوف بلند شد که میگفت :

— بوئر عزیز ، راستی شما نقاش بزرگی هستید ، و با این تابلو امروز از حد بزرگی هم گذشته و چیزی بوجود آورده‌اید که بسحر و جادو بیشتر شبیه است . ولی واقعاً حیف است که زنهایی بدین زیبایی و هوس‌انگیزی فقط در روی تابلو نقاش ها و در کارگاه هنرمندان و خیال‌بافان میتوانند بوجود بیایند و نقاش باید مجبور شود چندین مدل را انتخاب کند تا زیباترین قسمتهای بدن هر کدام از آنها را نقاشی کند و از ترکیب همه آنها ، محصولی چنین بدیع و زیبا بیافریند .

حاضرین همه حرف پرنس را تصدیق کردند ، ولی بوئر با اعتراض گفت :

— پرنس ، شما در این مورد اشتباه کرده‌اید . طبیعت گاهی شاهکارهایی چنان بدیع و زیبا بوجود می‌آورد که هیچ نقاشی در دنیا ، حتی اگر رافائل هم زنده

شود ؛ قدرت تجسم آنها را ندارد . احتیاج نیست که از تاریخ گذشته برای شما دلیل و مدرک بیاورم ، زیرا دلیل زنده در همین جا و زیر دست من و شماست این تابلو که میبینید ابداً از ترکیب چند مدل ساخته نشده ، بلکه تصویر دقیق و روشنی از يك دختر پارisi است .

– اوه ! چطور چنین چیزی ممکن است ؟
– همینطور که این تابلو واقعاً از این امکان بوجود آمده است .

– میخواهید بگوئید که زنی که مدل « پری جویبار » شما بوده بهمین زیبایی ، بهمین کمال ، بهمین تناسب و هوس انگیزی بوده است ؟

– خیر ، زیرا مدل من بمراتب از آنچه کشیده‌ام زیباتر و دل‌انگیز تر است .

– اوه ، بر شیطان لعنت ! ولی این خال پستان چطور ؟

– این هم ساخت من نیست ، ساخت طبیعت است که آنرا روی پستان مدل من گذاشته است .
– استاد . آیا خیلی بی‌ادبی است اگر از شما بپرسم که نام این خانم چیست ؟

– پرنس ، خیلی متأسفم که نمیتوانم منظور شما را تأمین کنم . میدانید چرا ؟ برای اینکه خودم هم اسم و نشانی این « پری » را نمیدانم .

– چیز غریبی است . این زن مدتها مدل نقاشی شما بوده و شما او را نمیشناسید ؟

– راستی هم غریب است . ولی عین حقیقت است .

– اما ، شما خودتان بمن گفتید که مدل شما يك دختر پاریسی است .
– بلی . این تنها چیزی است که درباره او می-
دانم .

– بنابراین پای رمز و معمائی در کار است ؟
– اگر هم معما نباشد ، یکی از ریزه کاریهای
عادی زندگی پاریس است .

اندك اندك حلقه‌ای از حاضرین بدور نقاش و
پرنس پدید آمده بود ، و همه این عده با اشتیاق و حرارت
تمام در انتظار بودند که داستان شیرین و جالبی را که
قاعدتاً میبایست در دنبال صحبت این دو نفر از زبان نقاش
گفته شود ، بشنوند . چند نفر از میان جمع فریاد زدند :
– استاد ، داستان ترسیم این تابلو را برای ما
بگوئید .

بوئز تبسم کنان به « بار » سالن که روی پیشخوان
آن پراز بطریها و گیلّاس های بلورین و مشروب های
رنگارنگ مختلف بود نزدیک شد ، و سیگاری از يك جعبه
ظریف بیرون کشید و آتش زد . سپس به میزی که با سبك
دوره رنسانس ساخته شده بود تکیه کرد و حاضرین نیز
جابجا روی ایوان های شرقی و صندلیهای راحتی چرمین
اسپانیولی که با بی نظمی مخصوص هنرمندان در گوشه و
کنار کارگاه نقاش گذاشته شده بود ، نشستند و نقاش ،
درحالیکه گاه بگاه پکی به سیگار برگ « هاوان » خودش
میزد ، گفت :

– در زمستان گذشته ، هوس کردم که تصویری

از «روزیتامائوری» رقاصه اسپانیولی، بالباس رنگارنگ زیبائی که در رقص «فارانداولا» برتن داشت، بکشم. رقاصه زیبا با کمال اشتیاق دعوت مرا پذیرفت و کار تابلو من خیلی زود پیشرفت کرد. مجموع تابلو مورد رضایت من بود ولی یک ریزه کاری کوچک بود که مرا سخت ناراحت میکرد، و آن چین شیطننت آمیزی در گوشه لب مدل من بود که هر چه میکردم نمیتوانستم آنرا بدان صورت که بود از کار دریابورم.

گاهی اوقات تلخی و تنگ حوصلگی من ازین بابت بقدری زیاد میشد که نزدیک بود تابلو و قلم را از پنجره بیرون بیندازم. یک روز بالاخره حس کردم که نزدیک است براین اشکال غلبه کنم. با عجله قلم مو را بدست گرفتم و با حال مخصوصی که در آن لحظه پیدا کرده بودم، دست بکار چند حرکت چپ و راست شدم تا این چین شیطننت آمیز را روی تابلو دریابورم و برای همیشه در آنجا نگاهش دارم. اما درست در همین لحظه، در با شد و فرانسوا پیشخدمت من بدرون آمد و این حرکت او بکلی چرت مرا پاره کرد. خودتان میتوانید حدس بزنید که چه بلائی بسر او آوردم. اما فرانسوای بیچاره ک تقصیر نداشت بعد از آنکه مدتی از من فحش و ناسزا تحویل گرفت. اظهار داشت که خانم جوانی باطاق انتظار من آمده و اصرار کرده است که باید برای کار مهمی حتماً مرا ملاقات کند، ولی حاضر نشده است اسم خودش را بگوید. اول، از روی اوقات تلخی، از پذیرفتن او خودداری کردم، ولی روزیتا رقاصه اسپانیولی با اصرار

از من خواست که بداخلاقی نکنم و این خانم ناشناس را بپذیرم ، و من هم ناچار قبول کردم .
 وقتی که باطاق انتظار رفتم ، خود را با خانم جوانی در لباس عزاروبرویافتم که تور سیاه بلند و ضخیمی بر صورت خود افکنده بود . با سر بمن سلامی کرد و پرسید:
 - آیا افتخار ملاقات استاد بوئر نقاش بزرگ را دارم ؟

صدای او گرم و شیرین و ملایم بود ، ولی در آن لرزشی نامحسوس نهفته بود که از تنگ حوصلگی و شتابزدگی او حکایت میکرد .
 گفتم :

- بلی خانم . خودم هستم . اگر فرمایشی با من دارید زودتر بفرمائید ، خیلی عجله دارم که بکارم برسم .
 - بسیار خوب استاد ، سعی می کنم حرفم را خیلی کوتاه کنم . هشت روز است مادر بیچاره من فوت کرده است ، و در همین مدت کم دوبار مأمورین دادگستری بسراغ من آمده اند تا باقی مانده مختصر زندگی ما را هم از من بگیرند . من برای اینکه یادگارهای مخصوص مادرم را که بآنها خیلی علاقه دارم از بازداشت حفظ کنم ، احتیاج بدو هزار فرانک دارم و فکر کردم که شما خواهید توانست این پول را بمن بدهید .

باو گفتم که بسیار میل دارم بدو خدمتی بکنم ، ولی باید در نظر داشته باشد که دو هزار فرانک ، در این سال و زمانه پول کمی نیست .
 باهمان لحن ملایم و باهمان سبک سخن گفتن

مختصر و مفید ، جواب داد :

– می بینم که مقصود مرا متوجه نشده اید . من اینجا نیامده ام که از شما تقاضای صدقه ای بکنم ، بلکه آمده ام تا بشما پیشنهادی بکنم که معلوم نیست در صورت قبول شما برد با من باشد .

– پیشنهاد ؟ خواهش میکنم بفرمائید تا ببینم میتوانم قبول کنم یا خیر ؟

– بسیار خوب ؛ پیشنهاد من اینست که در مقابل دو هزار فرانك ، من بعنوان مدل يك تابلو برای شما کار کنم .

وقتی که این حرف را زد دست بالا برد و توری را که روی صورت داشت کنار زد ، و بلافاصله من حس کردم که در مقابل زیبایی فوق العاده این صورت نفسم بند آمده است .

نقاش در تأیید گفته خود با دست بد تابلو « پری جویبار » اشاره کرد و بعد گفت :

– در جواب او گفتم : « خانم ، صورت شما بسیار زیباست . ولی ما نقاشها عادت داریم که زیبایی اندام را نیز باندازه زیبایی صورت اهمیت بدهیم . نمیدانم برای شما ممکن است که بدن خودتان را نیز بمن نشان دهید . » زن جوان بی اختیار سرخ شد و حتی چنین بنظرم رسید که تردید بود بر زمین بیفتد . مع هذا زود تصمیم خودش را گرفت و گفت :

– قبول دارم . اساساً وقتی که بدینجا می آمدم میدانستم که چه پیشنهادی بمن خواهید کرد . بسیار خوب ،

من حاضرم سرتاپا درمقابل شما لخت شوم . ولی شرط من اینست که اگر تصویر بدن برهنه من بنظر شما ارزش و هزار فرانك را داشت ، این پول را همین فردا بمن بدهید برای اینکه بعد از آن بدرد کار من نمیخورد .
گفتم :

- شرط شما را قبول دارم .
- پس من فردا بیایم ؟
- فردا اول وقت ، ساعت هشت بیایید .
رقاصه اسپانیولی از من پرسید که خانم ناشناس که بود و با من چکار داشت .
جریان را بدو گفتم و او خیلی بداستان من علاقمند شد . دوباره قلم مو را برداشتم و با حرارت مشغول کار شدم تا چین کدائی کنارلب او را نقاشی کنم .
روز بعد ، دختر جوان در ساعت مقرر آمد .
چشمهای او از فرط گریه قرمز شده بود . وقتی که او را بدین حال دیدم بی اختیار بفکر افتادم که دوهزار فرانك را بدو بدهم و روانه اش کنم ، ولی او ، با حالی مصمم ، بی اینکه منتظر حرفی از طرف من بشود شروع به بیرون آوردن لباس های خود کرد ، خوب معلوم بود که شتاب او در اینکار برای اینست که مبادا از تصمیم خود بازگردد و شهادت اتمام این کار را در خویش نیابد . من او را به پستوی کارگاه خودم ، در عقب آن قالیه های زیبای ایرانی که می بینید بردم . چند دقیقه بعد سراپا برهنه ، با قیافه ای که از فرط شرم گلگون شده بود از آنجا بیرون آمد .
او ! نمیدانید چه زیبایی خیره کننده ای بنظر

من رسید . مثل این بود که این اندام مرمرین موزون ،
بیش از آنکه ساخته دست طبیعت باشد ، آفریده رؤیا و
خیال يك شاعر جمال پرست و عاشق پیشه بود . اما درقیافه
او اثر چنان رنج و عذابی نمودار بود که بی اختیار متأثر
شدم و از او تقاضا کردم که دوهزار فرانک را از من بعنوان
هدیه بگیرد و برود .

دختر ك لختی بفکر فرورفت ، سپس با لحنی
جدی گفت :

— نه آقا . من از شما صدقه نمیخواهم . مزدکاری
را که انجام میدهم میخواهم .

بوئر يك يك آخری به سیگار زد و گفت :

— آقایان ، این بود ماجرای پیدایش این تابا سو .
این یکی از هزاران گوشه جالب و عجیب زندگانی پاریسی
است که دائماً بین دو قطب زشتی و زیبائی نوسان دارد .
پرنس ساوینوف که داستان را بدقت گوش کرده
بود ، یکبار دیگر پرسید :

— استاد . شما واقعاً اسم این زن را نمیدانید ؟

— من فقط میدانم که اسم كوچك او « لوئیز »
است . اما نام خانوادگی خودش را هیچوقت بمن نگفت .
علاوه بر آن از من قول گرفت که درصدد فهمیدن هویت
و نشانی او بر نیایم .

— البته شما بقول خودتان وفا نکردید .

— بعکس ، من این قول را جداً رعایت کردم .

— اوه ، استاد ! شما خودتان مدل و سرمشق اخلاق
هستید . اگر من جای شما بودم ، ممکن بود بخانمی بدین

زیبائی آسان چنین قولی را بدهم ، اما ممکن نبود بقولم وفا کنم .

کم کم دیروقت شده بود و مدعوین یکایک خدا حافظی کردند و رفتند . همه خوشحال بودند که می-توانند داستان این مدل زیبا را برای خانمهای دوست خود بگویند و فردا آنرا در تمام پاریس بر سر زبانها بیندازند تا مورد تعبیر قرار گیرد . وقتی که دیگر هیچکس در کارگاه باقی نماند ، پرنس ساوینوف به نقاش نزدیک شد و گفت :

– بمن قول شرف بدهید که هرچه درباره این زن گفتید عین حقیقت بود .

نقاش با کمی ناراحتی ، پرسید :

– مگر شما در صحت گفته های من تردید دارید ؟

– نه ، ولی ممکن است شما در مقابل این همه آدم نخواستہ باشید تمام آنچه را که میدانید بگوئید و فکر کردم که اگر اینطور باشد ، حالا که من و شما تنها هستیم ، نگفته ها را برای من خواهید گفت .

– خیلی متأسفم ، پرنس ، ولی این تمام آن چیزی است که من میدانستم و نمیتوانم حتی يك کلمه دیگر هم بدانچه گفتم اضافه کنم .

– قول شرف ؟

– قول شرف .

پرنس دست نقاش را بگرمی فشرد و با او خدا-حافظی کرد .

این پرنس ساوینوف آدم عجیبی بود . يك اسلاو

بتمام معنی ، آنهم يك اسلاو اشرافی بود که تمام صفات
 ثرادی خود را داشت . علاوه بر آن ، با ثروت فوق العاده و
 هنگفتی که داشت ، جداً عقیده پیدا کرده بود که در این
 دنیا هیچ چیز در مقابل جاذبه اسکناس قدرت پایداری
 ندارد ، و باید قبول کرد که در این نظر خود چندان هم
 اشتباه نمیکرد .

در میان کارهای عجیب و غریب او ، يك اخلاق
 خاصش ، نام او را سابقاً در سن پترزبورگ بر سر زبانها
 انداخته بود .

عادت وی این بود که هر سال ، درست در چنین
 موقعی ، ناگهان سروکله او با يك معشوقه تازه که حتماً
 میبایست امتیاز غیر عادی و خاصی داشته باشد ، در سن-
 پترزبورگ پیدا میشد و تاملتی همه محافل را بگفتگو در
 اطراف خود مخصوصاً معشوقه جدیدش وامیداشت . گاهی
 این معشوقه تازه او يك زن زیبای ژاپنی بود ، گاه مثلاً
 يك دختر گندم گون و هوس انگیز هندی ، یکبار هم يك
 کنیز خوشگل مراکشی . ولی بالاخره بعد از مدتی فهرست
 ممالك عجیب و غریب تمام شد ، و پرنس مجبور شد در
 جستجوی معشوقه های تازه و غیر عادی باروپا بر گردد .
 در اروپا ، اولین «شکار» زیبای او «سولداد» يك کولی
 دلفریب اسپانیولی بود که در سیرك تابستانی شهر سویل ،
 با رقص تانگوی مخصوص خود همه را دیوانه کرده بود .
 پرنس این شکار دلربا را بتورانداخت و همراه خود بفرانسه
 و آلمان و بعد بروسیه برد ، ولی کم کم برای او پیدا کردن
 زنهایی که بتوانند شهرت خاص وی را ازین بابت حفظ

کنند مشکلتر میشد .

امسال نیز موقعی رسیده بود که میبایست سروکله پرنس با «شکار» تازه و زیبایش در سن پترزبورگ پیدا شود و این شکار نیز میبایست چیزی مافوق شکارهای گذشته داشته باشد . اما وقت میگذشت و پرنس مطلوب خود را پیدا نمیکرد . چندبار از خود پرسیده بود :

«آیا امسال سال شکست من خواهد بود؟» . اما

این شکست برای او خیلی زننده بود .

چاره‌ای نبود جز آنکه پرنس تمام سوراخ سنبه‌های پاریس را زیر و رو کند ، تمام گوشه و کنارهای این شهر را که در همه دنیا «شهر زن و عشق» لقب دارد بگردد تا گمشده خود را پیدا کند .

داستانی که بوئر در مهمانی خانه خودش حکایت کرد ، برای او بارقه امیدی بود . اوه ! اگر می‌توانست این زیبای پاریسی را پیدا کند و همراه خود به سن پترزبورگ ببرد ، امسال در این پایتخت عظیم غوغا میکرد . زیرا خودش میدانست که این آیت حسن و دلبری هرجا که برود طوفانی برپا خواهد کرد .

پرنس میخواست این مروارید قیمتی را از دریای پاریس بیرون بکشد و بعنوان عالیت‌ترین شکار زندگی خود به سن پترزبورگ ببرد . وقتی که از پلکان خانه نقاش پائین میرفت ، بخود میگفت :

— یا من پرنس ساوینوف نیستم ، یا این «پری»

را هرطور هست با خودم بروسیه میبرم .

روز بعد ، نقاش هنوز از بستر خواب بیرون

نیامده بود که نامه‌ای بدین مضمون بدستش رسید :

« بوئز عزیزم ، اگر میخواهید منتهای لطف را بمن ابراز دارید ، بوسیله حامل این نامه عکس سروصورت «پری جویبار» را برای من بفرستید و مرا برای همه عمر رهین احسان خود کنید . پرنس ساوینوف » .

نقاش خنده‌کنان عکسی را که دوست و مشتری قدیمش از او خواسته بود در پاکت گذاشت و زیرلب گفت :

— پرنس دست بکار «شکار» شده است .

یکهفته گذشت و نقاش نه پرنس را دید و نه خبری از او بدست آورد . بالاخره یکروز صبح که برای گردش به «بودا بولنی» رفته بود ، نزدیک «غرفه‌چینی» صدای چهارنعل اسبی را از پشت سر خود شنید و اسبش را نگاه داشت تا سواری را که با این شتاب می‌آمد ببیند . سوار پرنس ساوینوف بود که پی‌درپی از دور باو اشاره میکرد . وقتی که نزدیک نقاش رسید قبل از سلام واحوالپرسی ، فریاد زد :

— بوئز جان ، بالاخره «پری» را پیدا کردم . این کشف برایم گران تمام شد ، اما بالاخره گمشده من پیدا شد .

— پرنس ، بشما تبریک می‌گوییم . در شهری مثل پاریس ، هم شانس . هم پولی باندازه پول و شانس شما لازم است تا آدم بتواند فقط از روی يك عکس كوچك دختر ناشناسی را پیدا کند .

— استاد ، اگر آدم برای همه کاری مزد لازم بدهد ، یا لاقل مزدی را که بنظرش لازم میآید بدهد ، هیچ چیزی غیر ممکن نیست . وقتی که عکس مدل شما بدست من رسید ، یکی از آژانسهایی که از همین راهها نان میخورند مراجعه کردم و گفتم :

« برای من صاحب این عکس را پیدا کند . من میدانم که اسمش لوئیز است و در پاریس سکونت دارد میدانید که من در مقابل هر خدمتی پول خوب میدهم ... چهار روز بعد از طرف آژانس خبر دادند که اسم خانم ناشناس «لوئیز لامبر» است و در يك خیاطخانه بنام مستعار «لولو» کار میکند . و دختری بسیار نجیب وجدی است .
— خوب ؟

— هیچ ! همانروز بدیدنش رفتم . چه آفتی ! وقتی که او را دیدم نزدیک بود زبانم بند بیاید . بدو پیشنهاد مبلغ هنگفتی کردم که همراه من به سن پترزبورگ بیاید .
— واو هم قبول کرد ؟

— قبول کرد ؟ .. نه فقط قبول نکرد ، بلکه در را باز کرد و بمن گفت : «خواهش میکنم تشریف ببرید» .

— عجب ! حالا چه خیال دارید ؟

— خیال دارم مبلغ را دو برابر کنم .

— .. واگر باز هم قبول نکرد .

— در آنصورت مبلغ را سه برابر میکنم . بالاخره

چاره ای ندارم جز اینکه این دختر را همراه خودم ببرم .

— پرنس ، هیچ میدانید که شما يك شیطان مجسم

هستید ؟ آنهم شیطانی که پول فراوان دارد ؟
 پرنس قیمت را همانطور که گفته بود دو برابر
 کرد . بعدهم سه برابر کرد . حتی چهار برابر هم کرد .
 اما هربار جواب او همان بود که بود . «شکارچی» برای
 اولین بار در عمر خود ، داشت ایمان خویش را نسبت بقدرت
 مطلق پول از دست میداد .

بالاخره يك روز دیوانگی بسرش زد . بخیاطخانه
 «لوئیز» رفت و صاف و پوست کنده گفت :

– خانم . من چندین میلیون پول دارم . آنقدرهم
 املاك و مستغلات دارم که حسابش را نمیتوانم بکنم . حاضرم
 نصف تمام این دارائی را بشما بدهم ، بشرط اینکه خودتان
 را در اختیار من بگذارید .

لوئیز بچشمهای او نگاه کرد ، بسادگی گفت :

– پرنس ، بیخود ریخت وپاش می کنند من با
 خودم قسم خوردهام که وقت مردن زنی شرافتمند باشم ،
 واین قول خودم را بهر قیمت هست حفظ خواهم کرد .
 حتی اگر تمام دارائیتان را هم بمن بدهید ، نخواهید
 توانست مرا معشوق خود کنید .

– برشیطان لعنت . آخر من هم قسم خوردهام که
 هرطور هست شما را با خودم بروسیه ببرم ، و برای این کار
 هروسیله ای را حاضرم بکار ببرم .

– دراین صورت ، من بیش از يك وسیله برای
 این کار نمیشناسم .

– پس چرا زودتر نگفتید ؟ هرچه باشد قبول
 میکنم .

– بسیار خوب ، بمن عنوان «پرنس ساوینوف» بدهید و مرا همراه ببرید .

ده روز بعد ، روزنامه «فیگارو» این خبر را در صفحه سوم خود چاپ کرد :

«پرنس ولادیمیر ساوینوف ، دوست بزرگ کشور ما ، که در نزد طبقه روشنفکر و سرشناس فرانسه مورد علاقه و احترام فراوان است ، بعد از يك عمر جهانگردی و بیقیدی بالاخره تصمیم گرفت با يك دختر زیبای پارسی ازدواج کند . مراسم ازدواج پرنس با مادموازل لوئیز لامبر ، دیروز عصر انجام گرفت و همین امروز صبح زن و شوهر بطرف سن پترزبورگ حرکت کردند .»

زیر خبر اضافه شده بود : «نکته جالب اینست که مادموازل لوئیز لامبر ، که تا دیروز شاگرد ساده‌ای در خیاطخانه باتینیول بود ، و امروز لقب «پرنس ساوینوف» دارد ، چندی پیش بعنوان مدل از طرف بوئر نقاش مشهور برای ساختن تابلو «پری برهنه جویبار» مورد استفاده قرار گرفته است ، و این تابلو نیز بقیمت بسیار سنگینی از طرف پرنس خریداری شده است تا در دسترس دیگران نباشد .»

بدین ترتیب بود که مادموازل «لولو» خیاط گمنام خیاطخانه باتینیول ، خال پستان خود را نشان داد و ناگهان تبدیل به «پرنس ساوینوف» شد .

گناه ماریا

از :

آلفونسو ماسراس

Alfonso Maseras

آلفونسو ماسراس

آلفونسو ماسراس (Alfonso Maseras) (۱۸۸۴ - ۱۹۳۹) از نویسندگان برجسته اسپانیولی آغاز قرن کنونی است. وی در سال ۱۸۸۴ در «کانالونیا» متولد شد. از چهارده سالگی بسویدن اشعار و نوشتن داستانهای کوتاه و مقالات انتقادی وادبی پرداخت که همه در روزنامه‌های محلی کانالونیا بچاپ رسید. در نوزده سالگی پس از ختم تحصیلات خود پاریس رفت و دو سال در آنجا ماند، سپس به بارسلون رفت و سردبیر يك روزنامه مهم یومیه شد. اما اندکی بعد دست از روزنامه نویسی برداشت و صرفاً بادییات پرداخت. مجموعه اشعار او موسوم به «دلیریوم» با موفقیت مواجه شد ولی موفقیت اصلی وی مربوط بانتشار رمان معروف «ادمون» بود که آنرا آغاز تحولی در داستان نویسی اسپانیا دانستند. وی در این داستان يك روح «جبری» و اعتقاد خاص به تقدیر و سرنوشت از خود نشان داده که جنبه کاملاً شرقی دارد. در سال ۱۹۰۹ رمان دیگر بنام «تازه پسر» شهرتی فراوان یافت. در این اثر وی تمدن قدیم بابل را زنده کرده بود. وقتی که «تازه پسر» منتشر شد، ماسراس در ردیف بزرگترین نویسندگان اسپانیا درآمد. از میان سایر آثار او میتوان : پایان يك ماجرای عشق، گفتار و کردار استاد مارتی، و ترجمه جالبی از تارتوف مولیر را نام برد.

ماریا روزا ! نگاه کن ، نگاه کن ، چقدر دریا
لطیف و هوا شفاف است . بعضی روزها راستی آسمان بیداد
میکند !

با اینکه درین حرف نشاطی غیر عادی محسوس
بود که از هیجان و علاقه‌ای واقعی حکایت میکرد ، ماریا
روزا خاموش ماند و جوابی بدان نداد .

از پنجره اطاق ، دریا در زیر نور خورشید بشکل
سپری از نقره درآمده بود . تَر دیک نیمروز بود و آسمان
از فرط روشنی حال سقفی بلورین را پیدا کرده بود که
تَر دیک از هم پاشیدن باشد . در آرامش دلپذیر نیمروز
تابستانی ، هر چه بود آرام و زیبا بود ، گوئی همه چیز
با جاذبه‌ای سحرآمیز در آمیخته بود . در زیر پنجره ،
خوشه‌های انگور در کنار هم روی شاخه‌ها و برگها بخواب
رفته بودند . از دور عطر مطبوع کاجها در فضا پراکنده
میشد و سنگینی هوا را با لطافتی خاص در میآمیخت .

مثل این بود که زن و شوهر در این خاموشی و بیحرکتی طبیعت شریك بودند، زیرا در سایه شاخه پیچکی به لبه پنجره تکیه کرده بودند و هیچکدام حرفی نمیزدند. ماریا روزا به دو زمینه پهنای لاجوردین، که یکی در بالای سر و دیگری در زیر پای او بود و گوئی هر دو را با روح و نیروئی مرموز در آمیخته بودند می نگرست و «خوان باتیستا» از زیر چشم متوجه لکه های طلایی رنگی بود که تابش خورشید از خلال شاخ و برگهای پیچك، در گیسوان سیاه و پیراهن سفید زنش ایجاد کرده بود.

اما ناگهان صدای زنگ کلیسای مجاور برخاست و ماریا روزا را از خاموشی خود بیرون آورد. خوان گفت:

— اوه، ظهر شده!

ماریا مثل آنکه با خودش حرف میزند، تکرار کرد:

— بلی، ظهر شده!

و نگاه خود را بطرف دیگر افق، بسوی دشت پهنای و پراز بوته و علف دوخت. در بالای تپه مجاور که در میان دشت آرام و مسطح سر برافراشته بود، چند خانه روستائی كوچك و قدیمی و فراموش شده دیده میشد. از دور چنان بنظر میرسید که این خانه ها در روی تخته سنگ جوانه زده و روئیده بودند.

ماریا لحظه ای دیدگان خود را بدین تپه و خانه های روستائی آن دوخت و ناگهان در نگاه وی برق خاطرات گذشته ای دور اما دلپذیر نمودار شد. زنگ

کلیسای مجاور خاموش شد و «خوان» که در چهره زش اثر اضطراب و نگرانی مجهولی دیده بود، دستهای او را گرفت و مستقیم بچشمان او نظر دوخت. پرسید:

— چطور شده؟

ماریاروزا چشمها را بست و سعی کرد لبخندی بزند. جواب داد:

— هیچ، هیچ، طور نشده.

«ماریا» نخستین سالهای جوانی خود را در این دهکده كوچك گذرانده بود. چه سرنوشتی او را بدینجا آورده بود؟ بعد هم چه سرنوشتی او را از آنجا دور کرده و در منتهای درخشندگی و زیبائی جوانی بشهر پرنجبال پراز ذوق و پراز ماجرا فرستاده بود؟ دلش نمیخواست در این باره فکر کند. حتی نمیخواست بتقدیر و سرنوشت خودش پی برد. حالا ده سال از آن هنگام گذشته و در این مدت همه چیز بنظرش عوض شده و تغییر کرده بود: اشیاء، آدمها، مکانها. اکنون دیگر دهکده ای که آن روزها برای او بزرگ بود بنظرش خیلی كوچك می آمد. حالا خانه ها را محقر و كوچه ها را تنگ و تاریك و درختان را پرگرد و غبار و زمین را خشك و بیروح می یافت. فقط خورشید بود که بنظرش درخشان تر شده بود و این درخشندگی، طبیعت را نیز جلوه ای بیشتر میداد.

در این هوای دلپذیر، دلش میخواست سربیبان بگذارد، میان کشتزارها بدود و جست و خیز کند، از تپه ها بالا رود، بکنار ساحل برود و خودش را مثل آن سالها که بچه بود بدست امواج دریا بسپارد. اما حضور «خوان»

این هوس را از میان میبرد. ماریا از این بابت ناراحت شده بود، و این ناراحتی آلهای پیاپی از سینه او بدر میآورد که وی نمیتوانست از آن خودداری کند، زیرا خیال او همچنان مجذوب آن ساعت‌های گذشته بود که برایش آزادی وحشیانه‌ای همراه داشت. زیرا همین آفتاب‌فروزان تابستانی، در برابر همین دریای آرام و آبی رنگ بود که او دلپذیرترین ساعات زندگانی خود را گذرانده بود.

حالا دیگر از همسالان و دوستان آن زمان خود، از دختران و پسران کوچکی که با او بودند، حتماً هیچکدام را نخواهد شناخت. شاید فقط «بیلو» را بشناسد، زیرا وی نمیتوانست جز با شرم و اضطراب به «بیلو» فکر کند. وقتی که بیاد «بیلو» میافتاد صورتش گلگون میشد، زیرا همین هیجان او، همین تپش قلب او، یکنوع خیانت نسبت به شوهرش محسوب میشد. تازه ماریا یقین نداشت که بیلو را فقط بدیدن او بشناسد، مگر آنکه رنگ سبز چشمان او و اثر زخمی را که وی در پیشانی داشت ببیند. ماریا این اثر زخم را خوب میشناخت، زیرا خودش یکروز قلوه سنگی را با مهارت بیپیشانی «بیلو» پرتاب کرده و این زخم را بوجود آورده بود که جای آن در صورت بیلو خوب نشد که نشد.

تقریباً همه بچه‌های ده با «بیلو» بد بودند، زیرا بیلو پسر بچه‌ای اخمو و پرحرف بود که مشت‌های قوی و پا‌های تندرو داشت. دختر بچه‌ها از او میترسیدند و میان همدیگر مسخره‌اش میکردند، اما هیچوقت جرئت حمله بدو را نداشتند. فقط «ماریاروزا»، یکروز که از

فرط رقصيدن و دويدن حالی شبیه مستی پیدا کرده بود ، جرئت این کار را یافت : سایر دختر بچه ها وقتی که صورت ییلورا از جای سنگی که ماریا بدو پرتاب کرده بود زخمی دیدند ، وحشت زده فرار کردند ، اما « ماریا - روزا » بی کمترین ترس و اضطرابی به ییلو نزدیک شد .

پسر بچه اورا چنان خوشکل و خوش اطوار یافت که اوقات تلخی را فراموش کرد . آنوقت ماریا با لطف و ملایمت بسیار از او معذرت خواست ، در نتیجه این دو نفر بطوری باهم دوست و نزدیک شدند که از آن پس تقریباً همیشه باهم بودند ، زیرا از آن لحظه بعد میان این دو ، یکنوع احساس خاص و تازه پدید آمده بود که برای هردوی آنها بیسابقه بود . دیگر ماریا و ییلو جز در ساعات بازی دسته جمعی از گردش دونفری خود دست بر نمیداشتند ، و این بازیها را هم بخلاف گذشته با بیمیلی انجام میدادند .

یکبار ، هردوی آنها کنار رودخانه ای ایستادند و مدتی دراز نفس زنان خاموش ماندند ، مثل آنکه احساس میکردند که باید بچیزی اعتراف کنند که جرئت آنرا نداشتند . شعاعی از خورشید بر موهای ییلو تافته و جای زخم قلوه سنگ را روشن تر کرده بود . ماریا بدیدن این زخم ، دست خود را با علاقه و نوازش بر پشانی او نهاد و در این پشانی حرارتی غیر عادی و سوزان احساس کرد . ییلو ، بجای جواب این نوازش خم شد و بوسه ای دلپذیر و شیرین اما هنوز معصومانه ، از گونه او ربود . « ماریا روزا » در این لحظه ، بیاد این بوسه افتاده

بود و در عین حال از این خاطره میترسید. از آن لحظه
بعد، وی خیلی کم با بیلو ملاقات کرده بود، زیرا اندکی
بعد همراه پدر و مادرش از آن ده رفته بود. اما «ماریا»
روزا «از مدتها پیش بیک نکته، بیک راز نهان پی برده
بود، فهمیده بود که آن روز «بیلو» را دوست داشته و
هنوز هم دوستش دارد.

اما، برای چه هنوز او را دوست داشت؟ برای
چه حالا که شیرینی گناه را بهتر میفهمید، حالا که
میدانست هوسهای جسمانی چقدر پشیمانی فرصت های
از دست رفته را زیادتر میکند، روز بروز بیشتر بیاد بیلو،
بیاد گناهی که مرتکب نشده بود و از این بابت پشیمان بود،
میافتاد؟ «ماریا» شوهرش را دوست داشت، ولی خوب
احساس میکرد که اگر روزی بیلو ناگهان از در بدرون
آید و میان او و شوهرش عرض اندام کند، وی خود را
در آغوش او خواهد انداخت و سراغ گناه شیرین را
خواهد گرفت. ماریا حالا که بدین دهکده، بسرزمین
ماجرای بچگی بازگشته بود، از امکان باز دیدن «بیلو»
نگران بود. حس میکرد که هم باتمام قوا در اشتیاق و
تمنای دیدن اوست، و هم ازین دیدار وحشت دارد. حال
کسی را داشت که در کنار پرتگاهی ایستاده باشد، و در
عین حال که از آن میترسد لحظه بلحظه خود را به پرتاب
کردن در این گرداب راغب تر بیند.

— ماریا، چرا نمیخواهی از اطاق بیرون بیائی؟
ما دیشب اینجا آمده ایم و هنوز نتوانسته ایم دهکده را

ببینیم . مگر نمیدانی امروز روز عید است و همه مردم ده سرگرم رقص و آوازند ؟ چرا نمیخواهی در جمع آنها شرکت کنی ؟

ماریا مثل دفعات پیش جواب داد : نه خوآن ، خسته‌ام . بگذار همینجا بمانم . - آنروز بعداز ظهر هوا گرم ، ولی مطبوع و ملایم بود . قرار بود عصر همه اهالی ده بسمت کلیسا بروند و دعا بخوانند و بعد برگردند و جشنی در صحرا برپا کنند . اما «ماریاروزا» از اول گفته بود :

- ما از پنجره همین اطاق جریان جشن را تماشا خواهیم کرد .

ناگهان صدای زنگهای بیشمار ، از دور و نزدیک برخاست . از تمام خانه‌ها ، تمام خیابانها و کوچه‌ها ، تمام کشتزارها ، چنانکه اعجازی روی داده باشد ، عده‌بیشماری زن و مرد بیرون ریختند و همه دسته‌جمع ، سرمست از نشاطی عجیب و غیر عادی ، بسمت کلیسا روی آوردند . وقتیکه تاریکی غروب فرارسید ، رشته بی‌پایان شمعه‌ها و مشعلهایی که همه افراد بدست داشتند بحرکت درآمد و بدشت زیبا و آرام جلوه‌ای خاص بخشید .

«ماریا روزا» و «خوآن باتیستا» در اطاق خود زانوبر زمین زدند ، زیرا دراین لحظه تصویر حضرت عیسی بی‌ای پنجره اطاق آنها رسیده بود . اما درست‌ترین موقع در بازشد و یکی از اهالی ده بی‌آنکه اظهار احترام و توجهی کرده باشد ، به آنان سلام گفت . زن و شوهر در مقابل خود مردی جوان دیدند که چهره‌ای زیبا داشت ، اما درچشمان او اثر هیچ هوش و ذکاوتی پیدا نبود . لباسهایی

ژنده و رنگ و رورفته برتن داشت و دست پسر بچه دو ساله ایرا که پاهای برهنه و صورتی کثیف و چشمانی بیفروغ داشت در دست گرفته بود .

ناشناس ، سبد میوه‌ای بعلامت تعارف در دست داشت که آنرا به ماریا روزا داد .

«خوآن» پرسید : چکار دارید ؟

– مادرم مرا فرستاده که به خانم از قول او سلام برسانم و خیرمقدم بگویم . این سبدرا هم او چشم روشنی فرستاده است .

مادرش بدو گفته بود که بیاید ، ووی با اینکه زن و بچه داشت خودش مثل بچه‌ای براه افتاده بود . وی توضیح داد که در دهکده همه اشتیاق شرکت آنها را در جشن دارند و حتی جای مخصوصی نیز برای «خوآن – باتیستا» ذخیره کرده بودند و چون هیچکدام از آندو نیامده بودند مادر او نگران شده و ویرا بجستجوی ایشان فرستاده بود تا بدانها بفهماند که در دهکده هنوز فراموششان نکرده‌اند .

ماریا روزا برای اولین بار نگاهی بسراپای قاصد انداخت و ناگهان بخود لرزید ، زیرا درپیشانی او اثر زخمی قدیمی دید . دسته‌گلی را که وی همراه سبد میوه بدو داده در دست فشرد ، وپرسید :

– اسم شما چیست ؟

– من پسر بزرگ ماریا هستم که خانم او را میشناسند . اسم خودم «ییلو» است .
ماریا دوباره خیره خیره بدو نگاه کرد . اما در

نگاه بیلو ، در قیافه او هیچ تغییری پیدا نشد . همه چیز او همچنان عادی ، مبتذل ، معمولی باقی ماند . درنگاهش برق تعجبی ، تحسینی ، نشاطی ، تمنائی ندرخشید ، زیرا در مغز او هیچ خاطره‌ای بیدار نشده بود . ماریاروزا چند لحظه دیگر بچشمان بیحال او ، به نگاه احمقانه او ، به لب های نیمه گشوده او نگاه کرد . بعد پشت برگرداند و بکنار پنجره رفت و دیگر برنگشت .

چند لحظه بعد خوان و بیلو همراه یکدیگر از اطاق بیرون رفتند . ماریا حس کرد که این تنهایی برای او نعمتی غیر مترقبه است . در خاموشی اطاق عقده دلش باز شد . یاد چندین سال خاطره ، چندین سال هیجان و اشتیاق ، چندین سال انتظار و آرزوی « گناه » افتاد یاد آن افتاد که سالها در زوایای قلب و روح خود در تمنای آن مانده بود که روزی بیلورا ببیند و آنروز پا بر سر همه چیز گذارد و خود را مستانه باغوش او بیفکند . یادبوسه‌ای افتاد که بعد از سالها ، هنوز خاطره آن شیرین‌ترین خاطره زندگی او محسوب میشد . یادشبهای درازی افتاد که بیاداو دیده برهم نهاده و همه هوسها ، همه تمنایها ، همه شوقها و هیجانهای ناگفتنی خود را برای آن ساعت که از آن او خواهد بود ذخیره کرده بود .

دوباره زنگها صدا درآمدند و این بار ، در دنبال آنها پرندگان در آرامش مطبوع شامگاهی باآواز خوانی پرداختند . جشن بپایان رسیده بود و در کوچه‌های دهکده ، تك تك مشعلها و شمعها خاموش میشد . اما فضا همچنان

از عطر تند بخورها و کندرها آکنده بود .
ماریا کنار پنجره آمد . مدتی دراز بهرفت و آمد
مردم ، به مشعلها ، به آسمان شفاف نگریست . مدتی عطر مقدس
را بوئید ، گوش با آواز پرندگان فراداد . سپس پنجره
را بست . آهی کشید و زیر لب گفت :
- اوه ! کاش آنروز قلوه سنگ خود را کمی
جلوتر ، درست به گیجگاه او پرتاب کرده بودم !



رومیری ابریشمی

از :

ژنگموند موریتز

Zsigmond Moricz

ژیکموند موریچ

ژیکموند موریچ (Zsigmond Moricz) (۱۸۷۹-۱۹۴۲) از نویسندگان برجسته مجارستان است. محل نشو و نماى او منطقه‌اى از این کشور بود که مردم آن بحفظ سنن و رسوم دیرینه ملی خود شهرت دارند. و آوازهای محلی، لباسها، آداب و عادات خاص آنها در تمام مجارستان مشهور است. بدین جهت موریچ از همان اول توانست باریزه کاریهای روح ملی تژاد خود خو بگیرد. تحصیلات اونیز در کالج دبرجن که آنرا «مجارستانی‌ترین شهر مجارستان» مینامند صورت گرفت. سپس وی به‌بوداپست رفت و به تحصیلات و مطالعات عمیق در زبان‌شناسی و تاریخ و ادبیات پرداخت.

اولین فعالیت او صرف مسائل علمی شد، اما زود از علوم کناره گرفت و بادییات پرداخت و فعالیت ادبی او نقش بزرگی در تحول هنری و ادبی مجارستان که در آغاز قرن بیستم صورت گرفت بازی کرد. اولین اثر موریچ داستانی بود بنام «هفت شاهی» که نام او را در تمام مجارستان بر سر زبانها انداخت. از پس وی پیایی وبی وقفه آثار ادبی متعدد و متنوعی انتشار داد که در آن مخصوصاً آداب و سنن ملی مجار با واقع‌بینی ودقت ذوقی وهنری خاصی نقاشی شده بود. مهمترین این آثار عبارتند از: طلای خام، زن‌کشیش، شبنم، پشت سرخدا، مشعل فروزان، مجموعه داستانهای موسوم به «هفت شاهی» ودو پیس تئاتر: خانم شارلوت و دهکده.

«ورا» مستخدمهٔ جوان ، اطراف خانهٔ ارباب
«وارگا» که پسر کوچکش در کنار درخانه مشغول برف
بازی بود پرسه میزد . پسرک بدیدن او دستها را بکمر
گذاشت قیافهٔ آدمهای بزرگرا بخود گرفت . فریاد زد :
- برو گم شو !

ورا بجای اینکه اوقاتش تلخ شود سعی کرد بچه
را بخود جلب کند ، اما پسرک با اوقات تلخی صدا را بلندتر
کرد و دوباره گفت :
- گم شو !

بچه میدانست که حق دارد این حرف را بزند ،
زیرا یکبار دیده بود که مادرش خیلی ازاین بدتر بادختر
بیچاره رفتار کرده بود . آنروز ورا بدانجا آمده بود که
از پدر بچه ، اجازه ملاقات مادر بزرگ را بگیرد .
ورا دست بجیب برد و يك سیب قرمز و یخ زده
به بچه نشان داد . بچه با دیدن سیب بکلی خشم خودش را

فراموش کرد و دو قدم بسمت او آمد . ورا پرسید :

– پدرت کجاست ؟

پسرك فهمید که اگر سیب را بخواهد باید از در سازش درآید . يك لحظه فکر کرد ، سپس رو بطرف در آشپزخانه کرد و گفت :

– در انبار گندم است . حالا سیب را بده .

دستش را برای گرفتن سیب دراز کرد ، اما ورا سیب را نگاه داشت . دوباره پرسید :

– مادرت چگونه ؟

– مادرم در اطاق خودش است .

این بار ورا سیب را به بچه داد و خودش بطرف خانه همسایه رفت اما بجای اینکه وارد آن شود از حیاط پشت خانه گذشت و بطرف انبار گندمی که ارباب وارگا در آن بود رفت . وارگا در انبار سخت سرگرم بریدن يك كنده بزرگ چوب بود ، فقط وقتی متوجه حضور دخترك شد که ورا در برابر خود دید فریاد زد :

– با من چکار داری ؟

– خودم کاری ندارم ، اما عمه جان مرا فرستاده که شما را پیدا کنم و پیغام او را برسانم گفت : « به پسرم بگو که میخواهد بیاید ، میخواهد نیاید ، اما اگر خواست حرف مرا گوش کند و بیاید فوراً و بی معطلی پیش من بیاید ، حرف خیلی خیلی مهمی است که باید باو بگویم » . ارباب وارگا دوباره اره را بدست گرفت و مشغول چوب بریدن شد . زیر لب با خونسردی گفت :

– بسیار خوب . بگو میآیم .

دخترک گوژپشت ، بی آنکه دیگر حرفی بزنند ، برگشت و ناپدید شد ، وارباب وارگا همچنان بکار خود ادامه داد .

یکساعت بعد ، وی تبرواره را تمیز کرد و کناری گذاشت و نیمتنه‌اش را پوشیده و از انبار بیرون رفت . اما بجای اینکه بخانه خودش برود ، راه کوچہ دهکدہ را درپیش گرفت .

نزدیک کلیسا وارد خانہ‌ای شد . این خانہ مال پدر و مادرش بود ، آشیانہ‌ای بود کہ وی در آنجا بال گشودہ و پرواز کردہ بود . در همانجا نیز با دختر یکی از ملاکین ثروتمند ازدواج کردہ و در نتیجہ خودش ہم تدریجاً ملاک ثروتمندی شدہ بود ، و از ہمین جا بود کہ میان زن و مادرش شکراب شدہ بود و این اختلاف روز بروز بیشتر میشد ، بطوریکہ زنش اجازه نمیداد وی بملاقات «خانم بزرگ» برود .

اطاقی کہ وی بدان وارد شد ، اطاقی تاریک و پر گرد و غبار بود کہ از بخاری آن دودی غلیظ برمیخاست و با این وصف هوای اطاق بسیار سرد بود . وارگا فوراً متوجہ تختخواب چوبی محقری شد کہ مادرش با اندام ضعیف و ناتوان خود در آن خوابیدہ بود . پیرزن وقتیکہ پسرش را دید چند بار بسختی سرفہ کرد ، سپس لحظہ‌ای نفس تازه کرد و با صدائی لرزان گفت :

— پسر جان بنشین .

ارباب وارگا ، باقیافہ سرخ و سفید و اندام نیرومند خود با ناراحتی برجای ایستادہ بود مادرش دست

استخوانی و بی‌رُمق خود را از زیر لحاف بیرون آورد و دوباره با صدائی ضعیف تکرار کرد :

— بنشین .

درباز شد و « ورا » دخترک گوزپشت يك صندلی بسمت او پیش آورده ، سپس در را بست و رفت .
وارگا با تأثر پرسید :

— مادر . چکار میتوانم برای شما بکنم ؟
پیرزن ابروها را درهم کشید . با لحنی پرازشکوه و اعتراض گفت :

— تو ؟ هیچ ! هیچکار نمی‌خواهم بکنی .
مدتی هردو نفر ساکت ماندند . دوباره حملهٔ سرفه شدیدی پیرزن را فراگرفت . وقتیکه سرفه تمام شد ، گفت :

— شنیده‌ام می‌خواهی « تو گگ » را اجاره کنی ؟
مرد سر بلند کرد و نفسی کشید ، زیرا با این سؤال از آن حال شرم و ناراحتی که دچار آن بود بیرون آمده بود . جواب داد :

— آری . خیلی دلم می‌خواهد اینکار را بکنم .

— پس چه اشکالی دارد ؟

— نمی‌خواهند آنجا را بمن اجاره بدهند .

— کی ؟ گنزی ؟

— بلی .

— اوه ! سك لعنتی !

پیرزن از فرط خشم بی‌اختیار در بستر خود غلطید و دوباره بـسرفه‌ای شدید پرداخت . وارگا با تعجب بمادرش

نگاہ کرد . پرسید :

– ولی بچہ علت توقع دارید این ملک را بمن
اجارہ بدهد ؟ چطور میخواهید قیافہ من بیادش باشد ؟
گتری « ارباب » بزرگ ہشتاد سالہ ایست در صورتیکہ من
« وارگا » دہقان بی سروپائی بیش نیستم .

پیرزن دوبارہ با خشم فریاد زد :

– خدا این مرد را بجہنم بفرستد !

– اما ، آخر کہ میتواند او را مجبور کند کہ این

ملک را بمن اجارہ بدهد ؟

– کی ؟ من ... من ! بلی ، من این سک را مجبور
میکنم کہ حرفم را بشنود . اوہ ! حالا دیگر او هیچکاری
با تو ندارد ... ولی ، نوبت من کہ بود ، با من خیلی کار
داشت . « مردکۂ » قطاع الطريق ... آنوقت کہ پای مادر
در میان بود خوشش می آمد . حالا کہ نوبت پسر رسیدہ
دیگر کاری بکارش ندارد . فقط مادر بدردش میخورد ،
آنہم آنوقت کہ جوان و خوشگل بود و ہمہ جوانہای
دہ دنبالش میدویدند . اما حالا بہ پسرش ، بہ پسر « خودش »
کاری ندارد ! اوہ !

وارگا بشنیدن این حرف از جای پرید . فریاد

زد :

– مادر ، چہ میگوئید ؟ از کہ حرف میزنید ؟

– از کہ ؟ از گتری . از ہمین پیرسگ لعنتی !

از کہ حرف میزنم ؟ از پدرت ، بلی از ہمین پدر قطاع-
الطریقہ .

وارگا دیگر حرفی نزد . حس کرد کہ زبانش

در دهان خشك شده و قلبش از فرط تپش بدرد آمده است. چند لحظه بدین حال ماند ، سپس خود را بروی صندلی افکند و بفکر فرو رفت . آنوقت پیر زن با صدائی مقطع ، نفس زنان و آهسته آهسته گفت : بلی ، من خیلی خوشگل بودم ، واو روز و شب بدنالم بود . البته فقط دنبال من نبود ، دنبال همه دخترها و همه زنهای ده بود . اما از من بیشتر از همه خوشش میآمد . بمن وعده کرد که يك روسری رنگی ابریشمی از بوداپست برایم بیاورد .

وارگا باز مدتی ساکت ماند . بعد با لحنی اعتراض آمیز پرسید :

— مادر ، چرا تا حالا این موضوع را بمن نگفته بودید ؟

— نگفته بودم برای اینکه حیثیت من مقتضی گفتن آن نبود . آخر همه حرفها را که نمیشود صاف و ساده گفت :

دوباره هردو خاموش شدند ، سپس مرد که تازه به مفهوم گفته های مادرش پی برده بود ، پرسید :

— مادر ، او چیزی هم بشما داد ؟

— نه . این آدم از همانوقت دروغگو بود . بمن فقط وعده يك روسری ابریشمی داد ... آنوقتها این جور روسری خیلی مد بود ... اما نه آنوقت ، نه بعد از آن ، این روسری را بمن نداد .

— خاطر جمع هستید ؟

— البته که خاطر جمعم . تا حالا هیچوقت این روسری را بسر من دیده ای ؟ دوبار از این بی همه چیز

مطالبه آنرا کردم ، و ہر بار قول قطعی داد ، اما خبری از روسری نشد کہ نشد ! اما ، فہمید کہ از روابط من واو ، چہ نتیجہ ای حاصل شدہ . ہمین را فہمید و بدین جہت ہم بود کہ دیگر نخواست چشمش بچشم من بیفتد . شوہر من در آن موقع در دہ نبود ، شش ماہ بود بجنگل « برک » رفتہ بود ... برای من ہیچ راہی نبود کہ جرم خودم را انکار کنم . گنزی ہم فہمید و دیگر جرئت نکرد با من روبرو شود .

سومین باری کہ ہمدیگر را دیدیم توچند سالہ بودی . معلم مدرسہ بمن گفت : « پسرک خوبی است ، اورا بمدرسہ بفرستید . یکبار بیشتر لازم نیست پول بدہید ، بقیہ را از کشیش می گیریم » . اما این مرد لعنتی حاضر باینکار نشد . گفت : « نہ . پسرک دہاتی است . باید دہاتی ہم بماند » آنوقت من باو گفتم : « مرد ، حرف من و تو تمام نشدہ . یک روز پسر من برای خودش مردی میشود . آنوقت نوبت اوست کہ خیلی حرفها بزند ! »

پیرزن نفسی تازہ کرد و بتلخی خندید . سپس گفت :

– پیش او برو . از طرف من باین قطاع الطريق بگو کہ « توکک » را بتو اجارہ دہد . بگو کہ « من » از او خواستہ ام کہ اینکار را بکند ... بگو کہ من در بستر مرگ بدو چنین فرمان دادہ ام . واگر اینکار را نکند ، استخوانہایش ہم در میان گور درامان نخواہد بود . برو و آنچه را کہ می گویم ، بدو بگو .

صدای پیرزن آہنگی غیر عادی و عجیب پیدا

کرده بود . دستهایش بسختی میلرزید و در چشمانش برقی تازه میدرخشید . مثل این بود که کینه و تلخی و ناتوانی يك عمر که بارنج و ناکامی گذشته بود یکجا بروز کرده بود .

وارگا کلاهش را برداشت و بی حرف خارج شد . مادرش از فرط سرفه و خشم ، نیمه مدهوش شده بود . خانه مجلل گنزی در آنسوی ده ، قدری بیرون از دهکده بود . وارگا از یکی از پیشخدمتها پرسید :
- ارباب کجاست ؟

- در اطاق خودش ، آن اطاق سیاه رنگ .
وارگا بدون در زدن وارد شد . گنزی پیرمرد هشتاد ساله ، با لباس خانه ، در صندلی راحتی نشسته بود و چپق میکشید . وقتیکه وارگا وارد شد ، وی باخونسردی و بی اعتنائی تمام بدو نگاه کرد . پرسید :

- چکار داری ؟
- برای شما خبری آورده ام .
- خوب . خوب ، بگو .
وارگا ساکت مانده بود و این پا آن پا میکرد . پیرمرد ، با اوقات تلخی گفت :

- چرا حرف نمیزنی ؟ از من چه میخواهی ؟
- برای شما پیغامی دارم .
- این را که یکبار گفتی پیغامت را بگو ... از طرف که پیغام آورده ای ؟
- از طرف مادرم .

پیرمرد بتندی بدو نگاه کرد و در دیدگان

خستہ اش برقی درخشید زیر لب گفت :

— چہ گفتہ ؟

— مادرم بآن آقای گنزی پیغام دادہ کہ ہمین

امروز ... امروز ... تو کک را بمن ، وارگا ... پسر او ...
اجارہ بدہد .

پیر مرد با تکان انگشت خاکستر چیتش را بر زمین

ریخت . سپس گفت :

— پسر جان ... از قول من بمادرت سلام برسان ...

بگو کہ متأسفانہ پیغامش را دیر برای من فرستادہ ، زیرا
من همانطور کہ دیروز بتو گفتم این دہ را برای اجارہ
بہ شموئیل یہودی وعدہ دادہ ام .

وارگا ، با ہیکل عظیم خود ، از جای جست .

چنان مشت خود را بروی میز بلوط بزرگی کہ در وسط
اطاق بود کوفت کہ میز بدونیم شد . فریاد زد :

— نہ ! اینطور نمیشود . شما پیش از این ہا نیز

قول دیگری بمادرم دادہ بودید کہ بدان وفا نکردید .

درین صورت ، این قول را نیز میتوانید از شموئیل

جہود پس بگیری . «باید» این کار را بکنید .

یکی از نوکرہا بصدای مشت وارگا سراسیمہ

بدرون اطاق دوید ، اما ارباب پیر اورا با اشارہ ای مرخص
کرد و همچنان خونسرد و آرام در صندلی خود ماند .

فقط بالحنی جدی پرسید :

— من بہ مادرت چہ قولی دادہ بودم ؟

— ... کہ يك روسری قشنگ ابریشمی باو بدہید .

— ... و ندادم ؟

– نه ، هیچکس تاحالا روسری بسر اوندیده است .
 – اگر واقعاً این روسری را بدو نداده‌ام ، حق
 با اوست ، من عادت ندارم از زنها مجانی چیزی بخواهم .
 آنوقت روبه وارگا کرد . با آهنگی خشک پرسید :
 – حاضری همان پولی را که شموئیل جهود بمن
 می‌دهد بدهی ؟

وارگا احساس کرد که تمام اطاق دورسرش بگردش
 درآمده است . از فرط خشم و احساس حقارت میخواست
 فریاد بزند . میخواست سکه ها را از جیب بدرآورد و
 بصورت این مرد کثیف که اینطور او را تحقیر می کرد
 پرتاب کند . اما خون مادرش ، خون بنده ، خون کنیز ،
 خون آدم مطیع ، براو غلبه کرد ، وخاموش ماند .
 پیرمرد فریاد زد :

– چرا جواب نمیدهی ؟
 وارگا سربزید انداخت . بسادگی گفت :
 – همان پول را که شموئیل جهود می‌دهد من هم
 می‌دهم .

– بسیار خوب ، برو ترتیب کار را با مباشر من
 بده .

و بی آنکه به وارگا نگاهی کند ، دوباره چپش را
 آتش زد .

وارگا بعقب برگشت و آهسته آهسته از اطاق
 بیرون آمد . فهمید که چرا مادرش ، سالها پیش ، بی اراده
 تسلیم این مرد شده ، و بی اراده نیز در مقابل او خاموش
 مانده است .

بازگشت زندانی

از :

هیالمارزودربرگ

Hjalmar Stöderberg

زودربرك

هيامالارزودربرك (Hjalmar Süderberg) (۱۸۶۹ - ۱۹۳۹) از نویسندگانی است که از آغاز کار ادبی خود با موفقیت و شهرت بسیار مواجه شده‌اند. سبك نویسندگی وی، در زمان او و پس از او در سوئد و تمام اسکاندیناوی مورد اقتباس و تقلید قرار گرفت. ولی هیچکدام از آنهائیکه به پیروی او چیزی نوشته‌اند موفقیت وی را نیافته‌اند. نوشته او ساده و روشن و مطبوع است و غالباً تلخی خاصی در آن دیده می‌شود.

زودربرك در استكهلم متولد شد. تحصیلات خود را در دانشگاه اولپال انجام داد و در ۱۹ سالگی بنوشتن داستانهای کوتاه و مقالات انتقادی و ترجمه آثار بزرگ ادبی اروپا پرداخت. از ترجمه‌های معروف وی میتوان ترجمه قسمت اعظم آثار آنا تول فرانس را بزبان سوئدی نام برد. آثار ادبی مهم او عبارتند از: تاریخچه‌ها، کمدی گرتروود، ورممان های نگرانی دل و جوانی مارتین بیرك، شاهکار ادبی او موسوم است به «دکتر گلاد» که در سوئد با موفقیت فوق‌العاده مواجه شد و به فاصله کوتاهی ترجمه‌های آن تقریباً بتمام زبانهای بزرگ اروپائی انتشار یافت.

بامداد يك روز گرم تابستانی بود که درست در ساعت هشت صبح ، درهای زندان باز شد و سه نفر از زندانیانی که مدت‌ها در آنجا بودند از آن بیرون آمدند . این سه نفر بعلل مختلف بدین زندان آمده و هر کدام دوره‌ای کم و بیش دراز ، برحسب کم و زیادی اختلافی که بین رفتار خود و مقررات اجتماعی نشان داده بودند ، در آن گذرانده بودند . هیچکدام ازین سه نفر ، دو همراه دیگر خود را نمی‌شناختند ، و بدبختی مشترك آنان نیز هیچگونه حس برادری در ایشان پدید نیاورده بود ، بدین جهت هر کدام بی‌خدا حافظی با هم براه خود رفتند .

اولی مردی ریشو ، با پیشانی کوتاه و هیکل قوی و پنجه‌هائی محکم بود يك شب ، در گوشه تاریکی کمین کرده و از آنجا بکارگر پیری که روز پیش از آن با او دعوا کرده بود حمله برده بود . حمله او چند

دندان کارگر را شکسته و او را به سرفه‌ای واداشته بود که رگه‌های خون در آن دیده میشد. مهاجم را به یکماه زندان محکوم کرده بودند و اکنون که این مدت را پایان رسانیده بود، عجله داشت که خود را بنزدیکترین می‌فروشی برساند.

دومی مردی بود که از وجوه بانک مبلغ ناچیزی اختلاس کرده بود و او را به سه ماه حبس محکوم کرده بودند، ولی این سه ماه زندان برنگ شفاف چهره او لطمه‌ای نزده بود. حالا که آزاد شده بود، نیمتنه سرمه‌ای رنگی را که روز آمدن برتن داشت و بسیار شیک و تمیز بود برتن کرده و کیفی چرمی و خوش فرم بدست گرفته بود. خیلی شباهت به نماینده یک تجارتخانه داشت که از سفر دوری بازگشته و معامله پر آب و نانی انجام داده باشد.

اندکی دور از زندان، سوار اتومبیلی شد که زنی در آن با لباس سیاه و رنگی پریده و قیافه‌ای ناراحت در انتظار او بود. زن آدرسی به راننده داد و وی با شتاب براه افتاد.

سومین نفری که بیرون آمد «بلوم» شاگرد خیاط بود. رنگ او سبزه‌تر از آن دوتای دیگر بود، زیرا مدتی زیادتر در زندان مانده بود.

نه ماه پیش بود که او را بدینجا آورده بودند، زیرا پالتو یکی از مشتریها را دزدیده بود. بدین ترتیب وی دونفر شاکی داشت، هم صاحب دکان، هم صاحب پالتو. حالا که آزاد شده بود، در جیب خود ورقه‌ای

داشت که بامضای رئیس زندان رسیده بود و در آن گواهی شده بود که رفتار او در تمام مدتی که زندانی بوده بسیار رضایت بخش بوده است ، علاوه بر این گواهی نامه ، يك پاكٲ آبی رنگ نیز در جیب داشت که حاوی هشت اسکناس ده کورونی بود .

البته این پول زیاد نبود ، زیرا مزد نه ماه کار يك زندانی معمولاً چیز قابلی نمیشود ، ولی برای او همین مبلغ هم وجه معتنا بهی بود . بدین دلیل وی تاکنون چندین نقشه برای استفاده از آن کشیده بود که هر کدام از آنها برای او امید آینده‌ای پر از امید و آرامش و شاید هم بازگشت به گذشته را همراه داشت . این امید تجدید احترام گذشته ، از وقتی در او پیدا شده بود که دیگر سر او را هفته‌ای یکبار از ته نمیتراشیدند تا در موقع خروج مثل همهٴ مردم باشد ، و او از چند هفته پیش احساس کرده بود که حس عزت نفس وی نیز ، بتدریج که موهای سرو صورتش رشد میکند ، زیاده‌تر میشود .

حالا که خودش را بطور قطع آزاد میدید ، حالا که میتوانست بعد از نه ماه دوباره اختیار خود را آزادانه بدست نسیم لطیف بامدادی دهد که تروتازه از میان شاخ و برگ درختان میگنشت و دست نوازش بر سر و صورت او میکشید ، این نقشه‌های دور و دراز را ، لاقلاً برای مدت کوتاهی فراموش کرده بود . میخواست اقلاً این يك روز را فارغ از خیال آینده بسر برد . در خود نشاطی دلپذیر احساس میکرد که او را

گیج کرده بود . بعلاوه گرسنه بود ، زیرا بامدادان تقریباً دست به غذای زندان نزده بود . با رضایتی حریصانه ، یاد از رستورانی کرد که سابقاً ، پیش از زندانی شدنش ، غالباً بدانجا میرفت و در آن میتوانست يك بيفتك چرب با سیب زمینی های سرخ کرده عالی سفارش دهد . حتی میتوانست دستور دهد که يك بطری هم شراب ، شراب خوب برایش بیاورند .

وقتی که سیر و راضی شد و از رستوران بیرون آمد ، همهجا بنظرش تغییر کرده بود . همهجا را زنده تر ، تروتازه تر ، بشاشتر میدید . اولین کاری که کرد این بود که يك مغازه کلاه فروشی رفت و برای خودش يك کلاه مخملی سیاه خرید ، زیرا يك روز شنیده بود که کلاه خوب بآدم قیافه يك آقای حسابی میدهد . از آنجا به سلمانی رفت و صورتش را تراشید و فقط سیللهای مردانه اش را باقی گذاشت . بعد بیازار رفت و از آن با يك پیراهن تمیز و يك کراوات سرمه ای عالی بیرون آمد . آنوقت خودش را در آئینه پشت ویتترین يك مغازه عکاسی دید و حس کرد که واقعاً آدم تازه ای شده است . وقتی که خودش را با قیافه ای کاملاً نو دید ، اندك اندك نیروی تازه ای نیز در خویش یافت . دوباره بفکر زندگی روزمره ، زندگی نجیبانه و توأم با حسن نیت و فداکاری افتاد . اولین کاری که میبایست بکند ، این بود که به شهر برود و شخصی را که مدیر زندان نشانی داده بود پیدا کند و از او تقاضای شغلی کند ، بعد هرطور هست اطاقی برای سکونت خودش بیابد . اما هنوز دیر نشده بود .

حتی يك خورده هم زود بود . آخر هنوز ساعت ده هم نشده بود . هوا آنقدر لطیف و نور خورشید چنان مطبوع بود که بلوم راضی نمیشد بدین زودی از این جنگل دور شود و به شهر برود .

اوه ! خوب یادش میآمد که چقدر ، در تاریکی و نومیدی زندان ، یاد این جنگل را کرده و از فکر آن لذت برده بود !

رشته خاطرات ، «بلوم» را به گذشته‌ای دورتر برد . بیاد آن زمان انداخت که تازه از ده كوچك خود باستکھلم رفته و در دكان يك استاد خیاط شاگرد شده بود . بعد نزد استاد دیگری که مهمتر و معروفتر از اولی بود رفته بود .

در آنجا بود که بلوم با مردم تازه‌ای آشنا شد . یکی از این عده ، زنی بود که شغل او اندکی مهمتر از خدمتکاری بود ، و بلوم با او نامزد شد . وی چندان جوان نبود ، ولی در حساب پس‌انداز خود در بانک پولی کافی داشت که ذخیره سالهای گذشته او بود ، و این پول را غالباً بمصرف بلوم میرسانید . این دو ، گاه بگاه باهم بکافه‌ها و باغهای ملی و تئاترها برای تفریح و گردش میرفتند ، و گاه نیز میشد که بلوم ، با پول نامزدش ، با دختر سبزه با نمك و جوانی که يك روز بعد از ظهر ، در مجلس پذیرائی زنانه نامزدش با وی آشنا شده بود ، بیرون میرفت . اسم این دختر چشم و ابرو سیاه « ادیت » بود . بلوم از اول از گیسوی حلقه حلقه و سیاه و از لبان پرگوشت و قرمز او خوشش آمد .

ادیت اخلاق و زندگی عجیبی داشت . گاه مدت زیادی بیکار میماند و باوجود این زندگی خودش را اداره میکرد . گاهی هم مشغول کار میشد و پولی بدست میآورد ، ولی هیچوقت حوصله نداشت که دنبال کار را بگیرد « بلوم » چندین بار آرزو کرده بود که معجزه‌ای روی دهد ، و حساب ذخیره « تکلا » نامزد او ، همانطور در بست بحساب ادیت منتقل شود .

اما دو آرزوی بلوم هیچکدام عملی نشد : نه اخلاق هوسباز و بی‌ثبات ادیت عوض شد ، نه حساب بانك تکلا به او انتقال یافت . ناچار بلوم هم بدان اکتفا کرد که گاه بگاه پولی از حساب تکلا ، و بوسه‌ای چند از لبهای ادیت بردارد .

سپس موقعی رسید که همه این ماجراها تمام شد . خیاطی که بلوم نزد او کار میکرد ورشکست و بلوم بصورت يك آدم بیکار و بی‌تکلیف درآمد .

نامزدش قول داد که بوی کمک کند . پولی هم از حساب ذخیره خودش برداشت که قرار شد به بلوم قرض دهد تا بلوم کاری برای خودش دست و پا کند . ولی شبی که میبایست این پول را بپردازد ، تکلا مدتی زیاده‌تر از معمول او را نگاه داشت ، زیرا بعد از ظهر همان روز « ادیت » بنزد تکلا آمده ، و معلوم نیست چرا اوقاتش از دست تکلا تلخ شده و برای اینکه او را برسرلج آورد جریان معاشقات خودش را با بلوم برای او حکایت کرده بود . تکلا آن شب به بلوم چند فحش آبدار داد و چندبار هم اسکناسها را در برابر چشم بلوم

تکان داد و بعد بدو گفت که فقط رنگ این پولها را خواهد دید . اما بلوم ، ناگهان این سه اسکناس را از دست او « قاپید » و بعجله فرار کرد . خودش میدانست که تکلا از ترس بیدار شدن اربابهایش ، جرئت داد و فریاد کردن و دنبال او دویدن نخواهد داشت .

صبح روز بعد تکلا بکلانتری پلیس رفت و از بلوم بجرم سرقت پولهایش شکایت کرد . بلوم اول منکر دزدی شد ، بعد اعتراف کرد و جریان را طابق النعل بالنعل گفت . اما تکلا جریان را به صورت دیگری ساخته و پرداخته بود . گفته بود که وی سه اسکناس را روی میز خودش گذاشته بود و بلوم آنها را طوری برداشته که اصلاً او متوجه آن نشده است . تأکید هم کرده بود که هیچوقت قول نداده بوده است که این سی کورون را به بلوم قرض خواهد داد . از این توضیحات ضد و نقیض فقط يك نکته بطور مسلم نتیجه شد ، و آن این بود که بلوم این سه اسکناس را بدون رضایت صاحبش تصاحب کرده است .

این اولین باری بود که سروکار بلوم با دستگاه دادگستری افتاده بود . از آن بیعدوی نتوانسته بود بکار منظم و ثابتی مشغول شود . گاه مدتی کار میکرد و گاهی هم چند روز بیکار و گرسنه میماند . حتی یکبار دست بگدائی زد . تا آن شبی که بفکرش رسید که از لباس فروشی كوچه « است » پالتوئی بدزدد .

بلوم سرگرم رؤیا ، به پل « لیلی هولم » رسیده

بود . کالسه های اسبی سروصداکنان از کنار گوش او میگذشتند . از دودکش های کارخانه ها دودی غلیظ برمیخاست . يك قطار سریع السیر راه آهن سوت کشان رد شد و بلوم عده ای از مسافریں قطار را در واگن رستوران دید که پشت شیشه های پنجره مشغول خوردن غذا بودند .

از جیب خود بیسکویتی را که از غذای رستوران خویش برداشته بود بیرون آورد و آنرا ذره ذره کرد و جلو مرغایها ریخت . سپس مدتی بتمشای زد و خورد مرغایها برای خوردن قطعات بیسکویت پرداخت و خندید . با خود گفت :

— هرکس که چیزی دارد ، باید کاملاً مواظب آن باشد ، و گرنه یکی دیگر میآید و از چنگش بیرون میبرد .

رضایت خاصی نیز در خود احساس میکرد . رضایت او از این بود که میدید در عالم پرندگان ، يك مرغابی میتواند لقمه مرغابی دیگری را از چنگ او بگیرد ، در صورتیکه در عالم انسان ها ، اسم این کار دزدی است و مجازات دارد .

• هوا کم کم خیلی گرم میشد . بلوم نیمتنه خودش را از تن بیرون آورد و آنرا بنوك عصای خود آویزان کرد و بروی شانه گذاشت . بعد زمزمه کنان در طول جاده « لیلی هولم » برآه افتاد .

اندکی پیشاپیش او ، زن جوانی راه میرفت که اندامش در موقع حرکت پیچ و تابهای دلپذیر و هوس-

انگیز داشت . بلوم قدمها را بی اختیار تند کرد تا صورت این زن را ببیند . وقتی که از کنار او گذشت ، مثل این بود که قلبش از فرط هیجان از حرکت بازماند ، زیرا بنظرش آمد که این قیافه ، قیافهٔ ادیت است . درست در همین لحظه بود که زن جوان نیز روبرو گرداند ، و ناگهان فریاد زد :

— اوه ! توئی ، بلوم ؟

پیدا بود که از دیدار بلوم راضی است . برای او حکایت کرد که قصد ملاقات دوستی را دارد که کمی دورتر ، در آخر جاده ساکن است ، بدین جهت بقیه راه را هردو نفر در کنار هم طی کردند .

«ادیت» در نظر بلوم خیلی تغییر کرده بود ، سبزه تر و چاقتر شده بود ، اما نگاهش هم بهمین نسبت شیطنت آمیزتر و لبانش هوس انگیزتر شده بود . ادیت از او پرسید که در این مدت که همدیگر را ندیده اند کجا بوده ؟ بلوم ، بی اختیار از بی خبری ادیت درباره خودش خوشحال شد . لااقل این یکی ، بدو بچشم يك زندانی آزاد شده نمینگریست . فوراً داستانی جعل کرد و برای او گفت که مدتی بیمار بوده ، و چند ماه را نیز ترد خیاطی در «زودرتلیه» کار میکرده است .

ادیت پشت سرهم حرف میزد . از خاطرات مشترك خودشان و از بد اقبالیهای خودش با او صحبت میکرد . نقل کرد که تکللاً نسبت بدو خیلی بدرفتاری کرده ، ضمناً به بلوم خبر داد که نامزد سابق او زن يك مأمور ثبت اسناد شده که هرشب شراب زیاد میخورد و

بعد مدتی زنش را کتک میزند . بعد چیزهایی از زندگی روزمره خودش حکایت کرد ، ولی بلوم از لحن گفته او فهمید که نباید بدانچه وی گفته زیاد مطمئن باشد . بلوم گوش بحرفهای او داده بود و خودش چیزی نمی - گفت ، زیرا نه ماه زندگی در زندان عادت حرف زدن را از او گرفته بود .

وقتی که بآخر جاده رسیدند زیر بازوی او را گرفت و باخود بطرف جنگل برد . آنوقت ادیت دست از پرچانگی برداشت و بیحرف دنبال او براه افتاد . کوره راه میان جنگل از کنار يك پرچین میگذشت و بعد دیوار باغی را که قطعاً یکی از ثروتمندان تعلق داشت دور میزد ، سپس سرایشی ملایمی آغاز میشد که از دوطرف درختان سرو برآن سایه انداخته بود . هیچکس در آن رفت و آمد نمیکرد . بلوم ادیت را با خود به آنجا برد ، هردو روی زمین نشستند و برای اولین بار بعد از یکسال ، ادیت خودش را باغوش بلوم افکند .

بلوم حس کرد که از خواب سنگینی بیدار شده است . يك قطره سرد باران برروی پلك راست او فرو افتاده و ویرا بیدار کرده بود . با اضطرابی که یادگار دوره زندان او بود نیم خیز شد و چشمان خود را بهم مالید و چند لحظه طول کشید تا پیاد آورد که کجاست و با که بدینجا آمده است . اما این بار کسی در کنار او نبود ... فریاد زد : ادیت ...

هیچکس بدو جواب نداد . غرغرکنان از جا

بلند شد ، و برای آنکه قطره های باران به تنش نخورد ، نیمتنه خودش را که اندکی قبل از تن بدر آورده و بگوشه ای پرتاب کرده بود برداشت ، اما ناگهان فکری موحش سرعت برق از ذهنش گذشت . با عجله دست بجیب نیمتنه اش برد و آن را خالی یافت . پاکت آبی ، با نامه ای که در آن مدیر زندان سفارش او را کرده بود و اسکناسهایی که یادگار نه ماه زندان او بود ، ناپدید شده بود . بلوم حس کرد که دستی نامرئی گلوی او را فشرده است ، طوری که باشکال میتواند نفس بکشد .

باد شدیدی شاخه های درختان را بفریاد واداشت و در دنبال آن رگباری سیل آسا باریدن گرفت . اما با وجود رگبار ، بلوم فراموش کرد که نیمتنه خود را برتن کند .



انتقام

از:

کارل بوسه

Hermann K. Busse

کارل بوسه

هرمان کارل بوسه (Hermann K. Busse) (۱۸۹۱-۱۹۴۷) نویسنده معروف آلمانی، در «پوزن» منطقه لهستانی آلمان متولد شد و تحصیلات خود را در دانشگاههای برلن و رستک انجام داد و در ۲۵ سالگی دکتر ادبیات شد. از آن پس تا آخر عمر خود در شهر کوچک فریدریکسهاگن نزدیک برلن، بامور ادبی و نویسندگی اشتغال جست.

فعالیت ادبی بوسه منحصر در دو رشته شعر و ناول مصروف شد. دیوانهای اشعار او بنام «اشعار»، «اشعار نو» و «ولگردان» او را شهرتی فراوان رسانید و با آنکه این موضوع برای دیوانهای شعر کم سابقه است، در مدت کوتاه چند سال، این کتابها دوازده بار تجدید چاپ شد. در این اشعار حس جمال پرستی آمیخته با ستایش طبیعت و زیباییهای آن و مخصوصاً عطش عشق خوب پیداست.

از بوسه چندین مجموعه داستان باقی مانده که آنها را نیز میتوان نوعی شعر نامید. مهمترین این مجموعهها عبارتند از «بازی قلم» (که این داستان از آنجا نقل شده)، دانش آموزان پولایرو، در دهکده مرزی، باد لهستان، بیشتر این داستانها به لهستان، سرزمین اصلی بوسه مربوط است.

یکی از شبهای آخر ماه ژانویه بود . باد شدیدی که از سمت شرق میوزید پنجره‌ها را بسختی تکان میداد. در بیرون خانه گاه بگاه درشکهای میگذشت و زیر چرخ آن صدای فشرده شدن برف شنیده میشد . اما در داخل اطاق هوا بسیار مطبوع و حتی گرم بود . در این اطاق سرهنگ سالخورده « برتشنايدر » که سالها بود بازنشسته شده بود ، متفکرانه شربت گرم خودش را جرعه جرعه سر میکشید .

وقتی که یکبار دیگر باد شدید پنجره ها را تکان داد ، سرهنگ بما گفت :

– من این باد را خوب می‌شناسم . ما بدان « باد لهستان » نام داده بودیم . آنسال که این اسم را گذاشتیم ، من با نیرو در مرز بودم . از آن زمان تاکنون درسه جنگ دیگر شرکت کرده‌ام ، خیلی چیز ها دیدم و شاهد ماجراهای عجیب و غریب بودم ، اما اگر

سی و هفت سال دیگر هم عمر کنم ، خیال نمیکنم
بتوانم آنسال کذائی ۶۳ را که از آن صحبت کردم
فراموش کنم .

یکی دو جرعه دیگر نوشید ، چند پک محکم نیز
بهچپش زد ، بعد گفت :

— آقایان ، لابد خبر دارید که در اواخر
سال ۱۸۶۰ جنبش انقلابی در لهستان شدتی بیش از
همیشه پیدا کرد .

این که میگویم بیشتر از همیشه ، برای اینست
که در لهستان اصلاً این جنبش انقلابی بر ضد روسها
هیچوقت خاموش نشده بود . در شهر ورشو دائماً بهر
بهانه کوچکی سروصدا و زد و خورد شروع می شد .
چند بار حکومت نظامی اعلام کردند ، ولی هیچوقت
نتیجهای نگرفتند . بالاخره تزار در سال ۱۸۶۳ برادر
خود گراندوک کنستانتین نیکلایویچ را بحکومت لهستان
منسوب کرد . جواب لهستانیها بدین انتصاب سوء قصد
برای قتل گروندوک بود ، ولی چون این سوء قصد
نتیجهای نداد در ژانویه ۱۸۶۳ انقلاب آشکارا شروع
شد .

لهستانیها يك دولت ملی تعیین کردند و عقاب
سفید لهستان چندین بار بال و پر تکان داد تا زنجیرهای
خود را پاره کند .

برلین با اضطراب و نگرانی متوجه پیشرفت سریع
شورش لهستان بود . اتریش در این میان روش بیطرفی
در پیش گرفته بود و روسیه نیز موقتاً دست از دخالت در

امور لهستان برداشت ، و این خطائی بود که بعد برایش خیلی گران تمام شد . در نتیجه ما آلمانیها مجبور بمراقبت بیشتری شدیم و فرمانده سپاه پنجم آلمانی که در آن موقع کنت « والدرسه » نام داشت فرمان اشغال مواضع مرزی و تقویت پادگانهای سرحدی را داد .

من آنوقتها افسر جوان و پر شر و شوری بودم که دائماً دلم میخواست سروصدائی بلند شود و یکنواختی زندگی ما را در پادگان بهم بزند . بما فرمان رسید که بخش دوم ناحیه « وارت » را در سریچ رودخانه اولناو اشغال کنیم . قبلاً چند دسته مقدم از نیروی ما در دهکده های مرزی و مهمانخانه های روستائی سر راه جا گرفته بودند .

ماه ژانویه بود و هنوز خط زنجیر قوای ما کامل نشده بود .

بر اثر قیام ملی لهستانیها عملیات قاچاق که همیشه در مرز صورت میگرفت متوقف شده بود ، ولی در عوض سربازان لهستانی احتیاج فراوان به اسلحه و تفنگ و باروت و سرب داشتند و تهیه این لوازم را قاچاقچیان که بیکار شده بودند بعهده گرفتند . عمال آنها در فرانسه و انگلستان و بلژیک طپانچه و فشنگ میخریدند و آنها را بعنوان ساختگی از آلمان تا مرز لهستان میگردانیدند . در مرز ، در نقاط معین ، همیشه چند تاجر یهودی بودند که این اسلحه را میخریدند و پنهان میکردند تا در موقع مقتضی و مساعد از سرحد

رد کنند و بمنطقه‌ای از لهستان که متعلق به روسها بود برسانند . مأموریت ما جلوگیری از این حمل و نقل قاچاق اسلحه و مهمات بود .

بمن فرمان رسید که با دوازده سرباز ، مسافر-خانه‌ای را در نزدیك پروزفا اشغال کنم . يك افسر دیگر با دوازده سرباز موضع دیگری را در یکربع ساعت مسافت از آنجا اشغال کرده بود . برای من این فرماندهی در اول کار بسیار مطلوب بود . اما سه روز نگذشته بود که ذخیره فحش و ناسزائی که در چنته داشتم ته کشید و یک هفته بعد ، تنها آرزوئی که داشتم این بود که پیادگان مراجعت کنم .

تا کسی در مرز مأموریت نظامی نداشته باشد نمیتواند معنی این حرف مرا بفهمد . تمام روز و تقریباً تمام شب را ما بمنظور عملیات اکتشافی سوار اسب بودیم . بما خبر رسیده بود که هزار تفنگدار لهستانی بهمین زودی در نزدیکی موضع ما از مرز خواهند گذشت تا با اسلحه و مهمات برگردند ، و ما دستور داشتیم که این اسلحه را پیدا و ضبط کنیم . از طرف دیگر به خود من نیز دائماً نامه‌های بی امضاء میرسید که در آنها میگفتند چند کالسکه پر از اسلحه ، امشب ساعت یازده ، یا فردا ، یانیمه شب ، از فلان و فلان نقطه خواهند گذشت و رهبری آنها با « یان چارنی » معروف به « یان سیاه » قاچاقچی مشهور و بیباک است . اما اطلاعاتی که در این نامه‌ها بود غالباً متناقض بود . برای همکار من در دهکده مجاور نیز از همین قبیل نامه‌ها زیاد رسیده بود . در نتیجه ما مثلاً

ساعت یازده شب بفلان نقطه میرفتیم و دو ساعت در سرمای طاقت فرسا می‌لرزیدیم و بعدهم دست از پا درازتر برمیگشتیم. در ساعت دو بعد از نیمه شب، با عجله بنقطه دیگری که معین شده بود میرفتیم، اما آنجا هم خبری جز سرما و برف نبود. دمدمه‌های صبح خسته و فرسوده در حالی که باد سرد و زننده لهستان مثل شلاق بصورتان میخورد بجای خودمان برمی‌گشتیم و در آنجا مهمانخانه‌چی با تبسم استهزا آمیزی که سعی میکرد پنهان کند برای مایک گیلان عرق میریخت.

آقایان، من يك چیزی میگویم و شما يك چیزی میشنوید. کار ما از لحاظ نظامی مهم نبود، اما این برنامه شبانه مارا مستأصل میکرد. هرروز صبح از فرط خستگی مثل نعش روی تخت میافتادیم و چند ساعت بیهوش میخوابیدیم، و لازم بگفتن نیست که درست درهمین موقع بود که ارا به های حامل اسلحه و مهمات از مرز میگذشت. وقتیکه خبر این حقه بما میرسید، قسم میخوردیم که ایندفعه پوست از کله قاچاقچیها بکنیم اما دفعه بعد قاچاقچیها ساعت و محل را عوض میکردند و باز گاه تازه‌ای سر ما میگذاشتند.

جریان از این قرار بود، تا اینکه آن واقعه‌ای که حالا برایتان حکایت میکنم اتفاق افتاد. يك روز ماه ژانویه، مثل حالا بود. من با پنج یا شش سرباز از يك حرکت گشتی میآمدیم. هوا کم‌کم داشت تاریك میشد و اسبها در سرمای شدید نفس نفس میزدند. تا مدتی ما در

پناه جنگل راه‌پیمائی کرده بودیم ، اما وقتی که از جنگل بیرون آمدیم باد کشنده‌ای که ما آنرا « باد لهستان » مینامیدیم با چنان شدتی میوزید و بصورت ما شلاق میزد که گوئی این باد هم مثل خود لهستانیها سر بشورش برداشته بود . در سمت‌چپ ، کوره راهی بطرف دهکده‌ای که هنوز از طرف ما اشغال نشده بود میرفت و در سر دو راهی مجسمه‌ای از یکی از مقدسین دیده میشد که صداها نظائر آنها در گوشه و کنار هر يك از جاده های لهستان هست .

من برای فرار از این باد فرمان حرکت چهار نعل دادم ، اما درست در همان لحظه صدای فریادی بلند شد و کسی از ما کمک خواست . لحظه‌ای بعد سرو کله آدمی پیدا شد که مثل آنکه از تعقیب کننده‌ای فرار میکند ، بسمت ما میدوید و پی درپی فریاد میزد . ما دهانه اسبها را کشیدیم و ایستادیم ، و آنوقت خود را با زن جوانی روبرو یافتیم که باینکه بما رسیده بود ، هنوز فریاد میزد .

چنان نفس نفس میزد که قدرت حرف زدن نداشت و پستانهای برجسته‌اش بر اثر حرکات شدید سینه پیایی بالا و پائین میرفت . روسری او که مثل روسری غالب زنان دهاتی لهستان قرمز بود بروی شانه‌اش لغزیده و گیسوان پریشانش با آشفتگی اطراف سرش ریخته بود . صورتش از باد و سرما و هیجان قرمز و دستهایش کبود شده بود .

چند لحظه همه خاموش ایستادیم ، زیرا او از

فرط خستگی نمیتوانست حرف بزند . در این فاصله من فرصت آن یافتم که با نظر خریداری سرپایش را برانداز کنم . سن او بنظرم هیجده یا نوزده آمد .

اما از شکل و قیافه او ، نمیدانم چه بگویم . من در عمرم خیلی زنان لهستانی دیده‌ام ، و باین نتیجه رسیده‌ام که حد متوسط زنان لهستانی از لحاظ خوشگلی پپای حد متوسط زنان آلمانی نمیرسد . اما وقتی که باشد يك زن لهستانی خوشگل باشد ، پناه برخدا ! زیرا آنوقت ، هیچ خوشگل دیگری ، چه آلمانی و چه غیر آلمانی ، بگردش نمیرسند .

زن واقعاً خوشگل لهستانی ، آفتی است که آدم را دیوانه میکند ، و این دخترک ناشناس لهستانی که در آنساعت پیش روی ما ایستاده بود از همین قبیل بود . صورتی مثل مجسمه‌های ونوس رومی ، چشم و ابروئی سیاه ، نگاهی دیوانه‌کننده و سحرآمیز و دهانی با لبهای متناسب و پرگوشت داشت ، از آن دندانهای که بمحض دیدن شیطان هوس را در دل آدم بیدار میکند و بفریاد وامیدارد .

دیدم که اگر چند لحظه دیگر با همین خاموشی بگنرد ، پاك گلویم گیر خواهد کرد . ناچار سکوت را شکستم و با خشونت مصنوعی پرسیدم :

— چطور شده ؟ چه خبر است ؟ اسم شما چیست ؟

دخترک سر تا پای مرا بدقت نگاه کرد . پرسید :

— سرکار ستوان ، شما رئیس این عده هستید ؟

- بله . مقصودتان چیست .
- میخوام با شما بطور خصوصی حرف بزنم .
- سپس با دست بسربازان من اشاره کرد و گفت :
- این عده را دور کنید .
- درست مثل آن حرف میزد که شاهزاده خانمی فرمان بدهد . بی اختیار خندیدم و بسربازها اشاره کردم که کمی دور شوند .
- از او پرسیدم :
- اسم شما چیست ؟
- بلاشانو ویکا !
- خوب . مقصودتان از ملاقات من چیست ؟
- دوباره مدتی با چشمان نگران بمن نگاه کرد .
- بعد پرسید :
- سرکار ستوان ، شما « یان چارنی » را میشناسید ؟
- همان را که « یان سیاه » می نامند ؟
- بله ، همان را .
- امشب او وهمدستانش چهار ارابه تپانچه از آنطرف مرز باینطرف میآورند .
- هنوز حرفش را که با صدای خیلی آهسته میگفت تمام نکرده بود که سرا پا لرزید و مثل آدمی که کار شرم آوری کرده باشد ، سر بزیر انداخت . يك لحظه خاموش بدو نگاه کردم . سپس حالت سوء ظنی در من پیداشد . یادم افتاد که تاکنون بارها و بارها مارا باهمین

حرفها و خبرها گول زده و مسخره کرده اند .
گفتم :

— خانم ، اگر واقعاً اطلاعی دارید ، وظیفه شما اینست که هرچه میدانید بما بگوئید . در مواقع بحرانی مثل حالا ، همه افراد باید با مقامات مسئول کمک کنند .

— کمک کنند ؟

مثل آنکه از حرف من و جواب خودش تعجب کرده باشد ، بقیقه خندید و در این خنده او حال انزجار و دشمنی خوب محسوس بود . سپس بدقت در چشموهای من نگاه کرد و گفت :

— سرکار ستوان ، من نه از شما خوشم میآید و نه بلباستان علاقه‌ای دارم . خیلی هم از هردو بدم میآید . باین وجود هم اکنون شما میگویم که یان چارنی امشب چه راهی را در پیش خواهد گرفت .

هر بار که اسم یان چارنی را بزبان میآورد ، صدایش بی اختیار می لرزید . برای اینکه خاطر جمع شوم ، بالحنی جدی و نسبتاً خشن گفتم :

— بلاشانوویکا ، اگر مرا گول زده باشید چطور ؟ از کجا بدانم که شما را مخصوصاً برای گمراه کردن ما نفرستاده اند ؟ ما از این حقه‌ها تا حالا خیلی خورده ایم . تازه خودتان گفتید که از پروسی ها بدتان می آید ...

صدای مرا قطع کرد و با لحنی مغرورانه فریاد

زد :

— خدا لهستان را حفظ کند .

این جمله معروف مطلع سرود ملی انقلابیون
لهستان بود. گفتم:

— می بینید که چقدر از ما پروسی ها نفرت دارید.
درین صورت، اگر واقعاً آمده باشید که ما را راهنمایی
کنید، معلوم میشود در میان هموطنان شما کسی هست
که کینه شما نسبت بدو بیش از کینه ای است که به ما
دارید و برای من یقین است که این «کس»، یان چارنی
است. آیا درست حدس زده ام؟

لرزشی دیگر سرپایش را فرا گرفت. با خشم
و هیجانی شدید، حلقه موئی را که بکنار صورتش
افتاده بود در دهان گرفت و ناله ای از دل برآورد. بعد
بی اختیار فریاد زد:

— آری... آری... آری... از او نفرت دارم!
با او دشمنم! دلم میخواهد از او انتقام بگیرم.

سربازان من با تعجب صورت خود را بطرف ما
برگرداندند، زیرا با وجود بعد مسافت این فریاد
وحشیانه بگوش همه آنها رسیده بود. حالا دیگر
برای من یقین بود که پلاشانوویکا بمن دروغ نگفته
است. پرسیدم:

— یان بشما چه کرده؟

با خشم و نفرت بمن نگاه کرد و حلقه موی خود
را دوباره بعقب انداخت. بالحنی خشک و مغرورانه گفت:
— این دیگر بشما مربوط نیست، سرکار ستوان.
با خونسردی شانه بالا انداختم و دهانه اسبم را
کشیدم. بدخترک گفتم:

– شما باید خودتان هم دنبال ما بیائید . هر وقت اسلحه قاچاق را گرفتیم شما را دوباره آزاد خواهیم کرد .

– کجا بیایم ؟ به مسافرخانه مرزی ؟ من آنجا نمیآیم .

– چاره‌ای نیست . آنجا مرکز قوای ماست و من هم شمارا باین آسانی ول نمی‌کنم .

خنده کوتاهی کرد و گفت :

– فکر نمی‌کنید که اگر مهمانخانه‌چی مرا باشما ببیند ، همه جریان را حدس خواهد زد ، و آنوقت دیگر شما اگر پشت گوشتان را ببینید یان را هم خواهید دید .

حق با او بود . کمی فکر کردم که چه کنم . سپس پرسیدم :

– اگر نخواهید با ما بمسافرخانه بیائید ، لابد امشب هم با ما نخواهید آمد ؟

نگاهی تند و جدی بمن انداخت و گفت :

– چرا ، ستوان . می‌خواهم امشب با چشمهای خودم ببینم که ...

حرفش را تمام نکرد . فقط هردو مشتش را با خشم و کینه تمام بهم فشرد . اوه ، واقعاً در این لحظه این دخترک بیک ببر ، یک پلنگ مغرور و وحشی بیشتر شبیه بود تا بیک زن خوشگل ! ... من و او چند لحظه دیگر نیز باهم جروب‌بحث کردیم ، بالاخره تصمیم گرفتم که هرطور شده او را با خودم به مسافرخانه ببرم ، زیرا

در این سرما ماندن او در بیرون منطقی نبود . تازه بیش از شش ساعت تا نیمه شب وقت داشتیم . اما درباره مهمانخانه‌چی ، چاره‌ای نبود جز آنکه هرطور هست او را اغفال کنیم .

بمحض رسیدن بمسافرخانه ، دستور دادم که مهمانخانه‌چی با زن و بچه و سایر کسانش به تالار بزرگ بیابند و تا صبح همانجا بمانند ، و کنار تمام در و پنجره های تالار هم سرباز و نگهبان گذاشتم ، بطوری که دیگر فرستادن کمترین خبری برای یان چارنی از طرف آنها غیر مقدور بود .

مهمانخانه‌چی پی در پی نگاه های خشم‌آلود و آتشی‌نی به پلاشا می‌افکند . من باو وبه پلاشا نگاه کردم و فهمیدم که این بار مأموریت من مثل سابق با شکست مواجه نخواهد شد . اتفاقاً چند لحظه پیش از ورود من کاغذ بی‌امضائی رسیده و در آن نوشته شده بود که امشب ، ساعت ۱۲ ، چند ارابه حامل اسلحه از نقطه مرزی « کویلیچ » خواهد گذشت . درست نقطه مقابل محلی که پلاشا نشان داده بود !

در مقابل چشم مهمانخانه‌چی به نفراتم فرمان دادم که برای ساعت یازده حاضر باشند تا باهم به « کویلیچ » حرکت کنیم . از شنیدن اسم « کویلیچ » چشمان مهمانخانه‌چی از خوشحالی برق زد ، و من دیگر بکلی مطمئن شدم که نام « کویلیچ » برای ردگم کردن واغفال ما نوشته شده است .

نفرات من از اول شب حدس زده بودند که

مأموریت امشب مثل هر شب نخواهد بود و این بار با دست خالی بر نخواهیم گشت . بعد از شکستهای متوالی و بیایی ، این اطمینان در آنها خوشحالی فوق‌العاده پدید آورده بود .

به اطاق كوچك خودم در كنار تالار بزرگ مهمانخانه رفتم و لباسهایم را از تن بدر آوردم . بعد فرمانی خطاب به سرجوخه نفرات خودمان در دهكده مجاور نوشتم و باو دستور دادم كه محرمانه باتفاق هشت تا ده نفر از سربازان خودش بطرف جنوب برود و در ساعت یازده شب موضع مرزی معینی را اشغال كند . علت این فرمان من آن بود كه از طرفی مجبور بودم دو سرباز برای نگهبانی مهمانخانه‌چی بگذارم ، و از طرف دیگر پلاشا نتوانسته بود بگوید كه تعداد نفرات یان چقدر است ، بدینجهت ناچار بودم احتیاط را رعایت كنم و نیروی كمکی داشته باشم .

تا چند ساعت اصلا یاد دختر لهستانی نبودم . در تمام این مدت او دور از سربازان روی نیمكتی نشسته و بفكر فرو رفته بود و با هیچكس حرف نمیزد . ناگهان در اطاق من باز شد . پلاشا مثل اینکه وارد اطاق خودش شده باشد ، خیلی ساده بدرون آمد و كنار بخاری نشست ، بعد دستمالش را از سر باز كرد و مشغول شانه كردن گیسوانش شد . تا مدتی نه او بمن کاری داشت و نه من باو . وقتی كه آرایشش تمام شد دست بزانو گذاشت . سپس ناگهان سكوت را شكست و بی اینکه منتظر جوابی از طرف من شود ، گفت :

— ستوان ، خاطر جمع باشید ، یان کسی نیست که باین آسانی خودش را بچنگ شما بیندازد . یان چارنی یک قهرمان است که لهستان از حیث شجاعت و قوت نظیر او را ندیده است .

صدایش مثل آوازه‌های ملی که در موقع غروب آفتاب در لهستان زمزمه میکنند یکنواخت بود . یک لحظه خاموش شد و دوباره در تعقیب سخنانش گفت :

— یان را جز با خیانت دوستانش نمیتوان اسیر کرد . اوه ! یان چارنی ، تو که اینقدر شجاع هستی ، چرا دلی بیوفا داری ؟ آخر دختر آهنگر که از من خوشگل‌تر نبود ! تو که به من اینهمه قول وفا داده بودی ، اینهمه عهد و پیمان بسته بودی ، چرا دلت را از من گرفتی و باو دادی ؟ یان ، چرا قلب توهم مثل زبانت دروغ میگوید ؟ تو تا حالا صدبار بیشتر بمن خیانت کرده‌ای . بگذار یکبار هم من بتو خیانت کنم . اما این بار من قلب دروغگوی ترا زیر شمشیر پروس‌ها از سینه‌ات بیرون خواهم کشید .

صدای او بزمزمه‌ای بیشتر شبیه بود ، زیرا اصلاً دخترک با خودش حرف میزد . ناگهان مثل این بود که یاد دختر آهنگر افتاد ، زیرا چشمانش برق زد و اثر سنگدلی و خشونت در آنها نمودار شد و فریادی از گلویش بیرون آمد . چند قدم بطرف او رفتم و با مهربانی پرسیدم :

— پلاشا ، پس شما نامزد او بوده‌اید و او برای خاطر دختر آهنگر بشما خیانت کرده ؟ اما آیا از این

بابت اطمینان دارید ؟ آیا بچشم خودتان دیدید که او را
بوسیده باشد ؟

پلاشا فریاد و گریه خود را قطع کرد و چند لحظه
با حال تردید بسر برد ، زیرا بطور قطع از خودش
می پرسید که آیا بهتر است همه اسرارش را بامن در
میان گذارد یا خیر ؟ اما درست در همین لحظه شمشیر
من که روی میز گذاشته بودم با صدائی خشك بر زمین
افتاد و او خشمگین و ناراحت بمن جواب داد :

— ستوان ، یکبار گفتم که این جریان بشما
مربوط نیست .

واز آن لحظه بیحد دیگر حتی يك كلمه هم بر
زبان نیاورد .

شب نزدیک به نیمه بود . اندکی بعد از ساعت
یازده ، دستور دادم که اسب هارا آماده کنند و چند دقیقه
بعد همه ما براه افتادیم . قلب من مثل سربازی که نخستین
بار بجنگ می رود یا مثل کسی که اولین دفعه اظهار عشق
می کند سخت می تپید .

پلاشا روسری قرمزش را دور سرش حلقه کرده
بود و پیشاپیش ماراه میرفت . اول قدری در طول جاده
حرکت کردیم ، بعد وارد جنگل شدیم . همه ، بصورت
خط زنجیر ، بی سرو صدا دنبال همدیگر میرفتیم .
اندکی بعد بکوره راهی رسیدیم که جنگل را
قطع میکرد . پلاشا برگشت و بما گفت :
— ارابه ها از همین جا خواهند گذشت .

گفتم :

- دیگر هیچ حرف نزنید .

سرجوخه دهکده مجاور با نفراتش در آنجا منتظر ما بود . باو نقشه خود را توضیح دادم . قرار شد ما جاده را از دو طرف ، روبه مرز و پشت به جنگل ، قطع کنیم . یکدسته از نفرات ما تحت فرمان خود من در حاشیه جنگل به فاصله کمی از کوره راه ایستادند . دسته دیگر با سرجوخه خط مرزی را اشغال کردند و پشت بوته‌ها کمین گرفتند . دستور من این بود که یان چارنی را آزاد بگذاریم تا از جنگل بگذرد و به زمین مسطح برسد ، و بعد از دو طرف باو و نفراتش حمله کنیم .

دقایق انتظار ما در تاریکی و سرمای طاقت‌فرسای نیمشب خیلی سخت می‌گذشت . مخصوصاً دقتی که ما در حفظ سکوت بکار می‌بردیم اعصاب همه را ناراحت و متشنج کرده بود . باوجودیکه پالتوهای پوست ضخیم برتن داشتیم ، از سرما میلرزیدیم . من و پلاشا جلوتر از سایرین ایستاده بودیم تا کوره راه را نگاهبانی کنیم . دخترک هیچ حرکتی نمی‌کرد . فقط در يك موقع ، سر در گوش من گذاشت و آهسته گفت :

- وقتی که یان آمد ، من خودم او را نشان شما

میدهم .

فکر کردم که پلاشا از فرط سرما در حال مرگ است ، زیرا او فقط پیراهنی نازک برتن داشت . آهسته گفتم :

– باید خیلی سردتان باشد .

جواب داد :

– اوه ! دارم از گرما میمیرم .

مدت درازی گذشت ، بالاخره از دور صدای حرکت خفه چرخهائی بر روی برف بگوش ما رسید . دخترک در حالیکه سراپا از فرط هیجان میلرزید ، گفت :
– ارابه‌ها نزدیک میشوند .

وقتی که خم شدم ، توانستم همه ارابه‌ها را از دور ببینم . می‌ترسیدم ناگهان یکی از اسب‌های ما شیهه بکشد و کار را خراب کند . در آن صورت چطور این قاچاقچی‌های دلیر و بیباک را در جنگل دنبال کنیم ؟

اما هیچ اسبی شیهه نکشید و ارابه‌ها آهسته آهسته نزدیک شدند . پیشاپیش همه آنها ، یک نفر بلندقد و خوش اندام که با کاسکت چهار گوش لهستانی بر سر و نیمتنه‌ای از پوست بره برتن داشت و تفنگش را آماده شلیک بدست گرفته بود پیش می‌آمد و گاه بگاه با بی اعتنائی نگاهی بر اطراف می‌انداخت . پیدا بود که از کار خودش خیلی خاطر جمع است .

وقتی که از مقابل ما گذشت ، خم شدم و نگاهی به پلاشا کردم . پلاشا حرفی نزد ، اما با انگشتان خود بازوی مرا بی اختیار فشار داد و من مجبور شدم لبم را گاز بگیرم تا از آن فریادی بیرون نیاید ، زیرا حالا دیگر می‌دانستم « یان » حریف سرسخت و خطرناک ما کیست .

ما در تخمین عدد نفرات طرف مقابل غه کرده بودیم ،

زیرا قاقاچیها با یان مجموعاً نه نفر بیشتر نبودند .
 بالاخره ارابه‌ها بوسط منطقه مسطح رسیدند و درست در
 همین لحظه صدای سوت من فضا را شکافت . از آن لحظه
 بیعد جریان حوادث بسرعتی گذشت که شرح آن آسان
 نیست . ما مثل طوفان بسمت ارابه‌ها حمله بردیم و از آن
 طرف فریاد هورا بما جواب داد . قاقاچیها دشنام‌گویان
 و فریاد زنان از ارابه‌ها پائین جستند ، اما ناگهان خودرا
 در حلقه آهنین ما محصور یافتند . یان فریاد کنان گفت :

— همه سوار شوید . بما خیانت کرده‌اند . نابود

شدیم !

درین لحظه صدای گلوله‌ای بگوش رسید . یان
 بی‌اختیار بسمت ما شلیک کرده بود . گلوله او به‌هدف
 نخورد ولی نفرات مارا بحدی عصبانی کرد که اگر مانع
 نشده بودم ، اورا قطعه قطعه میکردند .

به قاقاچی‌ها گفتم که یا تسلیم شوند یا آماده
 مرگ باشند . هشت نفر از آنها تفنگهای خود را بر زمین
 انداختند . فقط یان آماده پیکار در جای خود ایستاده
 بود . دیگر نمیتوانست تفنگش را پرکند ، اما با خشم و
 یأسی عجیب ، با ضربت خنجر خود همه را از اطراف
 خویش دور میکرد .

ناگهان فریادی بلند شد . فریادی که به غرش يك
 ماده ببر وحشی بیشتر شباهت داشت . پلاشا با يك جست
 بوسط میدان پرید و فریاد زد :

— یان چارنی ، چرا بمن خیانت کردی ؟ چرا

قلب تو اینقدر خیانتکار و دروغگو است ؟ چرا خیانت کردی ؟ اما می بینی ؟ حالا من ، کبوتر تو ، پلاشای تو هستم که بتو خیانت میکنم !

یان اول از فرط خشم لرزید ، بعد مثل دیوانه ها خودش را بسمت دخترک پرتاب کرد . اما نفرات من بازویش را گرفته و او را برجای نگاهداشتند . یان با خشم پا بر زمین میکوفت و دخترک پیایی به قهقهه میخندید .

نفرات من دست و پای هشت نفر همراهان یان را بستند ، اما خود او همچنان مقاومت میکرد .

یکبار دیگر از او خواستم که تسلیم شود ، زیرا مقاومت وی بیهوده بود . اما یان فریاد زد :
- هرگز ! هرگز !

ناچار با همه علاقه ای که بجلوگیری از خونریزی داشتم ، فرمان حمله باین مرد را دادم . سواران من خنجرها را از غلاف کشیدند و بسمت او جستند . یکی از آنان خود را بروی او افکند و برق خنجرش در فضا درخشید ، اما پیش از آنکه دستش فرود آید ناله ای از گلویش بیرون جست ، زیرا پلاشا ، ناگهان غرش کنان و فریاد زنان ، خنجر یکی از قاچاقچیه را بیرون کشیده و بیازوی او فرود آورده بود . همراه ناله سرباز من صدای پلاشا بلند شد که میگفت :

- یان چارنی ! یان من ! محبوب من !

یکی از سربازان من از پشت سر خنجر را از دست او گرفت و با آن يك ضربت دیگر بیازوی یان فرود

آورد . نفرات من دست‌های یان را از پشت سرش بستند ،
اما او همچنان خاموش و مغرور برجای ایستاده بود .
یکی از سربازها او را باطنابی باسب خودش بست ، سپس
اسبها و ارابه‌ها براه افتادند .

چند دقیقه ، سرگرمی صدور دستورهای لازم
مرا از توجه به یان و پلاشا بازداشت . وقتی که بالاخره
متوجه آنها شدم دخترک را دیدم که دوشادوش یان میدود
و با چشمهای زیبا و خوش حالت خود ملتسمانه باو نگاه
میکرد . یان با پا لگدی از روی خشم بدو زد و دخترک
هیچ عکس‌العملی نشان نداد . در چشمهای یان چنان
اثر کینه نمودار بود که قلب من بی‌اختیار لرزید . باو
تزدیک شدم و زمزمه دخترک را شنیدم که میگفت :

– یان ، یان من ، محبوب من !

ناگهان برای اولین بار یان سکوت خود را
شکست . نگاهی آتشین بدخترک افکند و با لحنی موحش
گفت :

– پلاشانوویکا ، روزی خواهد رسید که دستهای
مرا باز خواهند کرد . آروز ، آخرین روز عمر تست .
فهمیدی .

دخترک با همان علاقه ، با همان مهربانی پیش ،
گفت :

– آری ، محبوب من ، فهمیدم .

بجای خود بازگشتم ، اما گاه بگاه که بعقب نظر
می‌انداختم پلاشا را میدیدم که همچنان در کنار یان
می‌دوید به‌او التماس میکرد .

ناگهان صدای دشنامی شنیدم و برقی را دیدم که در تاریکی درخشید ، پلاشانوویکا ، مثل آنکه میخواهد از جای بجهد دست بهوا بلند کرد ، اما بلافاصله ناله‌ای کشید و بر زمین افتاد .

چند لحظه همه ما آشفته و گیج بودیم . سپس همه بحرکت درآمدیم . از همه طرف بسوی پلاشا رو آوردیم و درین میان فقط یان چارنی بود که خاموش و خونسرد ایستاده بود . وقتی که نگاه به جسد پلاشا کرد خندید و گفت :

– درست به قلب خورده است . متشکرم رفیق . حالا دستهای مرا خوب ببند و هر قدر میخواهی طناب را محکم کن .

دخترک را از زمین برداشتیم و پیراهنش را پاره کردیم . اما سرجوخه سری تکان داد و گفت :

– گلوله درست به قلب خورده . هیچ کار نمیشود کرد .

فقط چند دقیقه بعد توانستم جریان واقعه را نفهمم . یان درحین حرکت از سربازی که مراقب او بود خواهش کرده بود که چون فشار طناب مچش را اذیت میکند ، طناب را قدری بالاتر ببندد . سرباز ، از روی خیرخواهی پیاده شده و گره را شل کرده بود ، و در نتیجه قاچاقچی توانسته بود با سرعتی فوق‌العاده دست بجیب نیمتنه پوست خود برده ، تپانچه کوچکی را بیرون کشد و بقلب دختر جوان شلیک کند .

چکار کنیم ؟ جسد دختر را در یکی از ارابه‌ها

گذاشتیم و دوباره براه افتادیم . اما با وجود موفقیتی که
آتش بدست آوردیم ، دیگر خنده از لبهای من رفت .
آتش رفت و هنوز هم هر وقت یاد این واقعه
میافتیم و زیبایی خیره کننده پلاشا را یاد میآورم ، تا
مدتی دیگر هوس خندیدن نمیکنم .



فہرست

۸۰۲۵	پترکراگ (فروژ) : دورا
۸۰۵۳	ژاک وارمل (فرانسه) : بنفشه‌های بهاری
۸۰۹۱	پتریاکوبسن (دانمارك) : مادام فونس
۸۱۲۳	میخائیل آرتزیباچف (روسیه) : داستانی که دامنستان نقل کرد
۸۱۵۳	زیگرید اوندست (فروژ) : عروسك چینی
۸۱۸۱	رابرت هیچنس (انگلستان) : طبل صحرا
۸۲۰۳	کولت (فرانسه) : زیبای مراکش
۸۲۱۷	جوزپه روسی (ایتالیا) : انتقام روستائی
۸۲۳۳	هانری دورینی «فرانسه» : ماجرای يك عشق
۸۲۴۹	کارکاویتساس (یونان) : خانم ناخدا
۸۲۷۷	میخائیل کیریتسکو (رومانی) : فرار

- شارل-لوکوفیک (فرانسه) :
۸۲۹۳ صخره مرگ
- رادینارد کیپلینگ (انگلستان) :
۸۳۲۳ زیباترین داستان جهان
- خوان والرا (اسپانیا) :
۸۳۵۹ گناه آخرین
- نویسنده ناشناس (فرانسه) :
۸۳۸۹ شاخه یاس
- روین داریو (نیکاراگوا) :
۸۴۰۵ شاهزاده خانم چینی
- ووله تیج (یوگوسلاوی) :
۸۴۱۹ یک روز صبح
- فرناندز گواردیا (کستاریکا) :
۸۴۳۳ شکار پری
- آلفونسو ماسراس (اسپانیا) :
۸۴۵۳ گناه ماریا
- ژیگوند موریر (مجارستان) :
۸۴۶۵ روسری ابریشمی
- هیالمار زودربرگ (سوئد) :
۸۴۷۷ بازگشت زندانی
- کلر بوسه (آلمان) :
۸۴۹۱ انتقام

